

مسافر فرانکفورت

آگاتا کریستی

مترجم: محمود اشرفی

دیباچه مترجم

«آگاتا کریستی» در کتاب حاضر، این اندیشه را که تاریخ، پی آمد «فرایندی دوری»^(۱) است باز می‌تابد. ایده‌ها و آرمانهای دیرین در دورانهای گوناگون به‌گونه‌ی یکسانی پدیدار می‌شود و این زایش دوباره تاریخ است و در این میان تنها آدمهایی که دگرگون شده‌اند، نقش‌آفرینان در چشم انداز تاریخ سر می‌زنند، «حسن صباح» بازیگر نقش «پیرمرد کوهستان» و پیروانش بر برفراز کوههای الموت در مشرق زمین، «هیتلر» در بلندی‌های شمالی آلمان و در دوران ما «پیرزن کوهستان» در قلعه‌ای بر سینه‌کش آلپ. آنها همگی ایده‌ها و فرازونشیب یکسانی دارند و نویسنده در پرداخت ویژگی‌هایی که انسانی را در برابر دیدگان پیروانش به‌پیشوایی می‌رساند موفق بوده است. از آنجا که یکی از شخصیت‌های اصلی و معیار ایرانی (حسن صباح) است. این امر بر جذابیت داستان برای خوانندگان ایرانی می‌افزاید. نویسنده با اندیشه ژرف خود بیش از دوده پیش بسیاری از برخوردارهای نژادی کنونی و تمایلات برتری‌جویانه امروزه را بویژه در اروپا پیش‌بینی کرده است. در داستان دلکش همگام با اسب سیاه دیپلماسی، دست‌های پنهانی که صنایع تسلیحاتی، جابه‌جایی مواد مخدر و ثروت‌های جهان را کنترل می‌کند، گام به‌گام آشکار می‌شود.

این اثر ترجمه‌ای است از:

PASSENGER TO FRANKFURT

BY: AGATHA CHRISTIE

TRANSLATOR: MAHMOUD ASHRAFI

WINTER 1993 TEHRAN

کتاب اول

ماجرا، در نیمه‌راه
سفر

۱- مسافر فرانکفورت

«لطفاً کمر بندهای خود را ببندید!»

مسافران هواپیما، کمر بندهای خود را به آرامی بستند و از اینکه هنوز به ژنو نرسیده بودند، احساس تلخ مشترکی میان همه آنها وجود داشت. مسافران، خواب آلوده خمیازه می کشیدند، دوباره صدای نرم و آمرانه زن مهماندار به گوش رسید:

«لطفاً کمر بندهای خود را ببندید!»

و در پی آن صدای خشک و خشنی از بلندگو به گوش رسید که می گفت:

آلمان، فرانسه و انگلیس، برای مدت کوتاهی باتوده‌یی هوای نامساعد روبرو خواهند بود. «سراسن‌افوردنی» پس از خمیازه‌یی بلند، با کمی جا به جا شدن، شق ورق نشسته. او با رویای دل‌انگیز ماهیگیری در یکی از رودخانه‌های انگلیس سیر می کرد.

«سراستافوردنی» مردی بود چهل و پنج ساله، با قامتی متوسط، صورت پراق و سبزه‌اش به‌خوبی تراشیده شده بود. لباسی که همواره بر پوشیدن آن پافشاری داشت، عجیب و غریب به‌نظر می‌آمد. او از يك خانواده‌ی اشرافی بود. و هر گونه پوششی که دلخواهش بود می‌دوخت و به‌آزادی می‌پوشید. حال آن‌که لباس دوستانش نسبت به‌او بیشتر متداول و رسمی بود و این حالت برای او احساس خوشایندی به‌همراه داشت. یکی از وسایل نمایشی که او به‌هنگام مسافرت همراه داشت، لباسی شبیه به‌شنل راه‌زنان بود که آن‌را از جزیره کرس خریده بود، با رنگ آبی تیره مایل به‌ارغوانی با آستری سرخ. از پشت شنل، کلاهی آویزان بود که می‌توانست هنگام ورزش باد، آن‌را به‌سر بگذارد.

«سراستافوردنی» در زد و بندهای سیاسی به‌دلیل آنکه نتوانسته بود، بموقع رشوه لازم را بدهد و به‌قول و قرارهای خود عمل کند شکست خورده بود.

«سراستافوردنی» در مزاح کردن گاه دچار گونه‌ی احساس اهریمنی می‌شد، و این ویژگی، در لحظاتی که باید جدی باشد، برایش بسیار دشوار می‌نمود. و چون به‌خود می‌آمد، درمی‌یافت که تمایل به‌ترك این احساس شیطانی درون خود را دارد.

«سراستافوردنی» بدون آنکه به‌منصب بالایی رسیده باشد، چهره‌ی شناخته شده‌ی بود. و با اینکه فرد زیرکی بود، اطمینان کسی را به‌خود جلب نمی‌کرد. در حالی که، در جهان سیاست و روابط دیپلماتیک، برای به‌کار گماردن فردی در سطح سفیر جلب اطمینان افراد، بر زیرکی برتری دارد. از این‌رو، تا زمانی که برای به‌انجام رساندن مأموریتی که دسیسه‌سازی و نیرنگ‌بازی آن، جز از عهده‌ی «سراستافوردنی» بر نمی‌آمد، او را در صحنه نمی‌آوردند.

روزنامه‌نگارها از او به‌عنوان اسب سیاه دیپلماسی یاد می‌کردند. «استافوردنی» مردی مغرور بود و از پیامد کارهایش هرگز احساس

شکست نمی‌کرد و از اینکه سرشش به‌بدی تمایل داشت، لذت می‌برد. «سراستافوردنی» اکنون در حال بازگشتن از مأموریتی با هدف تحقیق و بررسی از «مالایا» بود. آنجا هیچ چیز جالبی برای او نداشت. به اعتقاد او، همکارانش از پیش فکر خود را برای چیزهایی که باید در آنجا پیدا کنند، آماده کرده بودند. آنها گفتند و شنیدند، اما این چیزها اثری بر دیدگاه قبلی و پیش‌داوری آنها نداشت.

«سراستافوردنی» در جریان کار شیوه‌ها و ترفندهای خود را بکار بست تا از ماجرا، بیش از يك اعلام محکومیت، جهنمی بسازد. همکاران او در کمیسیون تحقیق، آدمهای قابل اطمینان و در عین حال بسیار کودنی بودند. حتی چهره شناخته شده‌یی چون خانم «نتال دیگ»، تنها زن عضو کمیسیون که به حماقت معروف بود نیز دریافت که سطح گفتگوها پایین است. این زن در پایان بر این باور بود که حرف‌ها را شنیده و کار خود را خیلی درست انجام داده است.

«استافوردنی» این زن را پیش از این در جریان نشستی برای حل مشکلات یکی از کشورهای حوزه بالکان دیده بود. در آنجا شایع بود که «سراستافوردنی» قادر نبوده خود را از دادن پیشنهادهای جالبی به او باز دارد. نشریه «اینساید نیوز» از این رسوایی عشقی بطور ضمنی پرده برداشت که حضور «سراستافوردنی» در پایتخت بالکان در پیوند با مشکلات بالکان و يك موضوع محرمانه و فوق‌العاده دلپذیر برای او بوده است. يك دوست مهربان، نسخه‌یی از این نشریه را در حالی که زیر مطالب مربوط به او را خط کشیده بود برایش فرستاد. این کار «سراستافورد» را غافلگیر نکرد و آنرا در حالی که پوزخند می‌زد با اشتیاق خواند. این که روزنامه‌نگاران در این مورد تا چه اندازه از حقیقت دور افتاده‌اند برای «استافورد» جالب بود. ماجرا این بود که او برای جمع‌آوری گلهای کمیاب وحشی با پافشاری دوست سالخورده‌اش «بانو لوسی کالگرون» به صوفیاگراد آمده بود. این زن در جستجوی گلهای کمیاب تلاشی خستگی‌ناپذیر داشت. در هر فرصتی از تخته سنگها بالا می‌رفت و با دیدن گلهای، شادمانه در مرداب می‌پرید. گلهایی

که نام لاتین دورودرازشان هیچ تناسبی با قد و قواره آنها نداشت. با اندکی اشتیاق دامنه این جستجوی گیاه‌شناسی برای ده‌روز به سرایش کوهستان کشیده شد و در این مدت «سراستافورد» سرگرم چنین کاری بود و این نادرستی مطالب آن نشریه را نشان می‌داد. «سراستافورد» تلاش ناچیزی برای جمع‌آوری گل‌های وحشی از خود نشان می‌داد، اما از او مشتاق‌تر بانولوسی عزیز بود، توانایی او با توجه به این که شصت سال را پشت سر گذاشته بود، شگفت‌آور می‌نمود. به سرعت از تپه‌ها بالا می‌رفت و «استافورد» را جا می‌گذاشت. به طوری که گاهی او را آورده می‌کرد. در تمام راه، همواره «استافورد» شلوار آبی تند «لوسی» را در برابر خود داشت. هر چند پایین تنه او همانند هرجای دیگرش خیلی لاغر بود، اما بخوبی روشن بود که با پوشیدن شلوار مخمل آبی بر آن بود که خود را پت‌وپهن‌تر نشان دهد.

در هواپیما دوباره صدای خشکی از بلندگو به گوش رسید که می‌گفت، به علت وجود مه غلیظ در ژنو هواپیما به طرف فرودگاه فرانکفورت تغییر مسیر خواهد داد و از آنجا رهسپار لندن خواهد شد. مسافرانی که به ژنو می‌روند در اولین فرصت از فرانکفورت به آنجا فرستاده خواهند شد. این کار برای «سراستافوردنی» تفاوتی نداشت. اما اگر در فرودگاه لندن نیز مه بود، به گمان «سراستافورد» هواپیما در «پرستویک» به زمین می‌نشست و او امیدوار بود چنین اتفاقی نیفتد. یکی دوباری به «پرستویک» رفته بود. با خود اندیشید، زندگی، سفر هوایی، آیا اینها بیش از اندازه خسته‌کننده نیست؟ آیا فقط اوست که از این ماجرا سر در نمی‌آورد؟

سالن ترانزیت فرودگاه فرانکفورت گرم بود. «سراستافوردنی»، شنل خود را کنار زد به طوری که آستر سرخ‌رنگ آن روی شانه‌هایش خودنمایی می‌کرد. همینطور که لیوان آبجوی خود را سر می‌کشید، گوشش را یکوری برای شنیدن صدای بلندگوی سالن که پیام‌های گوناگونی را پخش می‌کرد، بالا گرفته بود.

پرواز ۴۳۸۷ به مقصد مسکواز زمین برخاست. پرواز ۲۳۸۱ آماده‌ی

حرکت به سوی مصر و کلکته است.

سفر به دور دنیا چقدر می‌تواند رومانتيك باشد. اما حال و هوای سالن ترازیت به گونه‌یی بود که آدمی را از این اندیشه رمانتيك بازمی‌داشت. آنجا مملو از آدم، و کالاهایی بود که برای فروش عرضه شده بود، صندلیهای يك رنگ پشت سر هم صف کشیده بودند، انباشته از پلاستيك، پر از کودکان گریان. «استافوردنی» تلاش کرد تا به یاد بیاورد که چه کسی گفته است: «دلم می‌خواهد نژاد بشری را دوست می‌داشتم؛ دلم می‌خواهد این منظر ابلهانه را دوست می‌داشتم.»

شاید چسترتون^۱ بدون شك این درست بود. هنگامی که انبوه مردم را کنار هم بگذارند، آنها به‌طور یکسانی زجر خواهند کشید، چیزی که يك نفر به تنهایی قادر به تحمل آن نخواهد بود. «سراستافورد» با خود اندیشید، حالا باید به دنبال قیافه‌یی جالب بود. این کار چه‌دگرگونی می‌تواند بوجود بیاورد؟ او با بی‌تفاوتی به دو دختر جوان که پر زرق و برق خود را بزرگ کرده بودند، نگاه کرد. آن دو، انیفورم ملی کشورشان را که دامن بسیار کوتاهی بود بر تن داشتند. احتمال داد که انگلیسی باشند. زن جوان دیگری آنجا بود که خود را بهتر آراسته بود و بسیار خوش سیما به نظر می‌آمد. او جورابی پوشیده بود که «سراستافورد» شنیده بود که به آن جوراب شلواری می‌گویند. این زن در طول جاده مد کمی جلوتر رفته بود.

سیمای زیبای دختران، که همانند چهره زیبای دیگر دختران بود، برایش هیچ کششی نداشت. او در جستجوی کسی بود که با دیگران تفاوت داشته باشد. يك نفر کنار او، روی صندلی نشست. از همان نگاه اول چهره دختر توجه او را به خود جلب کرد. چهره او نه تنها با دیگران تفاوت داشت بلکه «سراستافورد» چنین می‌پنداشت او را می‌شناخته است. کنار او کسی بود که گویا پیش از این با او دیداری داشته است. نمی‌توانست بیاد آورد کجا یا چه موقع، اما در هر صورت به کسی شباهت داشت که او را می‌شناخت. حدس می‌زد که او بیست و پنج، شش ساله است. با بینی ظریف کشیده عقابیی و موهای پرپشت مشکی که تا سر شانه‌اش می‌رسید. او

مجله‌یی در برابر صورتش گرفته بود اما به آن توجهی نداشت. در حقیقت آن دختر مشتاقانه «سراستافورد» را برانداز می‌کرد. او به‌طور ناگهانی شروع به حرف زدن کرد. با بم‌ترین صدایی که يك زن می‌تواند حرف بزند، چندان که به صدای مردان شباهت داشت. با اندك لهجه خارجی که در صدایش احساس می‌شد.

- می‌توانم با شما صحبت کنم؟

«سراستافورد» پیش از این که پاسخ بدهد برای لحظه‌یی چهره او را ارزیابی کرد: نه، نه، باید در این مورد اندیشید این يك آشنایی تصادفی نیست. این چیزی دیگر بود.

«سراستافورد» گفت:

- دلیلی نمی‌بینم که نتوانید این کار را بکنید. به نظر می‌رسد که ما در اینجا به اندازه کافی وقت برای هدر دادن داریم.
زن گفت:

- مه، مه در ژنو، شاید در لندن. مه در همه جا! نمی‌دانم چه باید بکنیم؟
- اوه، نباید نگران باشی.

«سراستافورد» با اطمینان خاطر ادامه داد:

- اونا بالاخره شما را به مقصد خواهند رساند. اونا آدمهای کارآمدی هستند. شما کجا می‌روید؟
- ژنو می‌رفتم.

- خیلی خوب، فکر می‌کنم بالاخره به آن جا خواهید رسید.

- همین الآن نیز به آن جا رسیده‌ام. اگر بتوانم به ژنو برسم همه چیز درست خواهد شد. آن جا يك نفر را خواهم دید و ایمن خواهم بود.
«سراستافورد» لبخند زد.

- ایمن؟

دختر پاسخ داد:

- ایمن يك لغت چهارحرفی است. البته نه از آن لغتهای چهارحرفی که این روزها مردم به آن دلبستگی دارند. اما این هنوز برای من خیلی مفهوم

دارد و برایم بسیار پر معنی است. شما ببینید، اگر من نتوانم به ژنو برسم، اگر در این جا این هواپیما را ترك كنم، یا این كه با این هواپیما بدون هیچ برنامه‌ریزی به لندن بروم، كشته خواهم شد.

دختر سپس با تندی به او نگاه كرد.

- به گمانم شما این را باور نمی‌كنید؟!

- من ترسیده‌ام، نمی‌دانم.

- این كاملاً درست است. مردم همواره چنین اند.

- چه کسی می‌خواهد تو را بكشد؟

- این مهم است؟

- نه برای من.

- شما می‌توانید حرف مرا ببپذیرید به شرط این كه مرا باور كنید.

حقیقت را می‌گویم. كمك می‌خواهم. كمك برای سلامت رسیدن به لندن.

- و چرا مرا برای یاری گرفتن برگزیدی؟

- زیرا فكر می‌كنم شما چیزهایی در مورد مرگ می‌دانید. شما مرگ

را می‌شناسید و شاید هم نظاره‌گر وقوع مرگ بوده‌اید.

«سراستافورد» به تندی به او نگاه كرد و سپس نگاه خود را دزدید و

گفت:

- و دلیل دیگر؟

دختر دست تیره‌رنگ خود را دراز كرد و لبه شل سنگین او را لمس

كرد و گفت:

- این.

برای اولین بار علاقمندی «سراستافورد» برانگیخته شد.

- حالا با این چه كار می‌خواهی بكنی؟

- این خیلی ویژه و غیر معمولی است. و چیزی نیست كه هر کسی

بپوشد.

- كاملاً درست است. این یکی از ژست‌های من است، باید این را

بگویم؟

- این ژستی است که می‌تواند برای من سودمند باشد.

- منظورت چیه؟

- چیزهایی از شما درخواست می‌کنم. شاید شما آن را رد کنید اما به گمانم این خواهشهای مرا بپذیرید. زیرا فکر می‌کنم شما مردی هستید که برای خطر کردن آماده‌اید. درست مثل خودم که زنی هستم بدون واهمه از خطر!

لبخند کم‌رنگی بر لبان «سراستافورد» نقش بست.

- آماده شنیدن برنامه‌ات هستم.

- من ششل شما را برای پوشیدن و گذرنامه و کارت سوارشدن به هوایمایتان را نیز می‌خواهم. تا بیست دقیقه دیگر یا همین حدود، پرواز لندن، مسافران را برای سوار شدن به هوایما فرا می‌خواند بنابراین باید ششل شما را بپوشم و گذرنامه‌تان را به همراه داشته باشم تا به این ترتیب سلامت به لندن برسم.

- می‌گویی خودت را به جای من جا بزنی، دختر عزیزم؟

دختر کیف دستی خود را باز کرد و از درون آن آئینه کوچک چهارگوشی بیرون آورد و گفت:

- اینجا را نگاه کنید. به من نگاهی بیندازید و سپس به چهره خودتان نگاه کنید.

«استافورد» نگاه کرد و آنگاه چیزی با اهمیت از ذهنش گذشت. خواهرش، «پاملا» که حدود بیست سال پیش مرده بود. آنها یعنی «استافورد» و «پاملا» خیلی به هم شباهت داشتند. شباهت خانوادگی بسیار شدیدی! «پاملا» چهره‌اش کمی مردانه بود. صورت «سراستافورد» البته شاید در سالهای نخست زندگی تا حدی زن گونه بوده است. او و خواهرش بینی کشیده و ابروهای خمیده و یکوری داشتند و با گوشه لب تبسم می‌کردند. «پاملا» قدبلند بود، خودش نیز بلند بالا بود. «سراستافورد» به زنی که آئینه را به او داده بود نگاه کرد.

- شباهت چهره‌ی میان ما وجود دارد، این را شما می‌دانید، چنین

نیست؟- اما دختر عزیزم، هیچ کس را نمی توان گول زد و همه من و تو را تشخیص خواهند داد.

- البته که آنها فریب نخواهند خورد. منظورم را درك نکرديد؟
 احتیاجی به این کار نیست. من در این مسافرت شلوار گشاد پوشیده ام. شما شنلی پوشیده اید که کلاه بالای آن می تواند دور صورتتان را کاملا بپوشاند. من با قیچی کردن موهایم ترتیب کار را می دهم. موهای قطع شده را در يك روزنامه گذاشته و در سطل زباله می اندازم. آنگاه لباس شما را می پوشم و کارت سوار شدن به هواپیما، بلیط و گذرنامه شما را هم به همراه خواهم برد. تمام این کارها به خوبی انجام خواهد گرفت مگر این که در هواپیما کسی باشد که شما را خوب بشناسد، که به گمانم چنین کسی نخواهد بود. زیرا اگر چنین فردی در هواپیما وجود می داشت، می باید قبلا با شما حرف می زد. سپس من با اطمینان به عنوان شما سفر خواهم کرد. گذرنامه ی شما را هر وقت لازم باشد نشان می دهم و شنل و کلاه آن را به شکلی روی صورتم می گیرم که بینی، چشمها و دهانم بیش از هر جای دیگرم به چشم بیاید در این صورت هیچ کس در نمی یابد که من با آن هواپیما سفر کرده ام. لذا وقتی هواپیما به مقصد رسید، خواهم توانست با اطمینان بیرون بروم و در آنبوه آدمهای شهر لندن ناپدید شوم.

«سراستافورد» با لبخند کوتاهی پرسید:

- آنگاه من باید چه کنم؟

- در صورتی که تحمل آن را داشته باشید، می توانم به شما پیشنهادی

کنم.

- پیشنهاد؟ من همیشه مشتاق شنیدن پیشنهاد هستم.

- از اینجا برخیزید، دور شوید و يك مجله یا روزنامه، یا هدیه یی از فروشگاه بخرید. اما شنل خودتان را روی پشتی صندلی، همین جا، آویزان کنید. وقتی برگشتید يك جای دیگر، روی آخرین نیمکت روبروی این جا بنشینید. آنجا لیوانی روبروی شما خواهد بود و در آن چیزی ریخته شده است که خوابتان خواهد کرد. سپس در آن گوشه ی خلوت به خواب فرو

خواهید رفت.

- بعد چه اتفاقی می افتد؟

زن گفت:

- در این صورت شما قربانی يك ماجرای دستبرد خواهید بود. شخصی کمی داروی بیهوشی در نوشیدنی شما ریخته و کیف شما را دزدیده است. چیزی مثل این را می توانید بگویید. شما سپس هویت خود را اعلام کرده و می گویند پاسپورت و وسایل شما سرقت شده است و آنگاه به راحتی می توانید هویت خود را ثابت کنید.

- شما می دانید چه کسی هستیم؟ اسم من، کارم؟

- هنوز نه. هنوز گذرنامه شما را ندیده ام. در مورد اینکه شما چه کسی

هستید هیچ چیز نمی دانم.

- اما می گویی به راحتی می توانم هویت خود را ثابت کنم.

- من خیلی خوب می توانم آدمها را بسنجم. می دانم چه کسی آدم

مهمی است و چه کسی نیست. شما آدم مهمی هستید.

- چرا باید چنین کاری را انجام بدهم؟

- شاید به خاطر این که جان انسان بیچاره‌ی را نجات دهید.

- آیا این از داستانی رنگارنگ و پرهیجان جالبتر نیست؟

- اوه، بله. به راحتی نمی توان آن را باور کرد. شما آن را باور دارید؟

«استافورد» اندیشناک او را برانداز می کند.

- می دانی شبیه چه کسی حرف می زنی؟ جاسوس زیبایی که به هیجان

آمده باشد!

- شاید، بله. اما زیبا نیستم.

- شما جاسوس نیستید؟

- شاید بتوان مرا این گونه توصیف کرد. اطلاعات ویژه‌ی دارم.

اطلاعاتی که می خواهم آنها را حفظ کنم. شما می خواهید آنها را از من

بیرون بکشید. این اطلاعاتی است که برای کشور شما ارزشمند خواهد بود.

- فکر نمی کنی این کار شما تا حدی غیرمعتدل است؟

- بله همینطور، اگر این موضوع به صورت يك ماجرای مکتوب بود، می توانست نامعقول به نظر آید. اما این حقیقت است. بسیاری از چیزهای نامعقول حقیقت دارند، چنین نیست؟

«سراستافورد» دوباره به او نگاه کرد. خیلی شبیه «پاملا» بود. آهنگ صدایش، حتی زیر و بمی که به خاطر لهجه خارجی اش داشت نیز همانند «پاملا» بود. چیزی که او پیشنهاد می کرد، مضحك، غیرمعقول، ناممکن و احتمالاً خطرناک بود. خطرناک برای «سراستافورد» اما متأسفانه گویا این زن برایش جاذبه داشت. «سراستافورد» در مورد این پیشنهاد به خود امیدواری می داد! سرانجام چه اتفاقی خواهد افتاد؟ فهمیدن این موضوع خیلی جالب خواهد بود.

- چه چیزی در این میان نصیب من می شود؟ این چیزی است که می خواهم بدانم.

زن حسابگرانه او را برانداز کرد.

- سرگرمی. چیزی متفاوت از رویدادهایی که هر روز بوقوع می پیوندد در این ماجرا نیست؟ شاید پادزهری برای خستگی ها. ما فرصت زیادی نداریم. این کاری است که از شما درخواست می کنم.

- چه به سر گذرنامهات می آید؟ برای استفاده از آن باید برای خودم يك کلاه گیس بخرم، آیا این جا توی فروشگاه چنین چیزهایی می فروشند؟ آیا باید خودم را يك زن جا بزنم؟

- نه. نیازی به این نیست که جا به جا شوید. ماجرا از این قرار است که به شما دستبرد زده اند و چیزی به شما خورانده اند و همین جا مانده اید. يك داستان ساختگی در ذهنتان درست می کنید. وقت زیادی نمی گیرد. زمان خیلی زود می گذرد و من نیز تغییر قیافه داده ام.

- برنده شدی.

«سراستافورد» ادامه داد:

- کسی که چیزی غیرعادی به او پیشنهاد شد، نباید آن را رد کند.

- امیدوار بودم که شما چنین احساسی داشته باشید، اما با این وجود

در تلاطم بودم.

«سراستافورد» گذرنامه‌اش را از جیبش بیرون آورد و آن را در جیب بیرونی شنل خود انداخت. از جا برخاست خمیازه‌ای کشید و دوروبر خود را پایید، به ساعتش نگاه کرد و به‌سوی پیشخوانی که چیزهای گوناگون را برای فروش به‌نمایش گذاشته بودند گام برداشت. حتی نیم‌نگاهی به‌پشت سر خود نینداخت. کتابی با جلد کاغذی خرید و روی عروسکهای کوچک پشمالو دست کشید. هدیه مناسبی برای يك بچه. سرانجام يك عروسك خرس پاندا انتخاب کرد. دایره‌وار ردیف‌های صندلی‌ها را نگاه کرد، به‌جایی که نشسته بود برگشت. شنل و دختر هر دو رفته بودند.

يك لیوان آبجوی نصفه روی میز بود. با خود اندیشید، اینجا جایی است که پیشواز خطر خواهم رفت. لیوان را برداشت به‌آرامی کمی آن را بالا آورد و نوشید. مزه آن خیلی شبیه چیزی بود که پیش از این چشیده بود.

«سراستافورد» با خود گفت:

- خیلی عجیب است، واقعاً شگفت‌آور است.

«سراستافورد» از گوشه سالن استراحت، به‌سوی فروشگاه‌هایی که در انتها واقع بود گام برداشت. خانواده‌یی پر سروصدا که با یکدیگر می‌خندیدند و حرف می‌زدند آنجا نشسته بودند او هم کنار آنها نشست، خمیازه کشید و سرش را روی لبه بالای تشك صندلی گذاشت. اعلام شد که پرواز تهران آماده حرکت است. بسیاری از مسافران برخاستند و جلوی صف ترمینال پرواز ایستادند. نیمی از جمعیت سالن انتظار هنوز آنجا بودند. «استافورد» کتابی جلد کاغذی را باز کرد و خمیازه‌یی کشید. که بسیار خواب‌آلوده بود، بلی خیلی خواب‌آلوده بود... او می‌باید نخست به‌فکر این باشد که بهترین جا برای خوابیدن کجاست. جایی که در آنجا بتواند آرام و قرار گیرد... هواپیمایی ترانس‌اروپین آمادگی پرواز ۳۰۹ لندن را اعلام کرد.

و در پی آن، گروه زیادی از مسافران از جا برخاستند و همزمان، تعداد بیشتری نیز برای انتظار ورود هواپیماهای دیگر به‌سوی سالن ترانزیت سرازیر شدند ولی چیزی نگذشت که بلندگو چند بار از مه غلیظی در ژنو و

ناممکن بودن پرواز خبر داد. مردی باریک اندام و میان بالا با شنلی به رنگ آبی تیره، که آستر سرخی از زیر آن پیدا بود به صفتی که به مسافری در حال سوار شدن به هواپیما منتهی می شد در حرکت بود. کلاه پستی شل را سیخ روی سر گذاشته بود ولی خیلی کمتر از سروکله جوانک های امروزی توجه را جلب می کرد. کارت سوار شدن خود را نشان داد و از خروجی شماره ۹ عبور کرد.

چند اطلاعیه از بلندگو فضا را پر کرد: پرواز سویس ایر به زوریخ بی.ای.ا. به آتن و قبرس و از دوشیزه دفن تئود و فانوس، مسافر ژنو خواسته شد که به قسمت پرواز مراجعه کند. هواپیما به علت وجود مه در ژنو تأخیر دارد و مسافران از طریق آتن فرستاده خواهند شد و افزوده شد: هواپیما هم اکنون آماده ی پرواز است؟

اطلاعیه هایی نیز در مورد پرواز مسافران به ژاپن، مصر، آفریقای جنوبی اعلام شد. آقای «سیدنی کوک» مسافر آفریقای جنوبی برای گرفتن پیامی که در قسمت پرواز برایش گذاشته شده بود فراخوانده شد. «دفن تئود و فانوس» را دوباره بلندگو صدا زد. و افزوده شد:

این آخرین دعوت، پیش از پرواز شماره ۳۰۹ است.

در گوشه یی از سالن استراحت دختر کوچکی سرگرم تماشای مرد خفته یی بود که لباس تیره بر تن داشت. سر مرد روی لبه تشک بالای نیمکت قرمز رنگ افتاده، و در دستش يك پاندای پشمالوی كوچك را نگه داشته بود. دختر کوچولو دست خود را به طرف پاندا دراز کرد. مادرش گفت:

- جون! به اون آقای محترم دست نزن، بیچاره خوابیده.

- این کجا میره؟

- شاید این هم به استرالیا میره، جایی که ما داریم می ریم.

- این آقا هم يك دختر کوچولو قد من داره؟

مادرش گفت:

- فکر کنم، باید داشته باشد.

دختر کوچولو آهی کشید و دوباره به‌یاندا خیره شد. «سراستافورد» به‌خوابیدن ادامه داد. او در رؤیای خود تلاش می‌کرد به‌پلنگی شلیک کند. حیوانی خیلی خطرناک! او داشت به‌راهنمای خود که همراهش بود می‌گفت، «حیوانی خطرناک! من همیشه شنیده‌ام که نمی‌توان به‌پلنگ اعتماد کرد.» رؤیا به‌یکباره دگرگون شد، رؤیاها در امتداد کارهایی است که انجام می‌دهیم و او حالا چکار می‌کرد؟ سرگرم نوشیدن چای با عمه خود «ماتیلدا» بود و تلاش می‌کرد با موهایش بازی کند. عمه‌اش از همیشه گوشش سنگین‌تر بود! «سراستافورد» هیچکدام از اطلاعاتی‌های بلندگو را نشنیده بود، بجز اولین اطلاعاتی که در مورد دوشیزه «دفن تودوفانوس» پخش شد. مادر دختر کوچولو گفت:

– می‌دانید، من همیشه از این حیرانم، از این که مسافری گم شود. تقریباً همیشه، هرجایی می‌روی، هرکجا با هواپیما سفر می‌کنید، این را می‌شنوید. کسی که اونا نمی‌توانند پیدایش کنند. کسی که صدای بلندگو را نمی‌شنود یا در هواپیما نیست یا يك وقتها مثل این خانم. همیشه این که این آدم چه کسی است و چکار می‌کند و چرا نیامده‌اند، مرا به‌فکر وادار می‌دارد. گمان می‌کنم این دوشیزه که اسمش را نمی‌دانم چی بود، باید هواپیمای خودش را گم کرده باشد. اونا بعداً بزاش چکار می‌کنند؟! هیچکس نمی‌توانست به‌پرسش او پاسخی بدهد، زیرا اطلاعات مناسبی در این زمینه نداشت.

۲- لندن

آپارتمان «سراستافوردنی» جایی دلپذیر بود و چشم اندازی به «گرین پارک» داشت. «سراستافورد» چراغ قهوه جوش را روشن کرد و برای دیدن آنچه پست صبح آتروز آورده بود به سوی در رفت. به نظر می آمد که آنجا چیز جالبی برایش باشد. نامه ها را زیر و رو کرد، یکی دوتا صورت حساب، يك رسید و چندتا نامه که با مهرهای بدریخت تمبرشان باطل شده بود. آنها را جمع کرد و روی میزی که نامه های دوروز گذشته در آنجا تلبار شده بود، قرار داد. با خود گفت، باید هرچه زودتر ترتیب کارها را بدهد. خیلی خوب بود اگر منشی «سراستافورد» بعد از ظهر به آنجا می آمد. به آشپزخانه برگشت. يك فنجان قهوه ریخت و آن را روی میز گذاشت. دوتا از سه نامه ای را که شب گذشته، دیر وقت هنگام رسیدن به خانه باز کرده بود، به دست گرفت. یکی از آنها توجه اش را برانگیخت و هنگام خواندن آن لیخند زودگذری بر لبانش نشست. سپس با خود گفت،

یازده ونیم، يك زمان كاملا مناسب . باعث شگفتی من شد. بهتره خودم را برای دیدار با «چتویند» آماده كنم.

يك نفر چیزی از میان شكاف در به درون خانه انداخت. «سراستافورد» به سالن رفت و روزنامه صبح را برداشت. روزنامه اخبار چندان مهمی نداشت. يك بحران سیاسی، اخبار خارجی كه حاکی از آشوب و ناآرامی بود. اما او فكر نمی كرد چنین باشد. این تنها جنگال روزنامه نویسه‌ها و تلاشی برای بزرگتر نشان دادن رویدادها بود. بالاخره باید چیزی برای خواندن به دست مردم داد. يك دختر در پارک خفه شده بود. دخترها همیشه خفه می شوند. او با بی عاطفگی با خود اندیشید: هر روز يك نفر. امروز صبح هیچ بچه‌ای دزدیده یا مورد تجاوز قرار نگرفته بود. این چیزی دلپذیر و دور از انتظار بود. «سراستافوردنی» تکه‌ای نان برشته خورد و قهوه خود را نوشید.

«سراستافورد» از خانه بیرون آمد و به خیابان زد، از میان پارک گذشت و به سوی «وایت‌هال» رفت. در حالی كه لبخندی بر لب داشت، احساس كرد، زندگی امروز دلپذیرتر است. خود را سرگرم اندیشیدن به «چتویند» كرد. اگر يك ابله در دنیا وجود داشت آن يك نفر «چتویند» بود. ظاهر خوبی داشت، مهم جلوه می كرد و ذهنش بطور چشمگیری مردد بود. «سراستافورد» از اینکه با «چتویند» گفتگو كند راضی تر بود.

«سراستافورد» پس از يك راه پیمایی نشاط انگیز با هفت دقیقه تأخیر به «وایت‌هال» رسید. با خود اندیشید، این تأخیر تنها به علت مقایسه اهمیت خودش با «چتویند» بوده است. وارد اتاق شد. «چتویند» پشت میز كارش در پس انبوهی از نامه‌ها نشسته بود و يك منشی نیز آنجا بود. چنین می نمود كه آدم با اهمیتی است. این كاری بود كه هر وقت می توانست به آن دست می زد.

- سلام نی.

لبخندی بر پهنای صورت خوش فرم «چتویند» نشست و ادامه داد:

- خوشحالی كه برگشتی؟ مالایا چه خبر بود؟

- گرم.

- بله خودم می‌دانم که همیشه باید چنین باشد. گمان می‌کنم منظورت
 اوضاع جوّی باشد نه سیاسی؟
 «سراستافوردنی» گفت:
 - دقیقاً، وضعیت جوّی.
 «چتویند» سیگاری روشن کرد و نشست.
 - نمی‌خواهی نتایج کار خودت را ارائه دهی تا در مورد آن گفتگو
 کنیم؟

- کار سختی است شما که مرا برای درخواست نتایج کار دعوت
 نکردید. من گزارش خودم را فرستاده‌ام. برابر روال همیشگی تمام گفتگوها
 در آن آمده است. راستی «لازنبای» چگونه؟
 - اون همیشه مایه دردسره و هیچوقت عوض نمی‌شود.
 - نه، در این مورد نمی‌توان زیاد امیدوار بود. گمان می‌کنم خبرهای
 دیگری ندارید؟
 - نه، هیچ چیز وجود ندارد که برای شما جالب باشد.
 - شما در نامه خودتان کاملاً روشن نکرده بودید که چرا خواسته‌اید
 مرا ببینید.

- بله خواستم که برای بعضی مسایل به اینجا بیایید. تمام ماجرا همین
 است. خودت می‌دانی، در این مورد تو مقداری زمینه پیش‌داوری را همراه
 خود به‌خانه آورده‌ی. می‌دانی ما باید در این مورد خودمان را آماده کنیم.
 موضوع جوابگویی در مجلس نمایندگان در میان است و یا یک چیزی شبیه
 این.
 - بله، البته.

- با هواپیما به اینجا برگشتید، اینطور؟ فکر می‌کنم، مقداری دردسر
 داشتید.

چهره «استافوردنی» بازگوی این بود که در حال تصمیم‌گیری برای
 آماده شدن است. چهره‌اش کمی آندوهگین و سایه‌یی از رنجش بر آن بود.
 - بله، پس راجع به آن چیزی شنیده‌ی، اینطور؟ آن ماجرای مسخره.

- بله، بله، باید اینطور باشد.

«استافوردنی» گفت:

- عجیب است، چطوری همیشه جریانات به روزنامه‌ها درز پیدا می‌کند! در این مورد آنها يك پاراگراف از روزنامه صبح را اختصاص دادند.

- گمان می‌کنم، شما دوست داشتید این کار را نمی‌کردند؟

- خیلی خوب، از من يك ابله می‌سازند، این کار را نمی‌کنند؟ باید

به آنها اجازه این کار را داد، حتی در مورد کسانی که سن و سال مرا دارند!

- دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ حتی اگر روزنامه‌ها اغراق کرده باشند دلم

می‌خواهد بدانم جریان از چه قرار بوده است.

- خیلی خوب، گمان می‌کنم آنها همه جریان را گفته‌اند، تمامی آن

را. می‌دانی که ماجرای این سفر چگونه است؟ سفری لعنتی و خسته‌کننده

بود. در ژنو مه بود، بنابراین آنها مسیر هواپیما را تغییر دادند. سپس دو

ساعت در فرانکفورت تأخیر داشتیم.

- در این هنگام بود که آن اتفاق افتاد؟

- بله. این فرودگاهها آدم را کلافه می‌کنند. هواپیماها می‌نشستند و

پرواز می‌کردند. بلندگو پشت سرهم اعلام می‌کرد. پرواز ۳۰۲ به مقصد

هنگ‌کنگ، پرواز ۱۰۹ به ایرلند. این جا و آن جا و هر جایی. مردم

برمی‌خیزند، گروهی می‌روند و شما باید آن جا بنشینید و خمیازه بکشید.

«چتویند» پرسید:

- دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

- خیلی خوب، من نوشیدنی را که جلویم بود نوشیدم. سپس فکر

کردم چیز دیگری بخوانم. من در سفر هر چیزی همراهم باشد می‌خوانم.

به‌طرف پیشخوان رفتم و چند کتاب جلد کاغذی درب و داغون و شاید

چیزهای دیگری خریدم. فکر می‌کنم يك داستان مضحك بود. يك حیوان

عروسکی پشمالو نیز برای یکی از قوم و خویشهای خودم خریدم. برگشتم

و نوشیدنی خودم را تمام کردم. کتاب را باز کردم آنگاه به خواب رفتم.

- بله، می‌دانم که خوابتان برده است.

- خیلی خوب، این يك کار طبیعی است، اینطور نیست؟ به گمانم آنها حرکت پرواز مرا اعلام کرده اند اما من نمی توانسته ام آن را بشنوم. بهترین دلیل برای این که قادر به شنیدن آن نبوده ام این است که من در هواپیما در هر ساعتی می توانم بخوابم اما در ضمن این توانایی را دارم که به آنچه بلندگو می گوید و برایم اهمیت دارد گوش بدهم. در آن موقع قادر به چنین کاری نبوده ام زمانی که چشم گشودم گویی دلم می خواست دوباره چشم بر هم بگذارم. این اثرات دارو بود. روشن است که کسی در نوشیدنی من چیزی ریخته بود. او این کار را وقتی که من برای خریدن کتاب رفته بودم بایستی انجام داده باشد.

«چتویند» گفت:

- يك جریان غیرعادی اتفاق افتاده، اینطور نیست؟

- درست است. در گذشته چنین ماجرابی برایم پیش نیامده بود و امیدوارم دوباره با آن روبرو نشوم. می دانید این شما را دچار هراسی ابلهانه می کند. در کنار آن خماری و اثرات دارو در شما به جا خواهد ماند. يك دکتر و چند پرستار و کسان دیگری آنجا بودند ولی به هر حال، آسیب بزرگ و آشکاری در من دیده نشد. کیف به همراه مبلغی پول و گذرنامه ام دزدیده شده بود. البته آدمی ناشی بوده است. خوشبختانه، پول زیادی همراهم نبود. چك مسافرتی در جیب بغلم بود. همیشه وقتی گذرنامه گم می شود، شما مقداری با وضعیت جدی روبرو می شوید. به هر حال، چند نامه و چیزهای دیگری همراهم بود. بنابراین کار تعیین هویت دشوار نبود. این چیزها کمک کرد که پرواز خودم را از سر بگیرم.

- در هر حال فکر می کنم این ماجرا خیلی باعث رنجش شما شده باشد. آن هم آدمی در موقعیت شما.

آهنگ صدای «چتویند» هنگام گفتن این جمله به گونه یی بود که انگار

این کار را زشت می شمرد.

«استافوردنی» گفت:

- بله، این جریان مرا خیلی حقیر جلوه می دهد، چنین نیست؟ یعنی

چنان که باید موقعیت و مقام مرا روشن نمی کنند.
گویا این اعتقاد او را مسحور کرده بود.

- آیا این اتفاق چندین بار برای شما پیش آمده است؟

- فکر نمی کنم این يك پیش آمد معمولی باشد. به گمانم هر جیب بری که پرسه می زند آدمی را که خوابیده نشان کرده تا دست در جیبش کند و وقتی تا اینجای کار خود را انجام داد، کیف دستی، کیف پول و یا هر چیز دیگر را به امید روی آوردن شانس و اقبال بالا می کشد.
- اما گم کردن گذرنامه کاری ناشیانه است.

- بله، باید این تجربه را در کارهای دیگر بکار ببندم. گمان می کنم يك دنیا دستورالعمل برای تمام چیزهای این مشغله لعنتی و ابلهانه داشته باشیم. «چتویند» اجازه بده بینم یا چه چیزی رو برو شده ام، این جریان نمی تواند چهره دلخواهی از من در معرض نمایش بگذارد، چنین نیست؟
- پسر عزیزم، تو گناهی نداری، تقصیر تو نیست، این می توانست برای هر کسی اتفاق بیفتد، برای هر کسی.

«استافوردنی» با لبخند رضایتمندانه یی گفت:

- خیلی خوبه که شما این را می گوئید. درسی گزنده به من آموختید،

این طور نیست؟

- فکر نمی کنی کسی دنبال گذرنامه ات بوده است؟

- فکر نمی کنم چنین باشد. چرا باید آنها گذرنامه مرا بخواهند. مگر

آن که کسی قصد داشته مرا آزار بدهد که به دشواری می توان آن را پذیرفت.
این که کسی برای شوخی عکس پاسپورت را کنده و برداشته است که چنین هم نمی تواند باشد!

- هیچ آشنایی را آنجا، کجا بود: در فرانکفورت ندیدی؟

- نه، نه. هیچ کس.

- با کسی حرف زدی؟

- با شخص بخصوصی حرف نزدم. با زن چاق و زیبایی که دختر

کوکچک بازیگوشی داشت چیزهایی گفتم. فکر می کنم از «وایگن» آمده بودند

و به استرالیا می‌رفتند. چیز دیگری به یاد ندارم.

- مطمئن هستی؟

- زن و یا کس دیگری آنجا بود که می‌خواست بداند اگر بخواهد در مصر، باستان‌شناسی بخواند باید چه کند. به او گفتم هیچ چیز در این مورد نمی‌دانم و بهتر است سوالات خود را از موزه انگلیس بپرسد. یکی دو جمله هم با مردی که فکر می‌کنم «عقاید مخالفی با تشریح موجودات زنده» داشت رد و بدل کردیم. طرف در مورد عقاید خودش خیلی احساساتی بود.

«چتویند» گفت:

- احساس می‌شود که در این ماجرا يك نقطه کور وجود دارد.

- در چه ماجرای؟

- خیلی خوب، ماجرای همانند آنچه برای تو پیش آمده است.

«استافورد» گفت:

- من هیچ چیز در پشت این ماجرا نمی‌بینم.

- به جرات می‌توانم بگویم که روزنامه‌نگاران می‌توانند در این مورد ماجرا و گزارشی سرهم کنند. آنها در این گونه موضوعات خیلی باهوش و فراست‌اند. هرچند این کاری ابلهانه و چرند است. بهترین دلیل، اما بیا از این موضوع بگذریم. در حال حاضر گمان می‌کنم این موضوع در روزنامه‌ها نوشته شده و در این صورت تمام دوستانم در مورد آن از من پرسش خواهند کرد. راستی حال «لیند» پیر چگونه؟ با اوضاع و احوال کنونی چکار می‌کند؟ من چیزهایی بیرون از اینجا در موردش شنیدم.

«لیند» همیشه مقدار زیادی وراجی می‌کند.

گفتگوی صمیمانه آنها پس از ده دقیقه به پایان رسید و «سراستافورد»

بیرون رفت.

«سراستافورد» با خود اندیشید، امروز خیلی کار دارم خریدن هدیه

برای قوم و خویش‌ها. کسی که به «مالایا» می‌رود با این دردسر روبروست که تمام خویشان از او توقع سوغاتی دارند. باید به «لیبرتی» بروم، فکر می‌کنم در آنجا آنها کالاهای شرقی خوب و مناسبی دارند.

او سر حال و با نشاط بیرون آمد و در راهرو برای دو نفر مردی که آنها را می‌شناخت سر تکان داد. زمانی که «چتویند» در اتاقش تنها شد، گوشی را برداشت و به منشی خود گفت:

- از «کلنل مونرو» بخواه اگر می‌تواند اینجا بیاید.

«کلنل مونرو» در حالی که مرد قدبلند میان‌سالی همراهش بود وارد

اتاق شد:

«هورشام» را که از بخش امنیتی است، حتماً می‌شناسی.

«چتویند» گفت:

- فکر می‌کنم ایشان را دیده باشم.

- «نی» همین الان از پیش تو رفت، این طور نیست؟ چیز به درد

خوری در گزارش فرانکفورت او بود؟ منظورم چیزی است که ما باید آن را مورد توجه قرار دهیم؟

«چتویند» پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم اینطور باشد، چیزهای مختصری در این مورد نوشته

است. به نظر می‌آید این گزارش، یک ابله کودن از او می‌سازد. البته این را خودش خواسته است.

مردی که نامش «هورشام» بود، با حرف او، سر خود را به علامت

موافقت تکان داد و گفت:

- این روشی است که او در پیش گرفته است، اینطور؟

«چتویند» گفت:

- «استافورد» تلاش می‌کند تا سرپوش مناسبی روی این جریان

بگذارد.

«هورشام» گفت:

- همه مثل شما این را می‌دانند. اون در واقع آدمی کودن نیست،

اینطور؟

«چتویند» شانه‌های خود را بالا انداخت.

- این چیزی است که اتفاق افتاده.

«کلنل مونرو» گفت:

- می دانم، بله، بله. می دانم. همگی ما بخوبی می دانیم. همیشه احساس می کنم در بعضی امور «نی» مقداری غیر قابل پیش بینی است. شما می دانید در بعضی جریانها حرفی که می زند شاید بازگوکننده دیدگاهش نباشد.

«هورشام» دنباله حرف او را گرفت:

- هیچ چیز علیه او نیست. تا آنجا که ما می دانیم هیچ چیز وجود ندارد. منظورم این نیست که مدرکی علیه او وجود دارد. اصلاً چنین هدفی نداشتم.

«چتویند» حرف خود را ادامه داد:

- در حقیقت، موضوع این است که چگونه به این موضوع رسیدگی کنیم؟ «سراستافورد» همواره کارها را خیلی جدی نمی گیرد. آقای «هورشام» سبیل گذاشته بود. او دریافته بود که داشتن سبیل برایش بی فایده نیست. وقتی جلوگیری از لبخند زدن دشوار می نمود، سبیل او برای لحظه‌ی می توانست تبسمش را پنهان دارد.
«مونرو» گفت:

- «استافورد» آدم ابلهی نیست و اگر به عقلتان رجوع کنید این را به خوبی خواهید فهمید. و اصلاً فکر نکنید که در این مورد شك و تردیدی وجود دارد.

- در این مورد؟ ولی چنین به نظر نمی رسد!

- «هورشام»، شما که در تمامی این جریان قرار گرفته اید؟

- خیلی خوب، ما هنوز وقت کافی نداشته ایم، ولی تا کنون جریان به خوبی گذشته است. اما گذرنامه او مورد استفاده قرار گرفته است.

- استفاده شده؟ در چه مسیری؟

- با آن از فرودگاه هیشرو گذشته اند.

- منظورت این است که يك نفر خودش را به جای «سراستافورد» جا

زده است؟

«هورشام» پاسخ داد:

«نه، نه. از این راه که می‌گویید نبوده است. ما به دشواری می‌توانیم بگوییم چنین بوده است. این شخص با گذرنامه دیگری وارد شده است. خودتان می‌دانید که این کار بدون خطر نیست. نتیجه می‌گیرم که در آن موقع ماده مخدر یا چیز دیگری به خوردش داده‌اند و بیدار نبوده است. در فرودگاه فرانکفورت او آرام و ساکت گوشه‌ی افتاده بوده.

- اما يك نفر توانسته گذرنامه‌اش را بدزدد و با آن داخل هواپیما شود و به انگلیس بیاید؟

«مورو» گفت:

- بله، ما چنین فرض می‌کنیم. اما شاید يك نفر کیف او را که داخلش پول و گذرنامه بوده دزدیده، یا کسی که احتیاج به گذرنامه داشته، کنار «سراستافوردنی» جا گرفته و يك نوشیدنی روی میز بوده است. چیزی در آن ریخته، منتظر شده تا مرد به خواب برود، سپس گذرنامه را برداشته و به دنبال شانس خود رفته است.

«چتویند» گفت:

- از این حرفها که بگذریم، مأموران گذرنامه‌ها را نگاه می‌کنند. تا ببینند آدمی که وارد می‌شود صاحب گذرنامه یا کس دیگری است.
- خیلی خوب، در این صورت باید شباهت قیافه‌ی وجود داشته باشد.
«هورشام» ادامه داد:

- اما گویا توجه زیادی به اشیا گمشده «سراستافورد» نشده است. انبوه جمعیت درست موقع پرواز به سوی هواپیما می‌روند و مردی که شبیه عکس داخل پاسپورت «استافورد» به نظر می‌آید داخل آنها است. این تمام ماجراست. نیم‌نگاهی به گذرنامه، سپس آن را پس می‌دهند و از آنجا رد می‌شود. آنها خارجیهای تازه وارد را، بیشتر برانداز می‌کنند. به انگلیسی‌ها چندان کاری ندارند. موهای تیره، چشمان آبی، ریش تراشیده، صدو هفتاد و پنج سانتیمتر قد یا هر اندازه دیگری که هست. این تمام آن چیزهایی است که شما می‌خواهید ببینید. شما در انتظار يك لیست بالا بلند

از مشخصات ناچور یا يك چنین چیزهایی نخواهید بود.
 - این را کاملاً می دانم کسی که کیف یا پول کسی را می زند از
 گذرنامه داخل کیف استفاده نخواهد کرد. زیرا در صورت چنین کاری
 احتمال خطر بالا می رود.
 «هورشام» گفت:

- بله، بله. این جالب ترین بخش ماجراست. البته ما در حال بررسی
 و پرسش در اینجا و آنجا هستیم.
 - شما چه نظری دارید؟
 «هورشام» گفت:

- در حال حاضر دوست ندارم چیزی بگویم. شما می دانید این موضوع
 به زمان نیاز دارد. در برخی کارها نباید شتاب کرد.
 زمانی که «هورشام» اتاق را ترك کرد، «کلنل مونرو» گفت:
 - همشون مثل یکدیگرند، این امنیتی های لعنتی هرگز چیزی به شما
 نخواهند گفت. اینها حتی اگر تحت محاکمه قرار داشته باشند بازهم چیزی
 نخواهند گفت.
 - خیلی خوب، طبیعی است. زیرا احتمال دارد که نظرشان نادرست
 باشد.

گویا این حرف «چتویند» دیدگاهی سیاست مآبانه بود.
 «مونرو» گفت:
 - «هورشام» آدم واقعا خوبی است. آنها در دفتر مرکزی روی او
 خیلی حساب می کنند. احتمال خطای او بسیار کم است.

۱- White-hall خیابانی در لندن که مراکز عمده دولتی در آن قرار دارد.

۲- Anti-vivisectionist

۳- کاوش

«سر استافوردنی» به آپارتمان خود برگشت. زنی درشت هیکل از آشپزخانه کوچک بیرون پرید و به او خوش آمد گفت.

- قربان خیلی خوشحالم از این که شما را تندرست می بینم. این هواپیماها خیلی ناچورند، شما که می دونید، البته که می دونید؟

- کاملاً درسته خانم «وریت»، دوساعت تأخیر داشت.

- هواپیماها هم مثل اتوبوس شده اند.

خانم «وریت» ادامه داد:

- منظورم این است که سوار شدن به اینها چقدر اشتباه است. چیزی که بیش از همه باعث نگرانی می شود اینه که آدم وقتی بالای آسمان بره دیگه راهی نیست؟ اگر خطری پیش بیاد اونا نمی توانند خود را به کنار جدول خیابان بکشانند و دیگه هیچ راهی نخواهد بود، فکر می کنم شما هم چنین وضعی اونجا داشته اید. هیچوقت دوست نداشته ام سوار چنین چیزهایی بشوم.

خانم «وریت» همینطور پی در پی حرف می‌زد:
 - برای خرید چیزهایی سفارش داده‌ام. امیدوارم همه چیز مرتب باشد.
 تخم مرغ، کره، قهوه، چای.
 خانم «وریت» همانند راهنمای پرحرفی که قصر فرعون را
 به‌جهانگردان نشان می‌دهد همینطور پرچانگی می‌کرد.
 - بنشینید آنجا نفسی تازه کنید. سفارش خردل فرانسوی داده‌ام.
 - از اون قبلی که نیست؟ اونا همیشه اصرار دارند که اون نوع را
 به‌شما بدهند.

- نه این بار از اون خردلی است که دوست دارید.
 «سراستافورد» گفت:

- کاملاً درسته، شما خیلی مرتب هستید.
 خانم «وریت» با خرسندی نگاه کرد. زمانی که «سراستافورد» دست
 خود را برای رفتن به اتاق خواب روی دستگیره گذاشت، خانم «وریت» کار
 خود را در آشپزخانه رها کرد و به‌طرف او آمد:
 - در مورد لباسهای خودتان به اون آقایی که اینجا آمده بود که قبلاً
 چیزی نگفته بودید؟

- کدام لباسها؟

«سراستافورد» درنگ کرد.

- دو دست لباس، اون آقا گفت شما خودتان گفته‌اید. گفت از
 لباسشویی «تویس و بونی‌مارک» آمده است. اگر اشتباه نکنم، مقداری با
 لباسشویی «اسوان» در دسر داشتیم.

- دو دست لباس؟ کدام لباسها؟

- یکی از آنها فکر می‌کنم همونی بود که وقتی از سفر برگشتید تنتان
 بود. در مورد اون کاملاً مطمئن نیستم. اما يك دست دیگر اون لباس
 آبی راه‌راه بود که موقع رفتن به سفر سفارشی در موردش نکرديد. اون لباس
 احتیاج به‌شستن داشت و سر آستین راست آن می‌بایست تعمیر می‌شد اما
 دوست نداشتم تا زمانی که شما اینجا نیستید این کارها را بکنم.

خانم «وریت» این حرف را با صداقتی آشکار گفت.

- به هر حال آن مرد که لباسها را برده، چه کسی بود؟

خانم «وریت» با نگرانی گفت:

- قربان، امیدوارم اشتباه نکرده باشم.

- در مورد لباس آبی راه راه نگرانی ندارم. اما در مورد لباسی که با

آن از سفر آمدم!

- قربان، اون يك لباس خیلی نازکه، خودتون که می دانید، مخصوصاً

برای این موقع از سال. برای اونجای گرمی که شما بودید خیلی خوبه و

می بایست شسته شود. مردی که آمد گفت که شما در مورد بردن لباسها

به آنها تلفن کرده اید.

- آیا آن مرد خودش برای برداشتن لباسها به اتاق من رفت؟

- بله قربان، فکر کردم اینطوری بهتره.

- خیلی جالبه. بله، خیلی جالبه.

«سراستافورد» به اتاق خواب خود رفت و اطراف را پایید. آنجا

همه چیز مرتب و شسته رفته بود. رختخواب با دستان خانم «وریت» مرتب

شده بود، ریش تراش برقی آماده بود و چیزهای روی میز بطور منظمی چیده

شده بود.

«سراستافورد» به سوی جارختی رفت و داخل آن را نگاه کرد. درون

کشوهای کمده که کنار پنجره به دیوار تکیه داشت را واریسی کرد، کاملاً

مرتب بود. آنجا مرتب تر از آنی بود که می بایست باشد. شب گذشته او

چمدان خود را باز کرده و با شتاب بعضی چیزها را بیرون آورده بود.

لباسهای زیر خود را در کشوهای مخصوص خودشان گذاشته بود. اما آنها

را به خوبی مرتب نکرده بود. او می بایست این کار را خودش امروز یا فردا

انجام دهد. انتظار نداشت که خانم «وریت» این کارها را برای او انجام

بدهد. «سراستافورد» تنها انتظار داشت که خانم «وریت» چیزها را همانگونه

که هست نگهداری کند. وقتی او از سفر خارج برمی گشت، هنگام دوباره

چیدن و تغییرات بود زیرا آب و هوا و چیزهایی مثل آن، این دگرگونی را طلب

می‌کرد. بنابراین کسی اینجا را واری کرده، کسوها را بیرون کشیده، درون آنها را باشتاب نگاه کرده و با عجله دوباره چیزها را سر جای خودش گذاشته است و با وجود این که عجله داشته، آنجا را مرتب‌تر از «سراستافورد» چیده است. آن مرد يك کار ماهرانه تندوتیز را انجام داده و سپس با دودست لباس و دلیلی پذیرفتنی رفته است. آشکار بود که یکی از لباسها را او در طول مسافرتش بر تن داشته و آن دیگری لباس نازکی بوده که در خارج به همراه داشته و با خود به‌خانه بازگردانده است. دلیل این کار چه بود؟

«سراستافورد» با خود اندیشید، به این دلیل که شاید کسی در پی چیزی بوده است. اما چه چیزی؟ او چه کسی بوده است؟ چرا این کار را کرده است؟

این ماجرا برای او جالب بود.

روی صندلی نشست و به این ماجرا اندیشید. چشمانش روی میز لغزید و سپس نگاهش روی تخت خوابی که بالای آن عروسك كوچك پاندا نشسته بود، کشیده شد. اندیشه‌یی از ذهنش گذشت. به‌سوی تلفن رفت و شماره گرفت.

- عمه «ماتیلدا»؟ «استافورد» هستم.

- پسر عزیزم، پس تو برگشتی؟ خیلی خوشحالم. دیروز توی روزنامه خواندم که «مالایا» وبا آمده، فکر می‌کنم «مالایا» بود. همیشه این جاها را قاطی می‌کنم. امیدوارم خیلی زود به دیدنم بیایی؟ به‌من نگو که گرفتاری، همیشه که نمی‌توانی کار داشته باشی. این جور حرفها فقط از پول‌دارهایی که توی کار صنعت چندتا شرکت را یکی کرده‌اند، پذیرفتنی است. هرگز نفهمیدم که اینها چه مفهومی داره. شما عادت کرده‌اید که کارهای خودتان را بطور مناسب انجام بدهید اما این روزها گویی همه‌چیز به‌بمب اتم ارتباط دارد و کارخانه‌ها هم به این حلقه وصل شده‌اند.

عمه «ماتیلدا» به‌تندی حرف خود را پی گرفت:

- و این هم از کامپیوترهای وحشتناکی که تمام اشتباهات را می‌گیرند و می‌گویند که آنها هیچ اشتباهی نمی‌کنند!

در واقع، آنها این روزها زندگی ما را دشوارتر کرده‌اند. نمی‌توانی باورکنی اونا با حساب بانکی من چه کرده‌اند! و چه بلایی سر آدرس پستی من آورده‌اند. خیلی خوب، گمان می‌کنم زیادی عمر کرده‌ام.

- این طوری فکر نکنید! خیلی خوب، می‌توانم هفته آینده آنجا بیایم؟

- اگر دوست داری فردا بیا. به‌کشیش گفته‌ام فردا برای شام بیاید،

اما خیلی راحت می‌توانم آنرا بهم بزنم.

- نه، احتیاجی به این کار نیست.

- بله حتما به این کار احتیاج است. زیرا او مردی آزار دهنده است و

نیاز به یک ارگ جدید نیز دارد. این مورد آخر از همه قابل توجه‌تر است منظورم این است که در واقع درد سرما با نوازنده ارگ است نه خود ارگ.

یک نوازنده‌ی ناشی تمام عیار. کشیش خیلی برای خودش ناراحته زیرا مادرش را که خیلی به‌اون علاقمند بود از دست داده اما در واقع اگر شما به‌مادرتان علاقمند باشید باعث نمی‌شود که بهتر ارگ بزنید؟ به‌نظرم آدم به‌چیزها همانطور که هستند باید نگاه کند.

- کاملاً درست است. هفته آینده، برای موضوعی شما را خواهم دید.

راستی «سی بیل» چگونه؟

- بچه عزیزم! خیلی شیطان اما بامزه است.

- برایش یک عروسک پاندای پشمالو آورده‌ام.

- خوب کاری کردی عزیزم.

«سراستافورد» گفت:

- امیدوارم اون دختر کوچولو از عروسک خوشش بیاد و به‌چشمهای

پاندا چنگ بزنه تا کمی عصبی بشه.

- خیلی خوب، به‌هر حال اون رفتار خوبی داره.

عمه «ماتیلدا» این را به‌صورتی گفت که گویی تا حدی شك دارد و

این چیزی بود که «سراستافورد» به‌خوبی درکش نکرد.

عمه «ماتیلدا» در مورد قرارشان و این که برنامه را عوض نکند به‌او

یادآوری کرد. همچنین سفارش داد که «استافورد» برایش مقداری پنیر نرم

و نصف قالب پنیر سفید چرب بیاورد.

- اینجا در حال حاضر خرید کردن غیرممکن شده است. بقال ما که واقعاً مرد نازنینی بود و خیلی عاقلانه چیزهای مورد نیاز ما را تهیه می کرد، ناگهان به یک سوپرمارکت تبدیل شد. شش برابر شد و همه چیز از نو ساخته شد. سبب و زنبیل های توری آورده اند تا شما آنها را از چیزهایی که احتیاج ندارید پر کنید. همیشه مادرها، بچه های خودشان را گم می کنند و دچار هیجان عصبی می شوند. همه چیز بی معنی شده است. خیلی خوب، پسر عزیزم منتظر ت هستم.

عمه «ماتیلدا» تلفن را قطع کرد.

بی درنگ تلفن زنگ زد.

- سلام. «استافورد». «اریک پاگ» هستم. شنیدم از مالایا برگشتی، با

شام امشب چطوری؟

- موافقم.

- خیلی خوب، کلوپ لیمپتس، ساعت هشت و ربع.

زمانی که «سراستافورد» گوشی را زمین گذاشت، خانم «وریت» از در

وارد شد.

- قربان، آقای در طبقه ی پایین می خواد شما را ببیند. فکر می کنم

با شما کار داره. گفت اطمینان داره که شما ناراحت نمی شوید.

- اسمش چیه؟

- «هورشام»، قربان. مثل اسم یک جایی که توی راه «برایتون» است.

- «هورشام».

برای «سراستافورد» تا حدی غیرمنتظره بود.

از اتاق خواب بیرون آمد و از پله های منتهی به اتاق نشیمن بزرگ

طبقه پایین، سرازیر شد. خانم «وریت» اشتباه نکرده بود. «هورشام» درست

با همان قیافه یک ساعت و نیم قبل آنجا بود. سیمایی مصمم و مطمئن، چانه یی

شکاف دار، گونه هایی سرخ، سبیل خاکستری پرپشت، با خونسردی که

تمامی وجود او را فراگرفته بود. «هورشام» از جابرخواست و بالحن دلپذیری

گفت:

- امیدوارم شما را ناراحت نکرده باشم.

- برای چه باید ناراحت شوم؟

- دیدن دوباره من آنهم به این زودی! اگر به یاد بیاورید، ما یکدیگر را در راهرو، بیرون اتاق آقای «گوردن چتویند» دیدیم؟

«سراستافورد» گفت:

- این مسأله مهمی نیست.

او جعبه سیگار روی میز را جلو کشید.

- بنشینید، چیزی فراموش شده، یا چیزی نگفته باقی مانده؟
«هورشام» گفت:

- آقای «چتویند»، آدم خوبی است، ما ایشان و «کلنل مونرو» را آرام کردیم. شما می‌دانید، اونا در مورد این جریان کمی نگرانند، منظورم اینه که راجع به شما.

- واقعا؟

«سراستافورد» نیز نشست، لبخندی زد و همانطور که به سیگارش پک می‌زد «هنری هورشام» را متفکرانه برانداز کرد و پرسید:
- و می‌خواهید بدانید که از اینجا به کجا می‌روم؟
- خودم در این فکر بودم بدون بی‌مورد به نظر رسیدن کنجکاویم، بپرسم از اینجا به کجا می‌روید؟

«سراستافورد» گفت:

- خوشحال می‌شوم که برایتان بگویم. قصد دارم پیش عمه خودم بانو «ماتیلدا کلیک هیتون» بروم. اگر دوست داشته باشید آدرس او را به شما خواهم داد.

- این را می‌دانم. به نظرم این فکر خوبی است. آن خانم باید خیلی خوشحال باشد که شما سلامت برگشته‌اید. شاید قبل از رفتن پیش عمه خودتان کار دیگری داشته باشید، ندارید؟

- این فکر «کلنل مونرو» یا آقای «چتویند» است؟

«هورشام» گفت:

- قربان، خیلی خوب این را می دانید. به نظرم به قدر کافی با اطلاع هستید. آقایانی که در این بخش کار می کنند همیشه در يك موقعیت ویژه قرار دارند. آنها در وضعیتی هستند که نمی توانند مطمئن باشند که به شما اعتماد داشته یا نداشته باشند.

- اطمینان به من؟

«سراستافوردنی» این را با آهنگی گفت که رنجش از آن هویدا بود.

- منظورتان چیست، آقای هورشام؟

«آقای هورشام» از این حرف جا نخورد و فوراً پوزخند زد و سپس

گفت:

- ببینید شما به این معروف شده اید که این قبیل کارها را جدی

نمی گیرید.

- فکر می کنم از نظر شما من يك مسافر الکی و یا تازه کاری که راه

را بلد نیستم یا چنین چیزی هستم.

- نه قربان، آنها فکر نمی کنند که شما اینهمه جدی باشید. فکر

می کنند که دوست دارید، هر زمان؛ اینجا و آنجا کارها را به شوخی بگیرد.

«سراستافورد» با نارضایتی گفت:

- هیچکس نمی تواند در همه جای زندگی با خود و دیگران جدی

باشد.

- نه، اما همانطور که قبلاً گفتم، از يك خطر بزرگ استقبال کرده اید،

این کار را نکردید؟

- مرا حیران کرده اید، از چیزی گفتگو می کنید، که اطلاعات زیادی

در موردش ندارم.

- قربان برای شما خواهم گفت، بعضی وقتها جریانات به راه نادرست

می روند که همیشه نمی خواهند به راه نادرست بروند، اما آدمها آنها را در

چنین راهی می اندازند. منظورم اینه که شما ممکنه دست یاری به سوی خدا

دراز کنید و یا از آدمهای محترمی کمک بخواهید... کسی که لباس دم داری

پوشیده؟

«سراستافوردنی» به آرامی جذب شد.

- منظورتان مه در ژنو است؟

- دقیقاً قربان. در ژنو مه بود و مسافران درون هواپیما نگران بودند و

کسی در لانه کثیفی کمین کرده بود.

- همه چیز را در مورد آن برآیم بگو.

«سراستافورد» ادامه داد:

- واقعاً دلم می خواهد بدانم.

- خیلی خوب، دیروز وقتی هواپیمای شما فرودگاه فرانکفورت را

ترك كرد مسافری گمشده بود. شما آبجوی خودتان را نوشیدید و در يك گوشه

خیلی آرام و راحت توی حال خودتان بودید. یکی از مسافرها نیامد و آنها او

را صدا زدند و دوباره صدا زدند. و در پایان احتمالاً هواپیما بدون آن زن آنجا

را ترك کرده است.

- اِه، چه بر سرش آمده است؟

- دانستن این خیلی جالب خواهد بود. در هر صورت گذرنامه شما

بدون خودتان به فرودگاه «هیشرو» آمده است.

- و حالا کجاست؟ می توانم فکر کنم که بالاخره به دستم خواهد

رسید؟

- نه، اینطور فکر نمی کنم. کار به تندی انجام شده و آن داروی مخدر

دارای ماده مؤثر خوبی بوده است. می توانم بگویم دقیق و عالی. دارو، شما

را از جریان خارج کرده و هیچ اثر ویژه بدی به جا نگذاشته است.

«سراستافورد» گفت:

- آن دارو بدجوری مرا مدهوش کرد.

- خیلی خوب، این برایتان اجتناب ناپذیر بود. نمی توانستید جلوی

این پیش آمد را بگیرید.

«سر استافورد» گفت:

- چه اتفاقی افتاده، تا اینجا چنین به نظر می رسد که شما از همه چیز

آگاهید و اگر چیزی را قبول نکنم شاید به خاطر پرده پوشی است. البته گفتم شاید اینطور باشد.

- این کاملاً امکان پذیر است و همچون پرده‌یی محافظ برای «مری آن» است.

- «مری آن»؟ «مری آن» چه کسی است؟

- دوشیزه «دفن تتودو فانوس».

- به نظر می‌رسد این اسم را شنیده‌ام. اسم مسافر گمشده‌یی بود که بلندگو اعلام کرد؟

- بله، این اسمی است که آن دختر تحت عنوان آن سفر می‌کند. ما او را «مری آن» نامیده‌ایم.

- او چه کسی است؟ این را تنها به این خاطر که برایم جالب است می‌پرسم.

- در خطی که او کار می‌کند، کم‌وبیش جزو رده‌های بالا محسوب می‌شود.

- خط او چیست؟ اگر بدانید آنها چه کسانی هستند، آیا او از خود ماست یا مال آنهاست؟ باید بگویم وقتی می‌خواهم فکر خودم را در این مورد سروسامان بدهم کمی دچار مشکل می‌شوم.

- بله، این کار آسانی نیست، این را که قبول دارید؟ گیرودار با چینی‌ها و روس‌ها، دستهای عجیب و غریبی که پشت دردهای دانشجویی پنهان است و مافیای جدید نیومافیا و چیزهای بهت‌آور در آمریکای جنوبی و پناهگاه کوچک و زیبای سرمایه‌گذاران، کسانی که به نظر می‌رسد دزدی کرده‌اند و برای شوخی دستهای خود را بالا برده‌اند. گفتن این‌ها آسان نیست.

- «مری آن».

«سراستافورد» حرف خود را پی گرفت:

- اگر واقعاً اسمش «دفن تتودو فانوس» باشد، به نظر می‌رسد که اسم عجیبی روی خودش گذاشته است.

- خوب، مادرش یونانی، پدرش انگلیسی و پدربزرگش اتریشی بود.

- چه اتفاقی می افتاد اگر من يك تکه از لباسم را به او قرض نمی دادم؟
- شاید کشته شده بود.

- داریم به اصل ماجرا می رسیم، اینطور نیست؟
- ما در مورد فرودگاه هیشرو نگرانیم. ماجرا در آنجا به تأخیر افتاده، ماجرای که نیاز داریم قدری آن را تشریح کنیم. اگر هواپیما همانطور که قرار بود، از مسیر ژنو آمده بود، همه چیز به خوبی انجام می شد. آن دختر به طور کامل تحت حمایت برنامه ریزی شده یی قرار می گرفت. اما از این مسیر جدید، آنجا وقت کافی برای هیچگونه برنامه ریزی وجود نداشت و اینروزها شما همیشه نمی دانید این سو و آن سو چه کسانی هستند. هر کس دوگانه، سه گانه و در پاره یی موارد چهارگانه نقش بازی می کند.
«سراستافورد» گفت:

- شما مرا هوشیار کردید. اما آن دختر چطور، در چه حالی است؟
حتماً می خواهید به من بگویید سلامت است؟
- امیدوارم سلامت باشد، ما چیزی برخلاف این نشنیده ایم.
«سراستافوردنی» گفت.

- اگر این موضوع به شما کمک می کند، باید بگویم که امروز صبح، وقتی خارج از خانه، در «وایت هال» سرگرم گفت و گو بودم، يك نفر به اینجا آمده و چنین وانمود کرده است که من به شرکت لباسشویی آنها تلفن کرده ام. سپس لباسی را که دیروز پوشیده بودم و يك دست لباس دیگر را به همراه خود برده است. البته شاید او لباسهایی را برداشته که بیشتر به آنها علاقمند بوده است و شاید هم شغل او جمع آوری لباسهای جورواجور کسانی است که به تازگی از خارج برگشته اند؟ یا، خیلی خوب، شاید شما يك علت عجیب و غریب دیگر گیر آورده اید؟
- احتمالاً به دنبال چیزی بوده است.

- بله فکر می‌کنم که دنبال چیزی می‌گشته است. همه چیز را به هم زده و دوباره مرتب سر جایش گذاشته است. زیرا هیچ چیز به صورتی که من آن را گذاشته بودم نبود. کاملاً درست است، او به دنبال چیزی بوده است. اما این آدم دنبال چه چیزی بوده است؟
«هورشام» گفت:

- در این مورد اطمینان ندارم. اما یک‌کاش چنین بود. وقتی موضوعی به ذهن شما می‌رسد، با اطلاعاتی که دارید، چیزی را احتمال می‌دهید ولی بسیار نامرتب و آشفته‌اند. اینجا و آنجا در نظر می‌آورید. در يك لحظه «جشنواره بای‌رایت»^(۱) در اندیشه شما جولان می‌کند و لحظه‌یی بعد از املاک پهناور آمریکای جنوبی سر درمی‌آورد و آنگاه تصور می‌کنید که به ایالات متحده آمریکا رسیده‌اید و برای سروسامان دادن به کارها با مدرسهای ناخوشایندی مواجه شده‌اید. مدرسهای سیاسی و شاید هم کاملاً متفاوت از سیاست. این مورد احتمالاً مربوط به پول است. شما آقای «راینسون» را می‌شناسید، نمی‌شناسید؟ یا شاید آقای «راینسون» شما را می‌شناسد، فکر می‌کنم خودش این را گفت.
- «راینسون»؟

«سراسفوردنی» با خود اندیشید، «راینسون» يك اسم زیبای انگلیسی است. او همین‌طور که «هورشام» را در چشمان خود داشت، گفت:
- گنده، زردچهره؟ چاق؟ کسی که معمولاً در امور مالی فزولی می‌کند؟

سپس پرسید:

- آیا او در ردیف حامیان مالی قرار دارد، این چیزی است که شما به من می‌گویید؟
«هورشام» گفت:

- چیزی در مورد حامیان مالی نمی‌دانم. در این کشور این آدم می‌تواند، کسی را از چاله به چاه بیندازد. آدمهایی مثل آقای «چتویند» زیاد با او همراهی نمی‌کنند. گمانم می‌پندارند او خیلی ولخرج است. آقای

«چتویند» تمایل دارد آدم میان‌رویی باشد. از نظر آنها آقای «راینسون» آدم مهمی است که پول را در جاهای نامناسب بکار می‌اندازد.

«سراستافوردنی» متفکرانه گفت:

– می‌توان گفت «فقیر اما درستکار». فکر می‌کنم شما جریانها را جدا از یکدیگر بررسی می‌کنید. این آقای «راینسون» را ما به‌عنوان ولخرج اما درستکار توصیف کردیم. یا اینکه باید درستکار اما ولخرج قلمداد کنیم.

«سراستافورد» آهی کشید.

– دلم می‌خواست قادر بودید همه‌چیز را برایم بگویید. او این را گلایه‌آمیز گفت و ادامه داد:

– در این ماجرا همه‌چیز را درهم و برهم می‌بینم و هیچ ایده‌یی ندارم.

«سراستافورد» امیدوارانه «هنری هورشام» را نگرست، اما او سر خود را تکان داد و گفت:

– هیچیک از ما دقیقاً نمی‌دانیم.

– یعنی چه، گمان می‌کنم من اینجا پنهان شده‌ام تا آدمی بیاید و کارهای بیهوده‌یی انجام بدهد و نگرانی خودش را بیان کند؟

– «سراستافورد»! رك وراست بگویم در این مورد کوچکترین ایده‌یی ندارم.

– خیلی خوب، باعث تأسف است، چون من هم ایده‌یی ندارم.

– همانطور که می‌دانید هیچ چیز دستگیرتان نشده است. هیچکس چیزی به شما نسپرده که به‌جایی برسانید و مراقب آن باشید.

– هیچ چیز. اما اگر منظورتان «مری آن» است، آن دختر گفت که می‌خواهد جان خودش را نجات دهد. این تمام ماجراست.

– این مگر جز چیزی است که روزنامه‌های عصر نوشته‌اند؟ آنها نوشته‌اند شما جان او را نجات داده‌اید.

– به‌نظر می‌رسد پایان فصل خواستنی‌تر است، اینطور نیست؟

متأسفانه کنجکاو شده‌ام. مشتاقم ببینم در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. مردم خیلی بدبین به‌نظر می‌رسند.

- بی‌رودربایستی، ما همینطوری هستیم. در این کشور کارها
 به‌گونه‌یی ناجور پیش می‌رود. این شما را به‌حیرت وا نمی‌دارد؟
 - منظورتان را درک می‌کنم. من همواره از این جریان حیرانم.

۴- اريك پير

- «اريك پام» قصد داشت چیزی به «سراستافورد» بگوید.
- پير مرد! اگر يك چیزی به تو بگویم ناراحت نمی شوی؟
- «سراستافوردنی» او را برانداز کرد. سالهای زیادی بود که «اريك پام» را می شناخت اما آنها دوستان خیلی نزديك و يكدلی نبودند. «اريك» پير، به اعتقاد «سراستافورد»، دوستی کسل کننده و از سوی دیگر باوفا بود. و برای خوشگذرانی مناسب نبود. برای کشف و شناخت جریانات مهارت داشت. آنچه را که مردم به او می گفتند به خوبی در خاطر می سپرد، از این روی، گاه می توانست اطلاعات سودمندی را بروز دهد.
- از کنفرانس «مالایا» برگشتی، اینطور؟
- «سراستافورد» گفت:
- بله.
- آنجا اتفاق ویژه‌ی که نیفتاد؟

- طبق معمول بود.

- اگر جور دیگری بود، برایم شگفت آور به نظر می‌رسید. می‌دانید که منظورم چیست. اگر چیزی اتفاق می‌افتاد مثل این بود که گربه‌یی را در قفس کبوترها بیندازی.

- در کنفرانس چه خبر بود؟ هیچ چیز به‌جز پیش‌بینی‌های دردناک. هر کس تنها آن چیزی را می‌گفت که شما فکر می‌کردید باید بگوید و این فقط اندکی با تصویری که داشتید فاصله داشت. نمی‌دانم چرا باید به این‌جور جاها بروم؟!

هنگامی که «اریک پام» در مورد اوضاع چین پرسشی کرد، گرهٔ اخم‌هایش درهم رفت.

«سراستافورد» گفت:

- فکر نمی‌کنم آنجا هیچ جریانی باشد. شما می‌دانید، شایعه‌های همیشگی در بارهٔ این پیرمرد بیچاره «مائو» و اینکه چه کسانی بر علیه او دسیسه می‌کنند و چرا-

- در مورد ماجرای اعراب و اسرائیل چه خبری داری؟

- این جریان مطابق برنامه پیش می‌رود. برنامه آنها اعلام شده است.

خوب به‌هر حال اینها چه ارتباطی با «مالایا» می‌تواند داشته باشد؟

- در واقع ما به‌قدر کافی «مالایا» را نمی‌شناسیم.

«سراستافورد» گفت:

- گویا شما آبگوشت لاک‌پشت^(۱) را دوست دارید. غذایی برای شب،

یک شام عالی. لابد آنوقت می‌پرسید چرا رنگش تیره است؟

- خیلی خوب، اگر مرا ببخشید ممنون می‌شوم، این کار را می‌کنید؟

به‌هر حال منظورم این است که شما کاری نمی‌کنید که پروندهٔ خودتان

لکه‌دار شود؟

- من.

«سراستافورد» بهت‌زده به او نگاه کرد.

- خیلی خوب عالی جناب، خودت که می‌دانی، دوست داری

بعضی وقتها آدمها را تکان بدهی، اینکار را نمی کنی؟
«سراستافورد» گفت:

چه چیزی در مورد من شنیده‌یی؟
- شنیده‌ام توی هواپیما، هنگام برگشت به اینجا مقداری دچار دردسر شده‌یی.

- این را از کی شنیدی؟
- «کارتیسون» پیر را دیدم.
- پیرمرد کسل کننده، همیشه چیزهایی که اتفاق نیفتاده را در ذهنش مجسم می کند.

- بله، می دانم که اون اینطوری است. اما اون گفت که يك کسی، مثل اینکه «وینترتون»، گویا فکر می کند که تو در پاره‌یی زمینه‌ها کار کرده‌یی.

«سراستافورد» گفت:

- کار در پاره‌یی زمینه‌ها؟ دلم می خواست واقعاً کاری کرده بودم.
- تعدادی راکت جاسوسی در يك جاهایی در حال استقرار است.
به همین خاطر آنها در مورد يك عده خاص نگرانی دارند.
اونا چی خیال کرده‌اند، که من هم مثل «فیلبا» يك جاسوس دیگر هستم یا چیزی از این قبیل؟

- تو می دانی خیلی وقتها در مورد چیزهایی که به شوخی می گیری غیر خردمندانه رفتار می کنی. مبارزه جویی با برخی موضوعات دشوار است. تمام سیاستمداران، دیپلماتها و بقیه آنها تا حد ریختن خونشان در کارشان جدی هستند. اما تو دوست داری در هر زمانی تکان دهنده باشی. پسرم! خلق و خوی مزاح کردن تو را به بیراهه می برد. دقیقاً همینطور است که می گویم. گاهی برایت نگران می شوم. آنها می خواهند در مورد پیش آمد هنگام برگشت به اینجا از تو سوالاتی بکنند. گویا فکر می کنند که شاید دقیقاً حقیقت را در مورد این ماجرا به آنها نگفته‌یی.

- این تصور آنهاست؟ فکر می کنم باید در این مورد اقدام کنم.

- هیچ کاری را با شتاب نکن.
 - من باید گاهی اوقات را به مزاح و شوخی بگذرانم.
 - دوست من، نگاه کن: تو نمی توانی بروی و تمام سوابق کاری خودت را برای مزاح نابود کنی.
 - من دارم به سرعت به انتها می رسم و دیگر جای دلوپسی برای سوابق کاری وجود ندارد.
 - می دانم، این را می دانم که همواره خواسته یی که چنین دیدگاهی را داشته باشی. اما خودت می دانی که آنچه را خواسته یی بدست نیاوردی. يك وقتی داشتند تو را به وین می فرستادند. دوست ندارم ببینم که تو را به این وسیله لکه دار کرده اند.
 - به شما اطمینان می دهم که کاملاً درستکارانه و پرهیزکارانه رفتار کرده ام.

«سراستافورد» ادامه داد:

- «اریک!» به من امیدواری بده، تو دوست خوبی هستی. اما در واقع مرا به خاطر مزاح و بازی گناهکار به شمار نیاورده اند.
 «اریک» با تردید سر خود را تکان داد.

شامگاه دلپذیری بود. «سراستافورد» از میانه «گرین پارک» به سوی خانه گام برمی داشت. هنگامی که در «بیردکیچ» از عرض خیابان می گذشت، اتوموبیلی از انتهای خیابان با سرعت به سویش آمد و از يك وجبی او گذشت. «استافورد» مردی ورزشکار بود و به سرعت خود را روی سنگفرش پیاده رو پرتاب کرد. اتوموبیل در ته خیابان ناپدید شد. او شگفت زده شد. می توانست قسم بخورد که آن اتوموبیل عمداً تلاش کرد که او را زیر بگیرد. این اندیشه یی جالب بود. اول آپارتمانش جستجو شده بود و اکنون خودش را نشان کرده بودند. احتمالاً تنها يك حادثه غیر عمدی بود. شاید او هنوز با خطر روبرو بود! «سراستافورد» که بخشی از زندگانی خود را در مناطق وحشی گذراننده و همواره با دشواریها پنجه در پنجه افکنده بود و بوی آن برایش آشنا بود، اکنون هول خطر را در کنار خویش به تلخی احساس

می‌کرد. کسی در جایی تفنگ خود را برای او پیر کرده بود. اما چرا؟ به چه دلیل؟ او می‌دانست که در هیچ جریانی زیاد خودش را نشان نداده است. این موضوع او را حیران کرده بود.

به‌درون آپارتمان خود رفت و بسته‌های پستی را از روی زمین برداشت. چیز زیادی نبود. دوتا صورت‌حساب و يك نسخه از نشریه «لایف‌بوت» بود. صورت‌حسابها را روی میز تحریر گذاشت و انگشت خود را روی مجله «لایف‌بوت» گذاشت. این واسطه‌ی برای شروع بود. بدون اینکه توجه داشته باشد، مجله را ورق می‌زد، زیرا هنوز غرق در چیزی بود که به آن می‌اندیشید. چیزی میان دو صفحه آن چسبیده بود. آن را به وسیله نوار چسبانده بودند. آن را از نزدیک نگاه کرد. گذرنامه‌اش بود که به‌طور غیرمنتظره‌ی با این روش به او بازگردانده شده بود! نوارهای دور آن را کند و نگاهش کرد. آخرین مهر روی آن، مهر ورودی به «هیشرو» در روز گذشته بود. آن دختر از گذرنامه‌اش استفاده کرده و سپس آن را سالم بازگردانده بود. حالا او کجا بود؟ «سراستافورد» دوست داشت این را بداند. «سراستافورد» در حیرت بود که آیا دوباره او را خواهد دید؟ او چه کسی بود؟ به کجا رفت، و چرا؟ این درست مانند انتظار برای حرکت دوم يك نمایش بود! در حقیقت «سراستافورد» احساس می‌کرد که نقش و حرکت اول به‌دشواری بازی شده است. او چه دیده بود؟ شاید يك «پیش‌برده» قدیمی؛ دختری که به‌طور مضحکی لباسی می‌خواهد تا بپوشد و خود را مرد جا بزند. او بدون اینکه توجه کسی را به خودش جلب کند از قسمت واری گذرنامه فرودگاه «هیشرو» گذشته و اکنون در دروازه‌ی که به سوی لندن گشوده می‌شود ناپدید شده است. نه، شاید هرگز آن دختر را نبیند و این او را آزار می‌داد. با خود اندیشید، اما چرا باید اینگونه باشد. چرا من چنین چیزی را می‌خواهم؟ آن دختر جذابیت ویژه‌ی نداشته، هیچ چیز نبود. نه، او وجود حقیقی نداشت. او چیزی یا کسی نبود که بتواند او را فریب دهد، زیرا هیچ ویژگی قابل اعتمادی نداشت و هیچ چیز که دلیلی بر تمایل جنسی باشد از خود نشان نداد، هیچ چیز به جز يك درخواست صاف و ساده برای

یاری و کمک، این چیزی بود که آن دختر درخواست کرد.

درخواست انسانی از يك انسان دیگر. یا اینکه او خیلی خصوصی راز خود را بیان کرد و این کار را تنها با کلمات نکرد، اما به هر حال منظورش را به طور خصوصی در میان گذاشت. آن دختر آدمها را می شناخت و در او مردی دید که برای کمک به دیگر انسانها به پیشواز خطر می رود. «سراستافورد» با خود اندیشید، و او نیز به استقبال خطر رفت. آن دختر می توانست هر چیزی در لیوان آبجویش بریزد. اگر آن دختر خواسته بود، جسد او را روی یکی از صندلیهای سالن ترانزیت فرودگاه پیدا می کردند. بدون شك آن دختر در مورد داروها شناخت داشت و می توانست مرگ او را بر اثر حمله قلبی ناشی از فشار هوا در ارتفاع، یا يك چنین چیزی جلوه دهد. او احتمالاً نمی توانست آن دختر را دوباره ببیند و این او را آزار می داد. آری، «سراستافورد» آزرده بود و دوست نداشت چنین باشد. برای چند دقیقه جریان را در ذهنش کاوید. سپس يك آگهی نوشت که سه بار تکرار می شد:

«مسافر فرانکفورت. سوم نوامبر. لطفاً با شخصی که عازم لندن بود تماس بگیرید».

هیچ چیز به آن اضافه نکرد. می خواهد کاری بکند یا نکند. اگر این آگهی به چشم آن دختر می خورد، درمی یافت که این آگهی را چه کسی داده است. او گذرنامه اش را به همراه داشته و اسم او را می دانست. شاید آن دختر او را می پایید و یا خبرهایی از او دریافت می کرد. اما شاید هیچ اتفاقی نمی افتاد. اگر چنین می شد، تنها يك پیش برده باقی می ماند، يك بازی کوتاه احمقانه که می توانست افراد دیر رسیده به تأثر را تا شروع برنامه اصلی شامگاه سرگرم کند. این چیز خوبی برای دوران پیش از جنگ است. در تمامی احتمالات، چنین می نمود که «سراستافورد» نمی توانست دوباره صدای آن دختر را بشنود و یکی از احتمالات هم این بود که آن دختر برای انجام کاری به لندن آمده، و اکنون بار دیگر از این کشور رفته باشد؛ پروازی به ژنو، خاورمیانه، روسیه یا به چین. یا اینکه به آمریکای جنوبی و یا

ایالات متحده آمریکا! «سر استافورد» با خود اندیشید، چرا ذهنم به آمریکای جنوبی کشیده شد؟ این باید دلیلی داشته باشد. آن دختر اسمی از آمریکای جنوبی به میان نیاورد. هیچکس از آنجا گفتگو نکرد، به جز «هورشام»، بله درست همینطور بود. اما حتی «هورشام» نیز به تنهایی از آمریکای جنوبی نام نبرد، بلکه در میان چند کشور دیگر، نامی هم از آنجا برد.

چند روز بعد از دادن آگهی هنگامی که «سر استافورد» از گذرگاه میانی «پسارک سنت جیمز» به آرامی به سوی خانه گام برمی داشت، گل‌های نیم شکفته پاییزی در برابر دیدگانش جلوه می فروختند و بر فراز ساقه گل‌های داودی غنچه‌های طلایی و برنزی رنگ به چشم می آمد. بوی ملایم آنها به بوی بز شباهت داشت. بویی که همواره او را به یاد دامنه‌ی تپه‌های یونان می انداخت. او باید ستونهای روزنامه را با دقت از نظر می گذراند. اما هنوز زود بود. زیرا تازه دو سه روزی از درج نخستین نوبت آگهی او گذشته بود و برای آنکه کسی به آن پاسخی بدهد، نیاز به زمان بیشتری داشت و اگر این موضوع به جایی نمی رسید، برایش زجرآور بود. از این روی اگر در روزنامه جوابی چاپ می شد، باید از دست نمی داد.

«سر استافورد» تلاش کرد به جای دختری که در فرودگاه دیده بود، چهره‌ی خواهرش «پاملا» را به یاد بیاورد. زمان دورودرازی از مرگ او می گذشت. «سر استافورد» او را به خاطر می آورد؛ اما نمی توانست تصویری از چهره او را در ذهن بیاورد و اینکه قادر به چنین کاری نبود، او را آزار می داد. درست هنگام گذشتن از عرض خیابان، درنگی کرد. آمد و رفتی به جز نزدیک شدن آهسته و موقرانه اتوموبیلی که گمان می رفت زنی سالخورده آن را براند در آنجا نبود. یک مدل قدیمی لیموزین دایملر. شانه‌های خود را تکان داد. در فکر فرو رفت، چرا در میان خیابان ابلهانه ایستاده؟ «سر استافورد» یکباره برای گذشتن از خیابان گامی برداشت و ناگهان ماشین لیموزین همانطور که در ذهنش تصور کرده بود شتابان پیش راند. شتابان و گیج کننده، با چنان سرعتی به او نزدیک شد که تنها فرصت یافت خود را در پیاده روی مقابل پرتاب کند. اتوموبیل برق آسا در پیچ خیابان ناپدید شد.

«سراستافورد» با خود گفت: در شگفتم، آیا این کسی است که مرا دوست ندارد؟ مسلماً، کسی که مرا دنبال می‌کند، در راه خانه مرا می‌پاید و در انتظار فرصت است؟



«کلنل پیک‌وی» در صندلی خود جا به جا شد. او از ساعت ده صبح تا پنج بعد از ظهر به جز زمان کوتاهی برای نهار، در اتاقی کوچک واقع در «بلوم‌سایری» بسر برده بود و طبق معمول دوروبرش را دود غلیظ سیگار فراگرفته بود. چشمانش بسته بود و تنها گاهگاهی که پلک می‌زد نشان می‌داد که بیدار است. او به ندرت سر خود را بالا می‌آورد. یک نفر درباره اش گفته بود که او چیزی بین «بودای» عهد باستان و قورباغه‌یی آبی‌رنگ است. آدمی با جسارت جوانانه‌یی که می‌توانست کرگدن نر مهاجمی را از خوی حیوانی خود باز دارد.

صدای ملایم زنگ تلفن روی میز تحریر، او را از چرت پراند. سه بار پلک زد و چشمانش را باز کرد. دست خود را با بی‌حوصلگی دراز کرد و گوشی را برداشت.

- بله؟

منشی «پیک‌وی» حرف می‌زد.

- کشیش اینجاست، منتظرند شما را ببینند.

- هنوز آنجاست؟ کدام کشیش؟ کشیش «باپتیست»^۲ که کنج میدان

است؟

- اوه. نه، «کلنل پیک‌وی». ایشان «سر جورج پاکهام» هستند.

«کلنل پیک‌وی» با نفس‌تنگی گفت:

- متأسفم، خیلی متأسفم، جناب «مک‌گیل» شوخی بردار نیست.

شعله‌های آتش جهنم را دوروبر او می‌توان حس کرد.

- «کلنل پیک‌وی» پس باید بفرستمش داخل؟

- گمان می‌کنم انتظار دارند، در اولین فرصت به داخل بیایند. این

افرادی که در رده پایین تر قرار دارند خیلی نازک‌نارنجی تر از بالادستی‌ها

هستند.

«کلنل پیک‌وی» با دلخوری حرف خود را پی گرفت:

- تمام این کشیش‌ها برای ورود به میدان پافشاری می‌کنند و همه‌جا از این بچه‌گره‌ها برای جولان دادن دارند.

«سر جورج پاکهام» به‌داخل راهنمایی شد. به‌محض ورود، سرفه کرد و سینه‌اش به‌خس‌خس افتاد. این اتفاقی بود که برای هر تازه‌واردی به‌این اتاق روی می‌داد. پنجره‌های اتاق کوچک بخوبی بسته شده بود. «کلنل پیک‌وی» به‌پشتی صندلی‌اش که تماماً پوشیده از خاکستر سیگار بود تکیه داد. هوای اتاق که به «لانۀ گربه» معروف بود قابل تحمل نبود.

- اوه عزیزم.

این را «سر جورج» خیلی بشاش و سرزنده گفت، به‌طوری که با روحیهٔ ریاضت‌کش و زاهدانه‌یی که به‌آن تظاهر می‌کرد هیچ تناسبی نداشت. سپس ادامه داد:

- فکر می‌کنم از آخرین باری که یکدیگر را دیدیم خیلی می‌گذرد.
«پیک‌وی» گفت:

- بنشینید، سیگار می‌کشید؟

«سر جورج» اندکی مشمئز شد و لرزید.

- نه متشکرم. نه خیلی متشکرم.

سه‌س به‌تندی به‌پنجره‌ها نگاهی انداخت. «کلنل پیک‌وی» این اشاره را به‌خود نگرفت. «سر جورج» سینه‌خود را صاف کرد و پیش از اینکه شروع به‌حرف‌زدن کند، دوباره سرفه کرد.

- گمان می‌کنم «هورشام» برای دیدن شما به‌اینجا آمده بود.

- اینجا آمد و داستان خود را تعریف کرد.

«کلنل پیک‌وی» این را گفت و به‌آرامی چشمانش را دوباره برهم نهاد.

- فکر می‌کنم این بهترین راه است. منظوم این است که او باید

شما را اینجا ببیند. این اهمیت دارد که این چیزها هرجایی نباید گفته شود.

«کلنل پیک‌وی» گفت:

- اه، اما اونا این کار را خواهند کرد، نمی‌کنند؟
- و شما برای این پوزش خواهید خواست؟
- «کلنل پیک‌وی» گفت:
- آنها این کار را خواهند کرد.
- نمی‌دانم شما در مورد این جریان اخیر چقدر می‌دانید.
- «کلنل پیک‌وی» گفت:
- ما اینجا از همه چیز آگاهیم. برای همین چیزها اینجا هستیم.
- اوه، بله. حتماً در مورد «سراسر.ان» شما می‌دانید که منظورم کیه؟
- «کلنل پیک‌وی» گفت:
- مسافری که اخیراً از فرانکفورت آمده.
- جریانی بسیار غیرعادی و گیج‌کننده که نه کسی به درستی چیزی از آن می‌داند و نه می‌تواند آن را تصور کند...
- «کلنل پیک‌وی» با ملایمت گوش می‌داد.
- «سر جورج» ادامه داد:
- چه تصویری می‌توان داشت؟ آیا شخصاً او را می‌شناسی؟
- «کلنل پیک‌وی» پاسخ داد:
- یکی دوبار با او روبرو شده‌ام.
- در واقع هیچکس نمی‌تواند کمکی
- «کلنل پیک‌وی» به دشواری جلوی خمیازه کشیدن خود را گرفت. او خیلی خسته‌تر از آن بود که «سر جورج» تصور می‌کرد.
- «سر جورج» گفت:
- هیچکس نمی‌تواند فراموش کند که در گذشته هر وقت از خواب غفلت بیدار شدیم با چه دردسرهایی روبرو بودیم.
- «کلنل پیک‌وی» به نرمی لبخند زد.
- «چارلستون»، «کنوی» و «کورتلد»، همگی، کاملاً مورد اعتماد و کهنه‌سربازانی تأیید شده بودند. اسم همه آنها با حرف «سی» شروع می‌شود و همگی به‌خطا تمایل پیدا کردند.

او با اندوه ادامه داد:

- بعضی وقتها درمی مانم که آیا اصلا می توان به کسی اعتماد کرد؟

«کلنل پیک وی» پاسخ داد:

- این خیلی آسان است. شما نمی توانید.

«سر جورج» گفت:

- این «استافوردنی» را در نظر بگیرید. از خانواده محترم و ممتاز که

پدر و پدر بزرگش را همه می شناسند.

«کلنل پیک وی» گفت:

- بعضی وقتها نسل سوم دچار لغزش می شود.

این اشاره و گوشه زدن گویا به «سر جورج» کمکی نکرد.

- شك دارم بتوانم جلوی تردیدها را بگیرم، در واقع اون بیشتر وقتها

جدی به نظر نمی رسد.

«کلنل پیک وی» به طور غیرمنتظره بی گفت:

- زمانی که جوان بودم روزی دخترهای خواهرم را برای تماشای کاخ

بیلای «لسویر» بردم. مردی در ساحل ماهیگیری می کرد. من نیز چوب

ماهیگیری خود را به همراه داشتم. آن مرد به زبان فرانسه به من گفت، «تویک

ماهیگیر جدی نیستی، زیرا یک ماهیگیر جدی همراه خودش زن نمی آورد».

- منظور شما اینه که «سر استافورد»-

- نه، نه، هرگز اون با زنها زیاد آمیخته نشده است.

دردسرهاش هم نوعی مزاح است. آدمهای غیرعادی را دوست دارد

و این باعث می شود که نتواند جلوی خودش را از پیوستگی با انبوه مردم

بگیرد.

- خیلی خوب، این زیاد قانع کننده نیست، اینطور؟

- چرا نیست؟

- سر و کار داشتن با شوخیهای خودمانی خیلی بهتر از به کار بردن

صافی برای ارزیابی است.

- آیا این به عنوان نجوا و صدایی از جانب او تلقی می شود، این

چیزی است که شما به من می گوئید، چه نظری در این مورد دارید؟
- صدایی همچون زنگ.

«کلنل پیک وی» ادامه داد:

- یک زنگ صدا دارد. صدا را می سازد، اما این یکی متفاوت است

اینطور نیست؟

سپس به نرمی لبخند زد و گفت:

- اگر جای شما بودم ناراحت نمی شدم.



«سراستافوردنی» فنجان قهوه خود را کنار زد. روزنامه را در دست گرفت و تیتراها را با دقت از نظر گذراند و آن را ورق زد تا به آگهی‌هایی که در مورد اشخاص بود، رسید.

امروز هفتمین روزی بود که این ستون ویژه را می کاوید. این جریان ناامیدکننده اما دور از انتظار نبود. چرا باید در این جهان او انتظار داشته باشد که جواب آگهی خود را پیدا کند؟ چشمانش به آرامی روی آگهیهای جورواجور و عجیب و غریب که خواننده را افسون می کند، فرولغزید. این آگهیها چندان هم در مورد اشخاص نبود. نیمی از آنها و حتی بیشتر، آگهیها در مورد اشخاص بود، اما در واقع چیزی را برای فروش عرضه می کرد یا خریدار چیزی بود. این افراد می باید آگهی خود را جای دیگری به چاپ می رساندند اما گویا به این نتیجه رسیده اند که در این قسمت توجه بیشتری را به سوی آگهی خود جلب خواهند کرد. آنها از جمله آدمهای امیدوار هستند.

«مرد جوان و سخت کوشی که خواستار زندگی راحتی است. خواهان کاری مناسب برای خود است».

«دختری خواهان اشتغال در کامبوج است. از نگهداری بچه معذوریم».

«اسلحه های گرم استفاده شده در جنگ «واترلو» به فروش می رسد».

«کت خز عالی به علت مسافرت به فروش می رسد».

«آیا شما «جنی کاپ استان» را می شناسید؟ کیک های او بهترین است. به آدرس ۱۴ خیابان لیزارد، اس. دبلیو - شماره ۳ مراجعه کنید.»

برای لحظه‌ی انگشت «استافوردنی» روی این آگهی ایستاد. «جنی کاپ استان»! او این اسم را دوست داشت.

آیا اصلاً خیابانی به نام «لیزارد» وجود داشت؟ یا خود اندیشید، حتماً وجود دارد و او هرگز اسمی از آن نشنیده است. آهی کشید و انگشتش روی ستون آگهیها به طرف پایین لغزید و یکبار دیگر ایستاد.

«مسافر فرانکفورت، پنجشنبه یازدهم نوامبر «هانگرفوردبریج» ساعت ۷/۲۰.»

پنجشنبه یازدهم نوامبر. بله چنین بود، امروز بود. «سراستافورد» به صندلی تکیه داد و قهوه خود را سرکشید. برانگیخته و هیجان زده بود.

«هانگرفوردبریج». از جا برخاست به آشپزخانه رفت.

«خانم «وریت» سرگرم خلال کردن سیب زمینی و ریختن آن در ظرف آب بود. او سرش را بالا آورد و شگفت زده نگاه کرد.

- قربان، چیزی می خواستید؟

«سراستافورد» گفت:

- بله، آیا اسم «هانگرفوردبریج» را شنیده‌یی و یا اینکه به آنجا

رفته‌یی؟

خانم «وریت» گفت:

- کجا باید بروم. منظورتان اینه که کجا می خواهم بروم، اینطوره؟

- ما داریم فرض می کنیم.

- خیلی خوب، پس گمان می کنم به «هانگرفوردبریج» رفته‌ام،

رفته‌ام؟

- منظورت این است که به «هانگرفوردبریج» در «برکشایر» رفته‌یی؟

خانم «وریت» پرسید:

- اونجا کجاست؟

- دوازده کیلومتر آنسوی «نیوباری».

- اسم «نیوباری» را شنیده‌ام. شوهر پیرم سال پیش با اسب آنجا رفت. به‌خوبی هم از پس این کار برآمد.

- بنابراین شما به «هانگرفورد» نزدیک «نیوباری» رفته‌اید؟

- نه، البته که آنجا نرفته‌ام. تمام اون راه را برای چه بروم؟ اما البته به «هانگرفورد» رفته‌ام.

- منظورت اینه که؟

- خیلی خوب، آنجا نزدیک «چارینگ کراس» است. شما که می‌دانید کجاست. بالای تایمز.

«سراستافوردنی» گفت:

بله، بله، کاملاً می‌دانم کجاست. متشکرم خانم «وریت».

«سراستافورد» احساس کرد، این مثل بالا انداختن يك سکه بود، شیر یا خط. يك آگهی در روزنامه صبح لندن به‌مفهوم پل راه‌آهن «هانگرفورد» در لندن بود. فرضاً اگر آگهی به‌این معنا بود بازهم «سراستافوردنی» اطمینان نداشت. ایده‌های آن دختر، آنطوری که او در دیدار کوتاهی تجربه کرده بود، ایده‌هایی بکر باشد. آنها واکنشهای عادی مورد انتظار نبودند. اما به‌هر حال کاری دیگر از او ساخته نبود. از اینها گذشته، شاید در جاهای مختلف انگلیس «هانگرفورد»‌های دیگری - وجود داشت و احتمالاً آنها دارای پل نیز بودند. اما امروز، بله همین امروز او می‌خواست این را بداند.

غروبی سرد و طوفانی بود، مه رقیقی فرو می‌آمد و باران نم‌نم می‌بارید. «سراستافوردنی» یقه بارانی خود را بالا آورد و به‌تندی گام برداشت. این نخستین باری نبود که او از «هانگرفوردبریج» می‌گذشت. اما هرگز تصور نمی‌کرد روزی چنین مشتاقانه از فراز این پل گذر کند. پلی که در زیرش رودخانه پهنآوری جریان داشت و از کنار آن انبوه مردمانی می‌گذشتند که برای گریز از باران دکمه‌های بارانی خود را تا بیخ بسته و کلاهشان را پایین کشیده بودند و می‌کوشیدند که هرچه زودتر به‌خانه برسند. «سراستافورد» اندیشید، به‌دشواری می‌تواند در میان این انبوه شتابان کسی

را بشناسد. ساعت هفت و بیست دقیقه زمان مناسبی برای هیچ گونه قول و قرار و دیدار نیست. شاید «هانگر فوردربریج» در «برکشایر» بود. در هر صورت، این ماجرا بسیار شگفت انگیز بود!

شروع به قدم زدن کرد. چنان گام برداشت تا کسانی را که جلوی او هستند، پشت سر بگذارد و کسانی را که از برابر می آیند، از نظر بگذرانند. سپس گامهایش را با چنان شتابی برداشت تا کسانی که پشت سرش راه می روند به او نرسند تا چنانچه کسی همانند او در پی گمشده‌یی هست، امکان یافتن او را پیدا کند.

«سراستافوردنی» اندیشید، او را دست انداخته‌اند و این يك شوخی است. البته نه از نوع شوخیهای خودش بلکه يك جور دیگر.

هنوز روشن نبود این ماجرا از شوخی آن دختر شکل گرفته یا نه. چهره‌های شتابان بی درنگی از کنار او می گذشتند و فشار شانه‌هایشان کمی او را جابه‌جا می کرد. زنی بارانی پوش به تنهایی پیش آمد، گویی سبکبال گام بر نمی داشت.

از رویرو با «سراستافورد» برخورد کرد، با زانو زمین خورد. «سراستافورد» کمک کرد تا برخیزد.

- حالتون خوبه؟

- بله، متشکرم.

هنگامی که زن با شتاب از کنارش رد می شد و هنوز دستان نمدار او را «استافورد» در دست داشت، چیزی در کف دست او گذاشت و «استافورد» انگشتان خود را محکم روی آن فشار داد. سپس آن زن رفت. «استافوردنی» براه افتاد. اما به او نرسید. او نمی خواست «سراستافورد» به او برسد. او با شتاب می رفت و در دستش چیزی را محکم گرفته بود، تا سرانجام پل به پایان رسید.

چند دقیقه بعد به درون کافه کوچکی رفت، پشت میزی نشست، قهوه سفارش داد و آنگاه به آنچه در دست داشت نگاه کرد. کاغذ روغنی باریکی بود که درون آن کاغذ لفاف نازک سفیدی قرار داشت. آن را نیز باز کرد. آنچه

که درون آن بود او را شگفت زده کرد. يك بليط بود!
بليط تالار جشنواره برای فردا غروب.

۱- آهگوشت لاکشت که در برخی نواحی آسیا خورده می شود و رنگی تیره دارد - مترجم

۲- Curtain - raiser

۳- Baptist فرقه ای از مسیحیت - مترجم

۵- ملودی واگنر

«سراستافورد» خود را توی صندلی جابه‌جا کرد و به‌آوای «نیبلونگن»^۱ که برنامه با آن آغاز شد، گوش فرا داد.

با اینکه «سراستافورد» از اپراهای «واگنر» لذت می‌برد، بی‌هیچ دلیلی «زیگفرد»^۲ برایش بخش برگزیده و خواستنی نبود. «راین‌گولد»^۳ و «گاترد مرونگ»^۴ دو اجرای او بودند. موسیقی «زیگفرد جوان» که چون آوای پرندگان، گوش نواز و دلنشین بود، بطور غریبی به‌جای اینکه «سراستافورد» را لبریز از ملودیه‌های شادمانه سازد، همواره آزرده‌اش می‌کرد. شاید به این علت بود که «سراستافورد» در روزهای نخست جوانی يك بار اجرای این اپرا را در مونیخ دیده بود. در آنجا صدای «تنور»^۵ با شکوه به‌گوش می‌رسید. اما «سراستافورد» جوانتر از آن بود که میان لذت بردن از موسیقی و حظ بصری، بتواند تفاوتی قایل شود. زیرا کسی که نقش «زیگفرد جوان» را بازی می‌کرد، سالهای نخست جوانی را پشت سر گذاشته‌بود، اما صدای زیر

مردانه‌اش که به‌آوای پسر بچه‌یی مانند بود، «سراستافورد» را برآشفت. از اینها گذشته، او علاقهٔ چندانی به‌پرندگان و زمزمه‌های جنگل نداشت. «دختران راین»^۲ هیچگاه حتی زمانی که بخشی از لطافت مونیخ به‌شمار می‌آمدند، برای او جاذبه‌یی نداشتند. اما اینها برایش اهمیت چندانی نداشت. ملودی‌هایی که بر فراز آب شناور بود و آوازهای ناآشنا، او را با خود به‌دور دستها می‌برد و دیگر مجالی برای تماشای دیدنیها و ارزش‌گذاری آنها نبود.

«سراستافورد» همانگونه که نشسته بود، گهگاه، اطراف خود را می‌پایید. تمام صندلی‌های سالن چون همیشه پر از تماشاچی بود. و او نیز روی صندلی خودش نشسته بود. زمان استراحت بین دو پردهٔ نمایشی فرا رسید. «سراستافورد» برخاست و دوروبر را نگاه کرد. صندلی کنار او هنوز خالی بود. کسی که قرار بود روی این صندلی بنشیند هنوز نیامده بود. و چه‌بسا که به‌خاطر دیر رسیدن، نتوانسته بود به‌درون سالن بیاید زیرا بارها به‌هنگام اجرای موسیقی «واگنر» چنین اتفاقی افتاده است.

«سراستافورد» از سالن بیرون آمد. کمی پرسه زد، يك فنجان قهوه نوشید، سیگار کشید و به‌سالن برگشت. همینطور که جلو می‌رفت، دریافت که در صندلی کناریش کسی نشسته است. هیجان یکبار دیگر او را فراگرفت. در صندلی‌اش جا گرفت. بله، او همان زن ترانزیت فرودگاه فرانکفورت بود، او به «سراستافورد» نگاه نمی‌کرد، درست مقابل خودش را می‌پایید. نیم‌رخش درست در برابر دیدگان «سراستافورد» قرار داشت و او توانست به‌روشنی، آن زن را به‌خاطر بیاورد. سرش را اندکی برگرداند و بدون اینکه آشنایی بدهد، چهرهٔ «سراستافورد» را ورناندازی کرد. پس اگر قرار است یکدیگر را بجا نیاورند اینگونه رفتار بهتر از گفتگوست. این دیداری برای سپاسگزاری نبود. نه حالا، بلکه در هر ماجرای همینطور است. چراغها کم‌سو شد. زنی که کنارش نشسته بود رو به‌او کرد:

- ببخشید، می‌توانم فهرست برنامهٔ شما را نگاه کنم؟ مال من، وقتی می‌خواستم روی صندلی بنشینم به‌زمین افتاد.

«سراستافورد» گفت:

- البته که می‌توانید.

«سراستافورد» فهرست برنامه خود را به او داد. آنرا گرفت و شروع به خواندن کرد. برنامه با «لوهن گرین»^۷ آغاز شد و سرانجام، زن، برنامه را با چند کلمه تشکر آمیز به او بازگرداند.

- بسیار سپاسگزارم، لطف کردید.

برنامه بعدی موسیقی، زمزمه‌های جنگلی «زیگفرد» بود. «سراستافورد» فهرست برنامه‌یی را که زن به او پس داده بود واریس کرد. چیزی مانند علامتی با مداد کم‌رنگ پایین یکی از صفحات آن نوشته شده بود. کوششی نکرد همان‌وقت آن را بخواند، در حقیقت برای خواندن آن نور کافی وجود نداشت لذا او فهرست برنامه را تا کرد و در دست گرفت. کاملاً مطمئن بود که خودش هیچ چیزی روی برنامه نوشته است. نه این برنامه خودش نبود. باخود اندیشید که شاید این زن از پیش، پیامی روی فهرست برنامه خود نوشته و آن را عمداً به او داده است. تمامی اینها برای او چون فضای اسرارآمیزی که گویای خطری پنهان بود به نظر می‌رسید. دیدار در «هانگرفورد بریج» و بلیطی که به‌زور در دستش گذاشته شد، و زنی خاموش که اکنون کنارش نشسته بود! «سراستافورد» چندبار، نیم‌نگاهی گذرا به او انداخت، همچون نگاهی حساب‌شده که کسی به‌غریبه‌ای در کنارش می‌اندازد. زن به‌صندلی خود تکیه داد. لباسی مشکی، از جنس ابریشم مصنوعی با یقه ایستاده بر تن داشت و طوق طلای عتیقه‌یی به‌گردن انداخته بود.

موهای خود را چنان کوتاه کرده بود که حالت کروی سرش معلوم بود. او «سراستافورد» را نگاه نکرد و روی خود را به‌سویس برنگرداند. «سراستافورد» شگفت‌زده بود. آیا کسی در سالن بود که این زن یا خود او را زیر نظر داشت؟ و آیا کسی در صدد است دریابد که آیا آنها یکدیگر را نگاه کرده و یا با هم گفتگو می‌کنند یا نه؟ به‌هر صورت باید احتمال می‌داد که چنین افرادی وجود داشته باشند. این زن به‌پیشنهاد او در آگاهی روزنامه

پاسخ داده بود و این برای «سراستافورد» کافی بود. حس کنجکاری او به خوبی برآورده نشده بود اما حالا دست کم می‌دانست که این «دفن تودو فانوس» یا همان «مری‌آن» در لندن است و احتمال داشت که در آینده از موضوع چیزهای بیشتری بداند. این زن می‌باید در کل جریان قرار داشته باشد. «سراستافورد» باید او را دنبال می‌کرد. همانگونه که در فرودگاه، پیشنهاد او را پذیرفت، هم اکنون نیز از او اطاعت می‌کند، به طوری که زندگی ناگهان برایش جالب تر شده است. این بهتر از کنفرانسهای کسل کننده در زندگی سیاسی اش بود. آیا در شبهای گذشته رانندهٔ يك اتوموبیل تلاش کرد او را زیر بگیرد؟ با خود اندیشید که همینطور بوده است. دوبار برای این کار تلاش شد، نه تنها یکبار. اما این روزها مردم با چنان بی‌پروایی رانندگی می‌کنند که به راحتی می‌توان تصور کرد که آنها قصد دارند عمداً کسی را زیر بگیرند.

«سراستافورد» برنامهٔ اپرا را بدون اینکه دوباره نگاهی بیندازد، تا کرد و در جیب خود گذاشت. نواختن موسیقی به پایان رسید. زنی که کنارش نشسته بود، چیزی گفت. او صورتش را به سوی «سراستافورد» برگرداند، اما آرام حرفی زد و در میان هر کلمه‌یی که بر زبان می‌آورد، آهی می‌کشید. گویی با خود و کسی که کنارش نشسته بود ارتباط برقرار کرده بود.

زن گفت:

- «زیگفرد جوان».

و دگر بار آهی کشید.

برنامهٔ اپرا با مارش «مایستر سینگر»^(۸) به پایان رسید و پس از کف زدن طولانی، مردم شروع به بلند شدن از صندلیهای خود کردند. «سراستافورد» در انتظار این بود که آن زن به او اشاره‌یی کرده یا چیزی بگوید، اما او این کار را نکرد. خود را جمع و جور کرد و در میان ردیفهای صندلی به راه افتاد. و با کمی شتاب، با دیگران همگام شد و در میان انبوه جمعیت ناپدید گردید.

«استا فوردنی» در اتوموبیل خود نشست و به سوی خانه‌اش حرکت

کرد. در خانه، برنامه تالار جشنواره را روی میز تحریرش پهن کرد و به‌دقت آن را واریسی کرد. سپس برای خود قهوه‌یی درست کرد.

برنامه اپرا نمی‌توانست چیز زیادی به‌او بگوید. روی آن پیامی نوشته نشده بود. تنها در یکی از صفحات آن، بالای شرح برنامه‌های نمایش، علامت‌های مبهمی با مداد نوشته شده بود. اما آنها، لغتی، حرفی و یا حتی شکلی نبودند. آنها فقط به‌نهای موسیقی مانند بودند، که کسی آن‌را بامداد کم‌رنگ، شتاب‌زده، نوشته باشد. برای لحظه‌یی این گمان به‌ذهن «سراستافورد» رسید که ممکن است پیامی به‌صورت محرمانه روی برنامه اپرا نوشته شده باشد که اگر آن را روی حرارت بگیرد آشکار شود. در حالی که می‌باید از این اندیشه ملودراماتیک خود شرم‌منده شود، برنامه را جلوی بخاری برقی گرفت اما هیچ نتیجه‌یی نداشت.

سپس آهی کشید و آنرا روی میز انداخت. اما او به‌طوری که برای خودش دریافته بود احساس آزدگی می‌کرد. تمامی این ماجرا، وعده دیدار در باد و باران، برفراز پلی که چشم اندازی از رودخانه داشت! و در کنسرت، نشستن کنار زنی که برای او پرسشهای فراوانی آفرید. ولی به‌هر حال، آن زن با او دیدار کرد. اما چرا؟ اگر او قصد نداشت که با او گفتگو کند و برنامه بیشتری را ترتیب دهد چرا در تمام مراحل این ماجرا قدم پیش نهاد؟

چشمان «سراستافورد» بی‌هدف سراسر اتاق را دور زد و در میان قفسه کتابهایی که برای ایجاد انواع هیجان کنار هم چیده بود، به‌مجموعه داستانهای پلیسی و یک جلد کتاب علمی افتاد. سر خود را تکان داد و اندیشید: داستان چیزی ماورای زندگی واقعی است. بیکرهای بی‌جان، تلفنهای اسرارآمیز، جاسوسان خارجی زیبا و گشاده‌رو! اما در هر صورت این زن گریزان هنوز برای او برنامه‌یی ترتیب نداده بود. با خود اندیشید، پس باید در آینده برنامه‌یی برای او تدارک بیند. در نمایشی که این زن براه انداخته بود دو نفر می‌توانستند بازی کنند.

«سراستافورد» برنامه اپرا را با دست جلو کشید و یک فنجان دیگر قهوه نوشید و به‌سوی پنجره رفت. هنوز برنامه را در دست داشت. هنگامی

که از پشت پنجره خیابان را برانداز می‌کرد از زیر چشم نگاهش دوباره به فهرست برنامه‌یی که در دستش بود افتاد و با خودش زمزمه کرد. زمزمه‌یی که تقریباً ناخودآگاه بود. او در شنیدن موسیقی، گوش حساسی داشت لذا توانست نتهایی را که با شتاب و بد خط روی برنامه نوشته بود، بهروانی زمزمه کند. نتهایی که کمابیش برایش آشنا بود. کمی صدای خود را بالا برد. اکنون آن چه چیزی بود؟ تم، تم، تم، تم، تم، تی-تم. تم. بله بهروشنی آواهای آشنایی بود.

«سر استافورد» شروع به باز کردن نامه‌ها کرد.

نامه‌هایی که در نظر او چندان جالب نبودند، چند دعوتنامه از سفارت آمریکا، از «لیدی آتل هامپتون» و دعوتنامه‌یی از مؤسسه خیریه برای شرکت در برنامه‌یی که به موجب شرکت خانواده سلطنتی در آن، هر بلیط با پول گزافی، یعنی بیست و یک شلینگ به فروش رسیده بود. نامه‌ها را کنار زد. تردید داشت که بتواند این دعوتها را بپذیرد. زیرا بر آن بود که به جای ماندن در لندن و گرفتار شدن، همانگونه که قول داده بود به دیدن عمه «ماتیلدا» بود. مدتها بود که عمه «ماتیلدا» را ندیده بود و به همین علت برای دیدن او شوق بسیار داشت. عمه «ماتیلدا» در آپارتمان نوسازی شده بزرگی که تعداد زیادی اتاق، یک طرف خانه را تشکیل می‌داد، زندگی می‌کرد. این خانه میراثی از پدر بزرگش بود. عمه «ماتیلدا» در این آپارتمان، یک طبقه مناسب در اختیار داشت؛ با اتاق نشیمن بزرگ و زیبا، اتاق نهارخوری بیضی شکل، آشپزخانه کوچک بازسازی شده‌یی که قسمتی از آشپزخانه بزرگ قدیمی بود، دو اتاق خواب برای مهمان، اتاق خواب فراخ و راحتی برای خود او که به حمام راه داشت و جای مناسبی برای پرستاری که شریک زندگی اش بود؛ پرستار باوقایی که یادگاری از خدمتکاران گذشته آن خانه بود. و بقیه خانه پوشیده از غباری بود که هر چند وقت یکبار پاک می‌شد.

«استافوردنی» به این محل که در دوران کودکی، هنگام تعطیلات آنجا می‌آمد دلبستگی بسیار داشت. خانه‌یی که روزگاری پررفت و آمد و شلوغ بود و عموی بزرگ «سر استافورد» با همسر و دو فرزندش آنجا زندگی می‌کردند.

«سراستافورد» در گذشته به تابلوها و عکسهای این خانه چندان توجهی نکرده بود تابلوهای بزرگ پسرشکوه هنر دوران ویکتوریا که مغرورانه بر دیوارها آویخته بود. آثار چیره‌دستان که از روزگاران گذشته حکایت می‌کرد. تابلویی از «ری‌برن»^(۱)، دو تابلو از «لارنس»^(۲)، تابلویی از «گینز براف»^(۳)، تابلویی کار «لی‌لی»^(۴)، دو تابلوی دیگر که بیشتر احتمال داشت کار «وان دیک»^(۵) باشد و یک زوج از تابلوهای «ترنر»^(۶) آنجا آویخته شده بود. بعضی تابلوها را پیش از این برای تأمین مخارج خانواده فروخته بودند. قدم زدن و برانداز کردن تابلوهایی که چهره‌های اعضای خانواده در آن نقش شده بود برای «سراستافورد» خوشایند بود.

عمه «ماتیلدا» زن روده‌درازی بود اما «سراستافورد» از دیدنش خوشحال می‌شد. او به‌گونه‌یی که چندان روشن نبود مشتاق دیدن عمه «ماتیلدا» بود. نمی‌دانست که چرا ناگهان دلش می‌خواهد همین الان او را ببیند. شاید دلیل اشتیاق او دیدن تابلوهای خانوادگی و یا تابلویی بود که بیست سال پیش نقاشی از چهره خواهرش «پاملا» کشیده بود و او اکنون اشتیاق داشت آن تابلو را ببیند. چقدر میان خواهرش و غریبه‌یی که زندگی او را با این روش ظالمانه درهم ریخت، همانندی وجود دارد!

«سراستافورد» فهرست برنامه تالار جشنواره را بالا آورد و دوباره نتهایی را که با مداد روی آن نوشته بود، با آزدگی زمزمه کرد. تم، تم، تم، تم - آنگاه همه چیز را فهمید و دانست آن چیست. ملودی «زیگفرد» بود. شیپور «زیگفرد». ملودی «زیگفرد جوان». این چیزی بود که آن زن جوان شب گذشته بر زبان آورد، البته به‌گونه‌یی که برای «سراستافورد» آشکار نبود، برای هیچکس آشکار نبود. اما آن یک پیام بود، پیامی که برای هیچکس دیگر مفهومی نداشت و به‌موزیکی که نواخته شده بود، اشاره داشت و این ملودی، روی برنامه اپرای او به‌صورت قطعه‌یی از موسیقی نوشته شده بود.

«زیگفرد جوان». این باید معنایی داشته باشد. شاید برای او برنامه دیگری ترتیب داده‌اند. «زیگفرد جوان» این لغت چه معنایی داشت؟! چرا، چگونه، چه موقع، و چه چیزی؟! تمام این کلمات پرسشی، به‌نظرش مضحک

می آمد.

«سراستافورد» گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن عمه «ماتیلدا» را گرفت.

- عزیزم این باعث خوشحالیه که تو را ببینم. با قطار ساعت چهارونیم بیا. یک ساعت ونیم بعد به اینجا می رسی و این قطار ساعت پنج و پنجاه دقیقه «پدینگتون» را ترک می کند. به گمانم اونا راه آهن را برای اینکه قطار در ایستگاههای الکی جورواجور توی راه توقف کنه گسترش می دهند. خیلی خوب، «هارس» در «لینگس مرستون» برای آوردن تو خواهد آمد.

- پس او هنوز آنجاست؟

- البته که هنوز اینجاست.

«سراستافوردنی» گفت:

- گمان می کردم که آنجا باشد.

«هارس» اول مهتر، سپس کالسه که چی و حالا یک راننده بود. او بطور

آشکاری سرزنده بود.

«باید دست کم هفتاد سال داشته باشد».

«سراستافورد» این را با خودش گفت و لبخند زد.

۱- Nibelungen - بر اساس افسانه‌های آلمانی، یازان «زیگفرد» بودند که او را در بدست آوردن

گنج «نیبلونگ» یاری کردند - مترجم

۲- Siegfried - افسانه آلمانی - شاهزاده پایین دست رودخانه راین که بدست آورنده جواهرات و

کننده اژدهاست. او یکی از قهرمانان ایرای «واگنر» است - مترجم

۳- Rheingold

۴- Götterdämmerung - بر اساس افسانه‌یی، جهان هستی سرانجام توسط نیروهای شیطانی

نابود می شود - مترجم

۵- Tenor صدای زیر مردانه.

-
- ۶- Rhine Maidens - بنا بر باور افسانه‌یی مردم آلمان، بریان دریایی یا دختران رودخانه راین در قصرهایی واقع در زیر این رودخانه زندگی می‌کنند - مترجم
- ۷- Lohengrin شوالیه افسانه‌یی آلمان - مترجم
- ۸- Die Meistersinger گروهی که در قرون ۱۴، ۱۵ و ۱۶ میلادی در شهرهای بزرگ آلمان شعرسرایی و موسیقی را ترویج می‌کردند - مترجم
- ۹- Sir Henry Raeburn (۱۷۵۶-۱۸۲۳) نقاش چهره‌نگار اسکاتلندی - مترجم
- ۱۰- Sir Thomas Lawrence (۱۷۶۹-۱۸۳۰) نقاش و چهره‌نگار انگلیسی - مترجم
- ۱۱- Thomas Gainsborough (۱۷۲۷-۱۷۸۸) نقاش منظره و چهره‌نگار انگلیسی - مترجم
- ۱۲- Sir Peter Lely (۱۶۱۸-۱۶۸۰) نقاش آلمانی که در انگلیس چهره‌نگاری می‌کرد - مترجم
- ۱۳- Sir Anthony Vandyke (۱۶۴۱-۱۵۹۹) نقاش فلاندرز که در انگلیس زندگی می‌کرد - مترجم
- ۱۴- Joseph Mallord william Turner (۱۷۷۵-۱۸۵۱) نقاش انگلیسی - مترجم

۶- پرتره لیدی

عمه «ماتیلدا» پس از برانداز کردن چهره «سراستافورد» گفت:
- عزیزم خیلی خوش قیافه و قهوه‌یی رنگ شده‌یی. گمان می‌کنم،
آنجا «مالایا» بود. جایی که رفتی «مالایا» بود؟ یا اینکه «سیام» یا «تایلند»؟
اونا اسم همه‌جا را عوض کرده‌اند و با این کار باعث خیلی دردسرها شده‌اند.
به هر حال، آنجا ویتنام نبود، بود؟ خودت می‌دانی، ابداً دوست ندارم اسم
ویتنام را بشنوم. اوضاع درهم و برهمی است، ویتنام شمالی و ویتنام جنوبی
و ویت کنگ و هر جور ویت دیگری، همه اینها می‌خواهند با هم بچنگند و
هیچکس قصد ندارد جلوی این کار را بگیرد. آنها قصد ندارند به پاریس یا
هرجای دیگری بروند و دور یک میز بطور منطقی گفتگو کنند. من در
این مورد فکر کرده‌ام و عقیده دارم که این بهترین راه حل است. عزیزم اگر
فکر کنی می‌بینی اگر چند تا میدان فوتبال درست کنی آنها خواه ناخواه به
آنجا رفته و با یکدیگر نبرد خواهند کرد. اما سلاحهایی که به کار می‌برند

نسبت به دیگر سلاحها درجه کمتری از مرگباری دارد. نه مثل آن «ناپالم» کثافت که همه چیز را می سوزاند. خودت که می دانی آنها همدیگر را لت وبار و سوراخ سوراخ می کنند. آنها از این کار لذت خواهند برد. هر کسی از این کار لذت خواهد برد و شما به مردم اجازه می دهید که مردم برای تماشای کاری که آنها می کنند به آنجا بروند. در واقع فکر می کنم که ما درک نمی کنیم که مردم برآستی چه چیزی را می خواهند.

«سراستافورد» در حالیکه گونه چروکیده و عطراگین عمه «ماتیلدا» را که به رنگ صورتی کم رنگ بود می بوسید، گفت:

- فکر می کنم این عقیده بسیار خوبی است، عمه «ماتیلدا». راستی حال شما چگونه؟

- خوب دیگه من پریم. بله پیر شده ام. البته نمی دانی پیری چه معنایی دارد. اگر نگویم با پیری آدم موجود دیگری می شود، باید بگویم بکلی دگرگون خواهد شد؛ روماتیسم، درد مفاصل یا این تنگی نفس لعنتی، گلو درد، درد قوزک پا و هر وقتی يك جور درد! خودت که می دانی. اشکالی ندارد اما بالاخره این چیزها هست. راستی عزیزم چرا برای دیدنم آمدی؟

«سراستافورد» اندکی از این پرسش جا خورد.

- همیشه وقتی از سفر خارج برمی گردم برای دیدنتان به اینجا می آم. عمه «ماتیلدا» گفت:

- يك صندلی بیا جلوتر. از دفعه پیش که مرا دیدی گوشم سنگین تر شده. به نظر می رسد که فرق کرده بی... چرا يك جور دیگری به نظر می رسی؟

- خیلی آفتاب سوخته شده ام. این چیزی است که خودتان هم گفتید.

- حرف بی معنی، اصلاً چنین منظوری نداشتیم. به من نمی گویی که عاقبت پای يك دختر به میان آمده است.

- يك دختر؟

- خیلی خوب، همیشه احساس می کنم يك روزی ممکن است این موضوع پیش بیاید. اما مشکل این است که تو همه چیز را به شوخی می گیری.

- حالا چرا باید شما چنین فکری بکنید؟

- خیلی خوب، این فکری است که مردم در مورد تو می‌کنند. بله اونا چنین نظری دارند. زیاده‌روی در شوخی راه و روش همیشه زندگی توست. خودت که می‌دانی، این مردم آدم را گیج می‌کنند. دیپلماتیک و سیاسی. چیزی که آنها سیاستمداران جوان، سیاستمداران پیر و سیاستمداران میانه‌رو می‌نامند. و تمام این حزبهای جورواجور. در واقع فکر می‌کنم داشتن اینقدر حزب، احمقانه است. وحشتناک‌تر از همه، این حزب کارگر است.
عمه «ماتیلدا» ژست افراد محافظه‌کار را به‌خود گرفت، بادی به‌دماغ خود انداخت و حرف خود را پی گرفت.

- چرا وقتی من دختر بودم، چیزهایی مثل این حزب کارگر وجود نداشت؟ هیچکس نمی‌داند که منظورشان از بوجود آوردن آن چه بوده است. آنها گفته‌اند کاری بیهوده و مهمل است. باعث تأسف است که حتی به‌آنها نمی‌شود مهمل گفت. سپس نوبت لیبرالهاست که البته به‌طور هراس‌آوری نرم و مرطوبند. در کنار آنها «توری»ها قرار دارند که اکنون خودشان را محافظه‌کار می‌نامند.

«سراستافورد» به‌نرمی لبخند زد و پرسید:

- چه اتفاقی برای آنها افتاده است؟

- خودت که می‌دانی، وجود تعداد زیادی زن جدی در این گروه‌ها باعث شده که آنها روحیه بشاش و شادمانه داشته باشند.
- درست است، هیچ حزبی این روزها به‌سوی شادمانی گام برنمی‌دارد.

- دقیقاً همینطور است.

عمه «ماتیلدا» ادامه داد:

- این راهی است که به‌اشتباه در آن پیش می‌روی. می‌خواهی هر چیزی برایت مسرت‌بخش و دلپذیر باشد. می‌خواهی کمی بشاش باشی. بنابراین با مردم قدری به‌نرمی شوخی می‌کنی که البته آنها این کار را دوست ندارند.

بانو «ماتیلدا» سپس به زبان فرانسه گفت:

- آنها می گویند، او یک پسر جدی نیست. درست مثل آن مردی که ماهیگیری می کرد و این حرف را زد.
- «سراستافورد» با لبخند و چشمانی شگفت زده گوشه و کنار اتاق را می کاوید.

بانو «ماتیلدا» گفت:

- به چی نگاه می کنی؟

- به تابلوهای شما.

- تو که نمی خواهی بگویی آنها را بفروشم. همه این روزها به نظر می رسد قصد فروش تابلوهای خود را دارند. «لردگرام پیون» پیر را که می شناسی. تابلوهای «ترنر» و بعضی تابلوهای اجدادش را فروخت. «جفری گولدمن» تمام تابلوهای اسب دوست داشتنی خود را فروخت که از کارهای «استابن»^(۱) بود، اینطور بود؟ در واقع با پول آنها تجارت کردند!

اما من قصد ندارم تابلوهای خودم را بفروشم. آنها را دوست دارم. به بیشتر تابلوهایی که در این اتاق هستند دل بستگی واقعی دارم، آنها نیاکانم هستند. می دانم که این روزها هیچکس نیاکانش را نمی خواهد اما من طرز فکری قدیمی دارم.

نیاکان را دوست دارم. منظورم نیاکان خودم است. به چی نگاه می کنی؟ «پاملا»؟

- بله همینطور داشتم به او و گذشته ها فکر می کردم.

- شگفت آور است. چقدر شما به هم شباهت دارید! منظورم این است که مثل دوقلوهایی از دو جنس مختلف آید. دوقلوهایی که آنها را نمی توان از یکدیگر تشخیص داد، می دانی که منظورم چیست.

- همانطور که «شکسپیر» در مورد «ویولا» و «سباستین» دچار اشتباه

شد.

- خیلی خوب، برادرها و خواهرهای معمولی می توانند به هم شبیه باشند، آنها نمی توانند؟ اما تو و «پاملا» خیلی شباهت داشتید.

- این شباهت در مورد همه چیز بود؟ فکر نمی کنی ما از نظر شخصیت

به هم شبیه بودیم؟

- نه، در این مورد يك ذره به هم شباهت ندارید و این، قسمت خنده دار

آن است. اما البته تو و «پاملا» چیزی دارید که من به آن چهره‌هایی دارای ارتباط فAMILI می گویم. البته این يك چهره از خانواده «نی» نیست. منظورم چهره سفید انگلیسی است.

هنگامی که عمه «ماتیلدا» در مورد وراثت و ژن شناسی داد سخن

می داد، «سراستافورد» هرگز به گرد پای او هم نمی رسید.

- همیشه فکر می کنم، تو و «پاملا» به «آلکسا» شباهت دارید.

- «آلکسا» کی بود؟

- جدِ جد شما، فکر می کنم يك نسل پس از مادر مادربزرگ است.

مجارستانی. يك كنتس یا بارونس مجارستانی یا يك چنین چیزی. پدر پدربزرگ تو وقتی در وین بود عاشق او شد. بله مجارستانی بود. خیلی اهل ورزش بود. خودت که می دانی مجارستانی‌ها ورزشکارند. آن زن در شکار تاخت می زده و به طور شگفت آوری اسب سواری می کرده است.

- آیا تصویری از او در اینجا هست؟

- در پاگرد پله‌هاست. درست جایی که پله‌ها شروع می شود، يك کمی

به طرف راست.

- زمان رفتن به رختخواب باید آن را نگاه کنم.

- چرا همین حالا نمی روی آن را ببینی و برگردی تا در مورد او گفتگو

کنیم؟

«سراستافورد» به او لبخندی زد و گفت:

- اگر دوست دارید این کار را می کنم.

«سراستافورد» از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها بالا رفت. بله،

«ماتیلدا»ی پیر، چشمان تندوتیزی داشت. آنجا تصویری از يك چهره بود: چهره‌یی که «سراستافورد» آن را دیده بود و به یاد داشت. البته آن را از روی همانندی با خودش و یا حتی شباهت به «پاملا» به یاد نمی آورد، بلکه این

یادآوری به خاطر چیزی بیش از شباهت بود. يك دختر خوش قیافه را پدر، پدری بزرگش که سفیر بوده به خانه آورد. عمه «ماتیلدا» هرگز آنطور که باید از او تعریف نکرده بود. آن زن به اینجا آمد و مغرورانه و شگفت آور اسب سواری کرد و خیلی زیبا رقصید و مردان به عشق او گرفتار شدند. اما همواره به پدر، پدری بزرگش که يك دیپلمات جدی و هوشیار بود، وفادار باقی ماند. او به همراه شوهرش به سفارتخانه های انگلیس در کشورهای مختلف رفت و سرانجام به اینجا برگشت و چند بچه به دنیا آورد. «سراستافورد» اندیشید، سه یا چهار بچه. از میان تمام این بچه ها، او و خواهرش «پاملا» چهره، بینی و شکل گردن آن زن را به ارث بردند. «سراستافورد» در شگفت بود، آن زن جوانی که در لیوان آبجوی او داروی مخدر خواب آور ریخت و وادارش کرد شنلش را به او قرض بدهد و چنین وانمود می کرد که اگر او به این خواهش تن در ندهد جاننش در خطر قرار خواهد گرفت، آیا احتمالاً با زنی که تصویرش روی دیوار آویخته شده پیوندی دارد؟ آیا از عموزاده های نسل پنجم یا ششم خانواده این زن نیست؟ خیلی خوب اینطور نیز می توانست باشد. آنها شاید از يك ملیت بودند. به هر حال چهره آنها خیلی بهم شباهت داشت. آن زن چقدر مغرورانه در اپرا نشسته بود و چه نیمرخ شق ورقی داشت! کشیده، با بینی باریکی که اندکی قوس عقابی داشت. چقدر با حال و هوای این تابلویی که در کنارش آویخته است، یکسان بود!

هنوز برادرزاده ی بانو «ماتیلدا» در اتاق سفیدرنگی که نقاشی ها را آویخته بودند سرگرم تماشای آنها بود. او همانطور که در اتاق نشیمن نشسته بود، پرسید:

- پیدایش کردی؟ چهره جالبی داره، اینطور نیست؟

- بله، خیلی خوش قیافه است.

- این موضوع برای ت جالب تر از خوش قیافه بودن اوست. اما تو مجارستان یا اتریش نبوده یی، بوده یی؟ و کسی را که همانند او بوده باشد در مالایا دیده یی؟ کسی شبیه این زن آنجا نبوده که دور میز بنشینند و یادداشت های کوتاهی برداشته و سخنرانیها را راست وریست کند، یا چنین

کارهایی.

آن زن موجودی رام‌نشدنی بود و رفتاری دوست‌داشتنی داشت. اما وحشی، وحشی، بسان پرندهی وحشی. او نمی‌دانست که خطر چه‌معنایی دارد.

- چطور شما اینهمه زیاد در مورد او می‌دانید؟

- اوه، من هم عصر او نبودم. بلکه چندین سال پس از مرگش به دنیا آمدم. اما همواره این زن برایم جالب بوده است.

خودت که می‌دانی، زنی ماجراجو بود. خیلی ماجراجو! و داستانهای شگفت‌انگیزی دربارهٔ ماجراهایی که خودش را در آنها درگیر کرده برایم گفته‌اند.

- واکنش پدر، پدر پدربزرگم نسبت به کارهای او چه بود؟

بانو «ماتیلدا» گفت:

او فدایی آن زن بود، و نگران اینکه مبادا مرگ به سراغش بیاید. بله جریان از این قرار بود. راستی «زندانی زندا»؟ را خوانده‌یی؟

- البته، این نام کتابی است.

بله، بله. کتاب بودنش را می‌دانم.

- فکر نمی‌کنم چیزی در مورد آن بدانی، مربوط به دوران پیش از شماس است. در سالهایی که من دختر بودم. و نخستین تجربهٔ من از عشق بود. چیزی مثل موسیقی گروههای «پاپ» و «بیتل‌ها» نبود، تنها داستانی رومانئیک بود. در روزگار جوانی، ما اجازه نداشتیم رمان بخوانیم. البته صبحها نمی‌توانستیم اما بعد از ظهرها اجازه داشتیم.

«سراستافورد» گفت:

- چه مقررات غیرعادی و ناجوری وجود داشته! خواندن رمان،

صبحها چه‌اشکالی دارد که بعدازظهرها ندارد؟

- خیلی خوب، صبحها شما دخترها رامی‌دیدید که کارهای سودمندی انجام می‌دهند. رسیدگی به گلها و پاک کردن قاب عکسهای نقره‌یی و تمام این کارها را دخترها می‌کردند. زنانی که معلم سرخانه بودند به آنها درس

می دادند و بعد از ظهرها می توانستیم يك جا بنشینیم و کتاب بخوانیم و معمولاً «زندانی زندا» نخستین کتابی بود که سر راهمان قرار می گرفت.

- کتاب خوبی بود و داستانی دلکش داشت چیزهایی از آن را به یاد می آورم. به گمانم داستانی اصیل بود؟

- البته ما داستانهای عاشقانه می خواندیم.

کتاب «زندانی زندا» خیلی رمانتیک بود. هر کسی آن را می خواند، عاشق قهرمانش «رودلف راسندایل» می شد.

- گویا این اسم را بخاطر می آورم. آدم را به یاد گل می اندازد، اینطور نیست؟

- خیلی خوب، هنوز هم فکر می کنم این يك اسم رمانتیک است. در دوازده سالگی، بله گویا در همین سن و سال بودم. خودت که می دانی، این کار که تو رفتی و به برتره نگاه کردی مرا به این فکر انداخت. «پرنس فلاویا» «سر استافورد» به او لبخند زد و گفت:

- شما خیلی جوان و احساساتی به نظر می رسید.

- درسته این همان چیزی است که احساس می کنم. دخترها این روزها نمی توانند چنین احساسی داشته باشند. عشق آنها را بی قرار می کند و وقتی کسی گیتار می زند یا با صدای خیلی بلند می خواند، از خود بیخود می شوند، اما آنها احساساتی نمی شوند. اما من عاشق «رودلف راسندایل»، گرفتار عشق یکی از همزادهایش بودم.

- آیا او يك همزاد داشت؟

- اوه، بله، يك پادشاه. پادشاه «راریتینا».

- بله، درست است، حالا دیگر همه چیز را می دانم. تمام ماجرا دوروبر همین «راریتینا» دور می زند. بله فکر می کنم آن را خوانده باشم. «رودلف راسندایل» جا پای پادشاه «راریتینا» گذاشت و عاشق «پرنس فلاویا» که رسماً نامزد پادشاه بود شد.

بانو «ماتیلدا» آهی عمیق کشید.

- بله، «رودلف راسندایل» موهای قرمز رنگ خود را از اجدادش به ارث برده بود. در بعضی جاهای کتاب نوشته شده او به تابلوی یکی از اجدادش که حالا اسمش را به یاد نمی آورم، «کنتس املیا» یا چنین چیزی که قیافه اش را از او به ارث برده بود نگاه می کرد و چیزهایی بر زبان می آورد. وقتی بیرون رفتی و به تابلوی یکی از اجداد خود نگاه کردی، که البته تو را به یاد کسی می انداخت، «رودلف راسندایل» را به خاطر آوردم. پس در ماجرای عشقی یا چنین چیزی در گیر شده یی، اینطور؟

- چرا باید چنین فکری بکنید؟

- خیلی خوب خودت که می دانی، در زندگی تعداد چندان زیادی الگو وجود ندارد. این مانند کتابی در مورد مدلهای بافتنی است حدود شصت و پنج مدل. بنابراین تو هر مدلی را که ببینی آن را خواهی شناخت. در لحظه یی آن را خواهی فهمید، باید بگویم این يك ماجرای عشقی است.

بانو «ماتیلدا» آهی کشید و حرف خود را پی گرفت.

- اما گمان می کنم تو نمی خواهی در مورد آن به من چیزی بگویی.

«سراستافورد» گفت:

- چیزی برای گفتن نیست.

- تو همیشه دروغگوی ماهری بوده یی. خیلی خوب، مهم نیست. هر وقت خواستی آن دختر را بیاور تا او را ببینم. پیش از اینکه این دکترها با این آنتی بیوتیکهایی که کشف می کنند مرا بکشند، این تنها چیزی است که دلم می خواهد. باور نمی کنی، این کپسولهای رنگارنگ مرا به این روز انداخته است.

- نمی دانم چرا از آن دختر گفتگو می کنید

- نمی دانی؟ خیلی خوب، وقتی پای يك زن در میان باشد من این را می فهمم. يك زن در يك جایی توی زندگی تو پریده. این که بدانم چطوری تو آن دختر را پیدا کردی کلافه ام کرده. در «مالایا»، پشت میز کنفرانس؟ دختر سفیر یا وزیر؟ منشی خوش برو روی سفارت را توی استخر دیده یی؟

نه، هیچکدام از اینها جور در نمی‌آید. با کشتی برگشتی؟ نه، این روزها سوار کشتی نمی‌شوی، هواپیما، شاید.

«سر استافورد» نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

- کمی نزدیک‌تر شده‌اید.

- «اه»

بانو «ماتیلدا» از جا پرید.

- مهماندار هواپیما؟

«سر استافورد» سر خود را به علامت منفی بودن پاسخ تکان داد.

- خیلی خوب، راز خودت را نگهدار و من آنرا کشف می‌کنم. همواره شامه خوبی برای چیزهایی که پنهان کرده‌یی در خودم سراغ داشته‌ام. البته این روزها از همه چیز بدور افتاده‌ام، اما گاهگاهی دوستان نزدیک خودم رامی بینم و خودت می‌دانی به آسانی چیزهایی از آنها می‌شنوم. مردم نگران شده‌اند، در هر جایی آنها نگرانند.

- منظورتان این است که یک جور بی‌نظمی وجود دارد؟

- نه اصلا چنین منظوری نداشتم. منظوم این است که در آن بالاها نگرانی وجود دارد. این دولت ما بیم‌زده و نگران است. این وزارت خارجه عزیز ما که گویی دچار خواب‌آلودگی شده در نگرانی بسر می‌برد. چیزهایی پیش می‌آید که نباید اینطور باشد. ناآرامی.

- ناآرامی دانشجویی؟

- ناآرامی دانشجویی فقط یک گل روییده بر این درخت است. در

هرجایی و در هر کشوری موسم گل‌دادن است. و یا حداقل چنین به نظر می‌رسد. یک دختر خوشگل پیش من می‌آید و روزنامه‌های صبح را برایم می‌خواند، زیرا خودم به خوبی نمی‌توانم این کار را بکنم. صدای خوبی دارد، نامه‌ها و یک چیزهایی از روزنامه را برایم می‌خواند و روی هم رفته دختر خوبی است. او چیزهایی را می‌خواند که دلم می‌خواهد آنها را بدانم نه چیزهایی که خودش فکر می‌کند آگاهی از آنها برایم خوب است. بله همه نگرانند و من این را کم‌وبیش از یک دوست قدیمی خودم شنیدم.

- آن دوست قدیمی تان که يك نظامی است؟

- همان دوستم که يك ژنرال ارشد بود و خیلی سال پیش بازنشسته شد. اگر منظورت همونه، هنوز آدم سرشناسی است. شاید جوانان را پشتاز بنامید. اما در واقع این چیزی نیست که باعث نگرانی شود. آنها روی جوانان کار می کنند، جوانان تمام کشورها و آنها را وادار به کارهایی می کنند. جوانها شعار می دهند و فریاد می کشند، درحالیکه اغلب نمی دانند هدفشان چیست. بنابراین شروع يك انقلاب خیلی آسان است. سرشت آدم جوان چنین است. تمام جوانان همواره شورشی بوده اند. شما شورشی هستید و می خواهید دنیا از شکلی که هست به صورت دیگری دربیاید. اما شما کور هستید. گویی نوار پارچه‌یی روی چشمان جوانها بسته اند. نمی بینند که چه چیزهایی را از دست داده اند و در آینده به کجا خواهند رسید؟ چه چیزی پیش رو دارند؟ و چه کسی در قفای آنهاست و آنها را وادار می کند؟ این چیزی است که باید از آن هراس داشت. خودت که می دانی، مثل این است که يك نفر هویجی را جلوی الاغی بگیرد تا دنبالش بیاید و در همان موقع کس دیگری از پشت سر الاغ را با چوب وادار به جلو رفتن کند.

- شما تصوراتی غیرعادی دارید.

- پسر عزیزم، اینها تنها تصورات نیست. این چیزی است که مردم در مورد «هیتلر» گفتند. «هیتلر» و جوانی «هیتلر». اما مقدمات این کار به خوبی فراهم شده بود. این جنگی بود که روی جزئیاتش کار شده بود. ستون پنجم سازمان یافته در کشورهای گوناگون برای ظهور «ابرمردها» آماده شده بودند. «ابرمردها» گلهای ملت آلمان بودند. این چیزی بود که آنها اندیشیدند و با احساسات آتشین باور داشتند. اکنون شاید افرادی دیگر چیزهایی همانند آن را باور کرده و پذیرفته باشند. اگر موضوعی با زیرکی به آنها عرضه شود، آن را همچون خطابه‌های مقدس خواهند پذیرفت.

- در مورد چه کسانی گفتگو می کنید؟ منظورتان چینی‌ها یا

روس‌هاست؟ منظورتان چیست؟

- نمی دانم، در این مورد ایده مشخصی ندارم. اما در بعضی جاها

چیزهایی وجود دارد که در همان مسیرها به راه خود ادامه می دهند. شما تکرار الگو را می بینید. الگوی روسی؟ در کمونیزم غرق شده اند. فکر می کنم آنها مدل قدیمی را مورد توجه قرار داده اند. چینی ها؟ فکر می کنم آنها راه خودشان را گم کرده اند. شاید بیش از همه «مائو» دچار این وضع شده است. نمی دانم این آدمها چه کسانی هستند و چه کسانی برنامه ریزی می کنند. همانطور که پیش از این گفتیم، تمام ماجرا در مورد چرا، کجا، چه موقع و چه کسی است.

- خیلی جالب است.

- این هراس آور است. ایده یکسانی که همواره به ظهور می رسد. تاریخ تکرار می شود و قهرمانان جوان و «ابرمردان طلایی» باید دنباله رو آن باشند.

بانو «ماتیلدا» درنگی کرد و سپس گفت:

- تو می دانی، همان ایده های همیشگی. «زیگفرد جوان».

۷- سفارش بانو ماتیلدا

عمه «ماتیلدا» به او نگاه کرد. چشمان تیزبینی داشت و با زیرکی می‌نگریست. «سراستافورد» پیش از این، ضربه هشداردهنده را دریافت کرده و در این لحظه به‌طور ویژه‌ی مراقب بود.

بانو «ماتیلدا» گفت:

- پس تو قبلاً این عبارت «زیگفرد جوان» را شنیده‌یی؟

- چه‌معنایی دارد؟

بانو «ماتیلدا» ابروهای خود را بالا کشید.

- تو نمی‌دانی؟

- قلبم شکسته و آرزوی مرگ می‌کنم.

«سراستافورد» این را با لحنی بچگانه بر زبان آورد.

- بله ما همیشه عادت کرده‌ایم این حرفها را بزنیم، مگر اینطور

نیستیم؟ واقعاً می‌فهمی چه می‌گویی؟

- من چیزی در مورد آن نمی دانم.
- اما قبلا این عبارت را شنیده‌یی.
- بله، يك کسی این را به من گفت.
- يك آدم مهم؟
- به گمانم می توانست آدم با اهمیتی باشد. منظورتان از آدم مهم چیست؟

- خیلی خوب، هرچند وقت یکباری که در ماموریت‌های دولتی شرکت داشته‌یی، این کار را نکرده‌یی؟ و به بهترین روشی که توانسته‌یی این کشور بیچاره را به عنوان عالیترین جازده‌یی. تعجب نمی کنم این کاری است که همیشه انجام می دهی، نشستن دور يك میز و چانه زدن. نمی دانم بالاخره، این عبارت را شاید در چنین جاهایی شنیده باشی.

- احتمالا اینطور نیست.

«سراستافورد» ادامه داد:

- از آن گذشته در این موارد هیچکس نمی تواند به روشنی چیزی بگوید.

بانو «ماتیلدا» با لحنی که گویا می خواهد طرف مقابل را تأدیب کند، گفت:

- آدمهای حساسی این کار را می توانند انجام دهند.
- يك قاعده مسیحی تمام عیار. این روزها در برابر کسی که بدترین کار از او سر می زند، چنین به نظر می رسد که فرد دیگر دارای بهترین عملکرد است. عمه «ماتیلدا»، اینها چه معنایی دارد؟
- من اینها را خیال نمی کنم، بلکه از آنها اطلاع دارم.
- خیلی خوب است. شما بیشتر وقتها از همه چیز آگاهی دارید.
- نه به این روشنی. تنها نکته‌ها را از اینجا و آنجا گزینش می کنم.
- چطوری؟

- خودت که می دانی، يك چندتایی دوست قدیمی دارم. دوستان شناخته شده‌یی که البته بیشتر آنها از کار افتاده‌اند. کر یا نیمه کورند، از

پله‌ها یواش یواش بالا می‌روند و یا اینکه نمی‌توانند مستقیم راه بروند. اما يك جای آنها هنوز کار می‌کند.

«بانو ماتیلدا» سپس با انگشت دستش روی فرق موهای سفیدرنگش ضربه ملایمی زد و گفت:

- جایی که باید بگویم این بالا قرار دارد. در این مورد وحشت و نگرانی وجود دارد. چیزی بیش از حد معمول و این یکی از مواردی است که من گزینش کرده و آن را به دست آورده‌ام.
- همیشه که اینطور نیست؟

- بله، بله. اما این بار احتمالش بیشتر است. در این مورد می‌توانی بگویی فعالیت جای انفعال می‌نشیند. برای زمانی دورودراز همانگونه که من همانند تو به بیرون توجه کرده‌ام، بدون هیچ شکمی، در درون خود احساس کرده‌ام که چیزها درهم گردیده، بدجوری درهم گردیده و سردرگم است. بهراستی اکنون در درون خودمان چیزها درهم شده و سردرگم است. يك سردرگمی تمام‌عیار. و اکنون به جایی رسیده‌ایم که احساس می‌کنیم برای این سردرگمی باید کاری کرد. گویا چیزی فرارسیدن خطر را هشدار می‌دهد. چیزی در راه است چیزی مثل جوشیدن خمره. این تنها به يك کشور اختصاص ندارد، دامنگیر برخی از کشورها شده است. آنها دست به سربازگیری زده‌اند و آدمهایی را به خدمت خودشان درآورده‌اند و خطر در اینجاست که این آدمها جوان هستند. آدمهایی که به هر جا می‌روند و هر کاری می‌کنند، و متأسفانه هر چیزی را باور می‌کنند. آنها قول می‌دهند که نابود و ویران کنند و فکر می‌کنند با این کار خودشان، دنیا دگرگون خواهد شد. آنها خلاق نیستند، بلکه مایه دردسر و ویرانگری‌اند. جوانان خلاق شعر می‌سرایند، کتاب می‌نویسند و شاید آهنگ بسازند، نقاشی هم می‌کنند، همینطور که این کار را همیشه کرده‌اند. آنها می‌توانند خوب باشند، اما آدمها یکبار دیگر یاد گرفته‌اند که به سرکردگی شیطان عشق را نابود سازند.

- شما می‌گویید «آنها» منظورتان چیست؟

خانم «ماتیلدا» گفت:

- کاش می دانستم. بله، دلم می خواست که این را می دانستم. اگر چیز به درد بخوری در این مورد شنیدم به تو خواهم گفت. سپس تو با آن کاری خواهی کرد.

- متأسفانه کسی را پیدا نکرده ام که راز دلم را به او بگویم.

- بله، این را به هیچکس نگو. نمی توانی به مردم اطمینان کنی. این ماجرا را پیش از اینکه به پایان برسد برای هیچکس از جمله آن ابله هایی که برای دولت کار می کنند و یا اینکه با دولت ارتباط دارند، بازگو نکن. سیاستمدارها برای نگاه کردن به دنیایی که در آن زندگی می کنند، فرصت کافی ندارند. کشوری که در آن به سر می برند، در باورشان به صورت يك میدان گسترده انتخاباتی می آید. تنها این کافی است که آنها آماده و گوش به زنگ باشند. آنها کارهای خود را مفتخرانه با باور به اینکه همه چیز را روبه راه کنند، انجام می دهند و زمانی که می بینند بهبودی بدست نیامد، شگفت زده می شوند. زیرا کارهایشان چیزی نبوده که مردم می خواسته اند. کسی نمی تواند جلوی این احساس سیاستمداران را که بر اساس آن برای خود، حقوق الهی برای گفتن دروغ و تراشیدن دلایل خوب قایلند، بگیرد. از زمانی که آقای «بلدوین» گفت: «اگر بدرستی و صداقت سخن گفته بودم، باید در انتخابات بازنده شوم». خدا را شکر هنوز نخست وزیر ما چنین احساسی دارد. هرچند وقت یکبار مرد بزرگی خواهیم داشت. اما اینها کمیابند.

- خیلی خوب، می گویند چه کاری باید بکنم؟

- از من سفارش می خواهی؟ از من؟ می دانی چندسال دارم؟

- نودسالگی را پشت سر گذاشته اید.

«بانو ماتیلدا» با کمی دلخوری گفت:

- به این پیری ها نیستم. پسر عزیزم، اینطوری به نظر می رسم؟

- نه عزیزم، شما زیبا به نظر می رسید. به راحتی می توان گفت

شصت و شش ساله.

بانو «ماتیلدا» گفت:

- این بهتر است. کاملاً نادرست اما بهتر. هرچند وقت یکبار، چنین

حرفهایی را از دوستان عزیز قدیمی خود؛ آدمیرال پیر، ژنرال پیر و احتمالاً از يك مارشال هوایی می شنوم.

این پسرهای قدیمی دور هم جمع شده و گفتگو می کنند. روزگار می چرخد تا بوده همین بوده، مسالهایی نیست که آدمهای سالخورده روزگار را چگونه به سر می آورند. «زیگفرد جوان»؛ ما در پی ردپا و نشانی برای فهمیدن معنای آن هستیم. نمی دانم این نام آدمی یا اسم رمزی یا اسم کلویی، نوازنده جدیدی و یا خواننده پاپ است. اما به هر حال يك چیزی پشت این عبارت است. همچنین يك ملودی نیز در اینجا وجود دارد. من تا حدودی دوران دل بستگی خودم به «واگنر» را فراموش کرده ام.

سپس بانو «ماتیلدا» با صدای لرزان خود یکی از ملودیهای آشنا را زمزمه کرد. «شیپور زیگفرد» فرا می خواند، اینطور نیست؟ يك صفحه باید گیر بیاری، چرا این کار را نمی کنی؟ منظورم يك صفحه موسیقی است. البته نه اینکه همینطوری يك صفحه روی گرامافون بگذاری. منظورم کار کردن مثل بچه مدرسه‌یی هاست. آنها برای این بچه‌ها کلاس گذاشته‌اند در این مورد يك روز گفتگویی داشتیم. کشیش ما به این کلاسها می رود. خودت که می دانی دنبال کردن تاریخ و سرگذشت صفحه و انواع صفحه‌های موسیقی که از دوران ویکتوریا به این طرف باقی مانده خیلی جالب است. بعضی هاشون بزرگ و بعضی ها کوچک، پر از نت‌ها و آواهای گوناگون. با تمامی احساس می توان به آنها گوش فراداد. صفحه‌های خیلی جالبی که صداهاى دوست داشتنی دارند و يك تاریخ، داشتیم چه چیزی می گفتیم؟

- شما به من گفتید یکی از این صفحه‌ها تهیه کنم.

- بله، يك صفحه بگیر و یاد بگیر که «زیگفرد» چگونه شیپور می زند.

تو اهل موزیک، همیشه اینطور بوده‌ی. از پس این کار برمی آیی، خیلی امیدوارم؟

- خیلی خوب، گویا این هم راهی برای رهایی از شر مشکلات

دنیاست. اما من جرأت دارم و از پس آن برمی آیم.

- و لابد يك چیزهایی آماده داری.

«بانو ماتیلدا» سپس جای عینک خود را روی میز کوبید و حرف خود را پی گرفت:

- شاید بخواهی گاهی روی این آدمهای نادرست تأثیر بگذاری. این کار شاید مفید واقع شود. آنها با آغوش گشاده به تو خوش آمد می گویند و سپس تجربه تلخی را خواهی آموخت.
«سراستافورد» با شگفتی گفت:
- شما حتماً ایده‌هایی دارید.

- وقتی به سن و سال من برسی چه چیز دیگری می توانی داشته باشی؟ اینور و آنور که نمی توانی بروی. با مردم که زیاد رفت و آمد نداری و برای گردش، به باغ هم که نمی توانی بروی. تمام کاری که می کنی نشستن روی صندلی و داشتن ایده است. بیاد داشته باش که چهل سال دیگر چگونه خواهی بود.

- یکی از نکاتی که اشاره کردید برایم جالب است.
- فقط یکی؟

«بانو ماتیلدا» ادامه داد:

- این نشان می دهد که حرفهای مرا خوب ارزیابی نکرده‌ی، اینطور است؟

- شما گفتید که توانایی اثرگذاری بر آدمهای نادرست را دارم.
منظورتان این بود؟

- خیلی خوب، این هم راهی است، اینطور نیست؟ آدمهای درستکار مشکلی ندارند. اما آدمهای نادرست، خودت که آنها را می شناسی و نکاتی را کشف کرده‌ی، اینطور نیست؟ تو به چیزهای تأثیرگذار رسیده‌ی. این چیزی مثل «سوسک مرگ» است.

- بنابراین باید در شب صداهای معنی داری از خودم بیرون آورده باشم؟

- خیلی خوب این هم یکجور است. ما، در شرق با «سوسک مرگ» روبرو بودیم. سروسامان دادن به آن خیلی گران بود. با جرأت می گویم که

درست کردن دنیا خیلی گران تمام می شود.

«سراستافورد» گفت:

- در حقیقت يك اقدام درست خیلی گران است.

- این مسأله‌یی نخواهد بود. مردم فکرش را نمی کنند که چه پول هنگفتی خرج می شود. این وضعیت روی آنها اثر خواهد گذاشت. به ویژه زمانی که بخواهند اقتصادی کار کنند و در این صورت وظایف و نقش خود را انجام نخواهند داد. خودت که می دانی، ما آدمها همه یکجور هستیم. منظورم توی این مملکت است. ما همه یکجوریم، همیشه اینطور بوده ایم.

- منظورتان چیست؟

- ما توانایی انجام کارهای بزرگ را داریم. امپراطوری را خوب اداره کردیم. اما نتوانستیم امپراطوری را به خوبی نگهداری کنیم، بنابراین اکنون می بینیم که بیش از این نیازی به امپراطوری نداریم. این حقیقتی است که همگان آن را می دانند. ادامه و بقای آن خیلی دشوار است. «رابی» در این مورد مرا روشن کرد.

- «رابی»؟

این نام، کمی برای «سراستافورد» آشنا بود.

- «رابی شورهام». «رابرت شورهام» یکی از دوستان خیلی قدیمی خودم. فلج شده و یکجا افتاده است. اما هنوز می تواند حرف بزند و به کمک سمعک مقداری شنوایی دارد.

«استافوردنی» گفت:

- او یکی از فیزیكدانان مشهور دنیاست. پس او از دوستان قدیمی

شماست؟

- او را از وقتی يك پسر بچه بود می شناختم. از اینکه فهمیدی ما دوستیم، مشترکاتی داریم و از گفتگو با یکدیگر لذت می بریم، شگفت زده شدی؟

- خیلی.

- چیزهای زیادی برای گفتگو بود. ریاضیات من تعریفی نداشت.

خوشبختانه زمانی که دختر بدم کسی زیاد به این فکرها نبود. اما گمان می‌کنم «رابی» وقتی چهارسالش تمام شد ریاضیات را به خوبی درک می‌کرد. این روزها می‌گویند این چیزها کاملاً طبیعی است. «رابی» چیزهای فراوانی برای گفتگو داشت. همیشه به‌من علاقه داشت زیرا سبکسر بودم و او را می‌خنداندم. علاوه بر این شنونده خوبی هم بودم. اما درواقع او همیشه حرفهای جالبی می‌زد.

«سراستافوردنی» گفت:

- گمان می‌کنم چنین بوده است.

- حالا شگفت‌زده نشو. «مولیر» با کلفت خود ازدواج کرد و موفقیت‌های بزرگی به‌دست آورد. آره، گمان می‌کنم، بله «مولیر» بود. اگر مردی عقل درست و حسابی نداشته باشد هیچوقت نمی‌خواهد با زنی که مثل خودش هست گفتگو کند. اینطوری آنها حرفی برای گفتن نخواهند داشت. آن‌مرد آدمی خُل‌ودوست داشتنی، که او را یخندانند بیشتر ترجیح می‌داد. وقتی جوان بدم قیافه بدی نداشتم. برتری آکادمیک نداشتم و روشنفکر هم نبودم، اما «رابرت» همیشه می‌گفت، ما احساس مشترکی در زمینه فراست داریم.

«سراستافوردنی» گفت:

- شما دوست داشتنی هستید. از اینکه به‌دیدنتان می‌آیم خیلی خوشحالم و هنگامی که شما را ترك می‌کنم هرچه را که گفته‌اید به‌یاد می‌آورم. گمان می‌کنم چیزهای به‌دردبخوری می‌توانستید برایم بگویید اما شما به‌طور آشکاری آنها را مطرح نمی‌کنید.

«بانو ماتیلدا» گفت:

- آنها را تا زمان مناسب نباید بر زبان آورد. اما در هر صورت من قلباً خوشحالی تو را می‌خواهم. بگو ببینم اوقات خودت را چگونه می‌گذرانی. برای مهمانی شام به‌سفارت آمریکا دعوت شده‌یی، اینطوره، هفته آینده؟

- کی به‌شما گفت که از من دعوت شده است؟

- و شما قبول کرده‌اید، این را نیز می‌دانم.

«سراستافورد» در حالی که با کنجکاوی «بانو ماتیلدا» را می‌نگریست، گفت:

- خیلی خوب، این کار جزو وظایف من است. چه کسی به این خوبی اطلاعات را به شما داده است؟
- اوه، «میلی» به من گفت.

- «میلی»؟

- «میلی جین کورتمن»، همسر سفیر آمریکا. خودت که می‌دانی، آدم جذاب، کوچک اندام و بالیاقتی است.

- منظورتان «مایلدرد کورتمن» است.

- اسمش را «مایلدرد» گذاشته‌اند. اما او «میلی جین» را بیشتر دوست

دارد. چندی پیش با او تلفنی در مورد بعضی کارهای خیریه گفتگو کردم. ما اسم او را «ونوس جیبی» گذاشته‌ایم.

«استافورد» گفت:

- از عبارت بسیار دلربایی استفاده کرده‌اید.

۱- Death-watch beetle - نوعی سوسک که در اروپا لابلای تیرهای چوبی سقف زندگی می‌کند و در باور انگلیسی‌ها صدایی که این سوسک با کوبیدن سرش به چوب‌ها ایجاد می‌کند بدشگون است - مترجم

۸- مهمانی در سفارت

هنگامی که خانم «کورتمن» دست خود را دراز کرد و به پیشواز «استافوردنی» آمد، او عبارتی را که عمه «ماتیلدا» در مورد این زن بکار برده بود به یاد آورد. «میلی جین کورتمن» زنی با سن و سالی حدود سی و پنج تا چهل سال بود. سیمایی ظریف داشت، با چشمانی درشت آبی که به خاکستری می زد. گیسوهای آبی فامش که متمایل به خاکستری بود، ترکیب دلپذیری داشت. او در لندن چهره‌یی شناخته شده بود. شوهرش، «سام کورتمن»، مردی گنده و سنگین وزن و کمی کودن بود. «سام کورتمن» به داشتن چنین همسری افتخار می کرد. او به آهستگی و تأکید روی کلمات حرف می زد. همواره وقتی تلاش می کرد که جملات خود را شرح و توضیح دهد، کسانی که طرف گفتگوی او بودند بکلی حواسشان از حرفهای آقای سفیر پرت می شد.

- از سفر «مالایا» برگشتید، اینطوره «سراسافورد»؟ خیلی باید

جالب باشد که از اینجا دور شده باشید، البته این موقع از سال را من هیچوقت انتخاب نمی‌کنم. اما به هر حال، ما از برگشتن شما بسیار خوشحالیم. حالا اجازه بدهید ببینم. شما که «لیدی‌الدبراف»، «سرجان»، «هرون روکن»، «فرون روکن» و خانم و آقای «استاگن‌هام» را می‌شناسید؟ «استافورد» تمام کسانی را که آنجا بودند کم‌وبیش می‌شناخت. زن و شوهر آلمانی را او تابحال ندیده بود. «استاگن‌هام» وزیر تأمین اجتماعی بود و او همواره به این می‌اندیشید که او و زنش چه زوج سرد و بی‌جاذبه‌یی هستند.

- و این هم «کنتس رنتا ژرکوسکی»، «سراستافورد» فکر می‌کنم ایشان گفتند شما را قبلاً دیده‌اند.
کنتس گفت:

- این باید مربوط به حدود یکسال قبل در لندن باشد. و اکنون، یکبار دیگر آن زن، مسافر فرانکفورت در برابرش ایستاده بود. با اعتماد به نفس و این بار زیبایی خود را در رنگی خاکستری متمایل به آبی جلوه‌گر کرده بود. پالتو پوستی بر تن داشت، موهای بلندش را مرتب کرده بود، شاید کلاه گیس بود! و صلیبی جواهرنشان و عتیقه دور گردنش انداخته بود.

- «سیگنورگاسپور»، «کنت رینتر» و آقا و خانم «آریسنا».
حدوداً بیست و شش نفر آنجا بودند. هنگام شام «استافوردنی» کنار خانم «استاگن‌هام» که مایه دل‌تنگی بود نشست و «سیگنورگاسپور» طرف دیگر او قرار داشت. «رنتا ژرکوسکی» درست روبروی او نشسته بود.
در يك مهمانی شام سفارت، همانگونه که «سراستافورد» بارها دیده بود، مهمانهای گوناگونی می‌آمدند. اعضای هیأت‌های دیپلماتیک، چند وزیر، يك یا دو کارخانه‌دار و حتماً يك نفر نیز که معرفیت اجتماعی داشت در مهمانی شرکت می‌کرد. به‌خاطر این که این نوع افراد خوب حرف می‌زدند و به‌طور طبیعی دیدن آنها برای مردم دلپذیر است. «استافوردنی» با خود اندیشید، یکی دوتا از این گونه آدمها باید اینجا باشند. حتی زمانی که مجبور

بود، روده‌درازیهای «سیگنورگاسپور» و تاحدی چشم‌چرانیهای او را تحمل کند، ذهنش همچون چشمانش شروع به پرسه‌زدن کرد. نگاهش دوروبر میز شام را می‌کاوید اما آشکار بود که در ذهن خود به نتیجه‌ی نرسیده است. او به‌اینجا دعوت شده بود. چرا؟ برای علت‌های فراوان و یا بی‌هیچ دلیل ویژه‌ی. زیرا اسم او در لیستی که منشی‌ها تهیه کرده‌اند قرار دارد. یا اینکه مرد یا زنی فوق‌العاده برای موازنه میز شام مورد نیاز بوده است. همواره وقتی آدمی فوق‌العاده مورد نیاز بود از او دعوت به‌عمل می‌آمد.

بله حتماً زن میزبان گفته است که «استافوردنی» خیلی خوب است.

می‌توانی او را در لیست بعد از خانم فلان یا بانو بهمان قرار دهی.

شاید دعوت کردن او به‌دلایل دیگری بوده است. هنوز شگفت‌زده

بود. از روی تجربه می‌دانست که شرکت دادن او در مهمانی دلایل ویژه‌ی

دارد. اما هنوز چشمان تیزبین او چیز خاصی را کشف نکرده بود از این‌رو،

ذهنش سخت درحال کاوش بود.

در میان مهمانها شاید شخصی بود که دلایل حضورش بااهمیت بود.

کسی که نه برای پرکردن جایی دعوت شده بود. بلکه برعکس، آن شخص

مرد یا زن برگزیده‌ی بود و دیگران دعوت شده بودند تا گرداگردش را

پر کنند. او کسی بود که مسأله‌ی داشت و این «استافوردنی» را حیران کرده

بود. او حیران بود که کدامیک از اینها آن شخص می‌تواند باشد.

البته «کورتمن» این را می‌دانست و شاید «میلی‌جین» نیز از آن آگاهی

داشت. هیچکدام از آنها نمی‌توانند چیزی را از همسرانشان پنهان سازند.

بعضی از آنها از شوهرشان دیپلمات تر بودند. اما معدودی از این‌زنها تنها به

فریبندگی خودشان اتکا داشتند، سازگاری و آمادگی خودشان برای

سرگرم کردن و اینکه اصلاً کنجکاو نباشند «سر استافورد» آهی کشید و با

خود گفت، بعضی از این‌زنها به‌همان اندازه که شوهرانشان به‌آنها دلبستگی

دارند از آنها دور هستند. با خود اندیشید، اینگونه زنان شاید از طریق ازدواج

با یک دیپلمات به‌پرستیژ و پول رسیده‌اند و حالا می‌توانستند هر کار اشتباهی

را انجام داده و یا هر چیز نادرستی را بر زبان بیاورند و موقعیتهای تأسف باری

را ایجاد کنند. با خود اندیشید، اگر در اینجا او را می‌پایند لازم است که یکی، دو یا سه نفر از مهمانان این کار را انجام دهند.

آیا این مهمانی شام برای «سراستافورد» هر چیزی به جز يك واقعه اجتماعی معنی داشت؟ او چشمان تیزبین و جستجوگر خود را گرداگرد میز چرخاند. یکی دونفر آنها را تا به حال اصلا ندیده بود. يك تاجر آمریکایی خوش مشرب که به نظر می‌آمد مقبولیت اجتماعی ندارد، يك استاد دانشگاه «میدل‌وست»، يك زن و شوهر که مرد آلمانی و زن سلطه‌جویش آمریکایی بود و يك زن خیلی زیبا نیز دور میز نشسته بود. «سراستافورد» با خود اندیشید، چه قیافه زنانه و پرکششی دارد. کدامیک از آنها با اهمیت تر بودند؟ اندیشه‌های گوناگون در ذهنش به چرخش درآمد. اف-بی-آی، سی-آی-ا. مرد تاجر احتمالا عضو سیا بود و برای منظور ویژه‌یی در آنجاست. این روزها معمولا اینطوری شده است؟ برادر بزرگ شمارا می‌پاید. بله این ماجرا اکنون پیش‌رفته و پسرعموی آن سوی آتلانتیک مشغول پاییدن شما است. کسانی که منابع عظیم مالی را برای اروپای میانه تدارک دیده‌اند، تو را زیر نظر دارند. و حالا در اینجا تو را دعوت کرده‌اند تا يك مشکل دیپلماتیک را شاهد باشی. بله، این روزها باید چیزهایی در پس پرده باشد. آیا ماجرای او یکی از این دست‌ورعملها بوده، البته به‌روشن و مدل دیگری؟ آیا این جریان‌های حیاتی و واقعی بود؟ این روزها چگونه کسی می‌تواند در مورد رویدادهای اروپا گفتگو کند؟ بازار مشترک. خیلی خوب این اقدامی عادلانه بود. کاری که با تجارت سروکار دارد، با اقتصاد و روابط بین کشورها.

صحنه آماده بود، اما در پس پرده ماجرای محرمانه جریان داشت. باید در انتظار اشاره و علامتی بود و برای بررسی آن آمادگی داشت. چه چیزی در حال وقوع بود؟ در حال وقوع در این جهان بزرگ، در آن سوی جهان بود. «سراستافورد» در شگفت بود.

او چیزهایی را می‌دانست و برخی چیزها را حدس می‌زد. با خود اندیشید، من هیچ چیز در این مورد نمی‌دانم و هیچکس نمی‌خواهد در مورد

آنها بدانم.

چشمان «سراستافورد» برای لحظه‌ی درنگ کرد، چانه‌ی آن زن یکوری بالا آمد و تبسمی مودبانه بر لبانش نقش بست و نگاه آنها درهم آمیخت. آن چشمها چیزی برای «سراستافورد» بازگو نکردند و تبسم، موضوعی را برایش آشکار نکرد. آن زن اینجا چکار داشت؟ آن زن در قالب اصلی خودش بود و این را به روشنی نشان می‌داد. او این عوالم را می‌شناخت. بله اینجا کشور خودش بود. «سراستافورد» این را فهمید و با خود اندیشید، بدون هیچگونه دشواری این زن در عالم سیاست جایی دارد، اما جای واقعی او کجا بود؟

زن جوانی که لباس گشادی بر تن داشت و در فرودگاه فرانکفورت به‌طور ناگهانی با او گفتگو کرده بود، سیمایی هوشیار داشت. این چهره واقعی آن زن بود یا اینکه در آشنایی تصادفی آنگونه به چشم می‌آمد؟ آیا این بخشی از هویتی بود که او می‌باید از خودش بروز دهد؟ اگر اینطور است کدام بخش؟ بنابراین باید چیزهای دیگری بیش از این دو هویت در میان باشد. «سراستافورد» در شگفت بود. او می‌خواست این را بفهمد.

«سراستافورد» با خود اندیشید، شاید دعوت او به اینجا و دیدن این زن صرفاً یک تصادف است؟ «میلی جین» از جا برخاست و سایر زنها نیز همراه او از جا بلند شدند. سپس ناگهان سروصدایی به گوش رسید. در بیرون خانه غوغایی برپا بود. شعار و فریاد. شیشه‌ی یکی از پنجره‌ها شکست. صدای شعار بلندتر شد. سروصدا و آنگاه صدای شلیک گلوله و «سیگنورگاسپور» هنوز داشت حرف می‌زد و بازوی «استافوردنی» را چنگ زد و فریاد زد:

- دوباره چه خبر است! دانگ. دوباره این کارهای وحشتناک دانشجویها. در کشور ما همینطوره، چرا آنها به سفارتخانه‌ها حمله می‌کنند، می‌جنگند و روبروی پلیس می‌ایستند. راه پیمایی می‌کنند و شعارهای ابلهانه می‌دهند، کف خیابانها دراز می‌کشند؟! بله، بله ما در «رم» اینها را داریم، در «میلان» نیز داریم. اینها در همه‌جای اروپا مثل طاعون و وبا سرایت

کرده اند. چرا این جوانها هیچوقت خوشحال نیستند؟ آنها چه می خواهند؟
 «استافوردنی» مشروب براندی خود را مزمه کرد و به حرفهای
 «چارلز استاگن هام» که با لهجه غلیظی در مورد دیدارش با اسقف، نماینده
 پاپ داد سخن داده بود، گوش فرا داد. آشوب فروکش کرد. گویا پلیس
 به صف دانشجویان کله شق یورش برده بود. این از آن پیش آمدهای
 غیرعادی و حتی هشداردهنده بود.

- پلیسی نیرومند، این چیزی است که ما نیاز داریم. يك پلیس قوی!
 آنگاه ما می توانیم بهتر از این با این رویدادها روبرو شویم. آنها می گویند
 که همه جا چنین وضعی وجود دارد. داشتم به «هرلارویتز» می گفتم که آنها در
 فرانسه نیز در دسر درست می کنند البته نه به اندازه ای که در کشورهای
 اسکاندیناوی وجود دارد. آنها چه چیزی می خواهند، فقط دنبال در دسر
 هستند؟ من به شما می گویم اگر می توانستم -

«استافوردنی» در حالی که چنین وانمود می کرد که به حرفهای «چارلز
 استاگن هام» گوش می کند، ذهنش موضوع دیگری را می کاوید، زیرا
 به راحتی قابل پیش بینی بود که «استاگن هام» چه چیزی خواهد گفت.
 - در مورد ویتنام شعار می دهند. هیچکدام از آنها چیزی درباره ای
 ویتنام نمی دانند. هیچکدام از آنها آنجا بوده اند؟
 «سراستافوردنی» گفت:

- گروهی شاید فکر کنند این جریان قابل اعتراض است.
 - سر شب کسی به من گفت که آنها در کالیفرنیا با در دسرهایی روبرو
 هستند. در دانشگاهها. اگر ما سیاست خردمندانه ای داشتیم...
 مردها به زنهایی که در اتاق پذیرایی بودند پیوستند.
 «استافوردنی» با بی خیالی به آنجا رفت زیرا احساس می کرد اینگونه
 راحت تر است. کنار زنی موطلائی نشست. زن پرچانه ای بود که به خوبی
 او را می شناخت. این زن همواره حرفهایی می زد که شنونده از آن بهره ای
 نمی برد. اما حتماً به اندازه ای کافی در مورد زن جوانی که به طور تصادفی با
 او دیدار کرده بود، اطلاعات داشت. «سراستافورد» بدون اینکه مستقیماً

پرسی کرده و آن زن روده دراز ازمقصودش آگاه شود، گفتگو را به جایی رساند که توانست حرفهای با اهمیتی در مورد «کنتس رنتا ژرکوسکی» بشنود.

- خیلی خوشگله، اینطور نیست؟ این روزها کمتر اینجا می آید. بیشتر وقتها به نیویورک می رود یا خودت که می دانی به آن جزیره شگفت انگیز. می دانی که منظورم کدام جزیره است؟ جزیره «مینورکا» را نمی گویم. یکی دیگر از آن جزیره های مدیترانه. خواهرش با کسی که بهش سلطان صابون می گویند ازدواج کرد، بله فکر می کنم يك سلطان صابون. البته یونانی نبود ولی به گمانم سوئدی بود. توی پول غوطه می خورد. حالا این زن بیشتر وقتها توی قصری در «دولومیتس» یا نزدیکی مونیخ به سر می برد و بیشتر وقتها موزیک گوش می دهد. گفت که شما را قبلا دیده، اینطور؟

- بله. فکر می کنم یکی دو سال پیش.

- اوه، بله. گمان می کنم زمانی بود که به انگلیس آمده بود. آنها می گویند که در جریانات چکسلواکی درگیر بوده است. یا شاید در درس لهستان؟ اوه، عزیزم این خیلی سخته مگر نه؟ منظورم اسمهای آنجاست. آنها خیلی حرف «زد» و «کی» را به کار می برند. خیلی عجیب و غریب با تلفظی خیلی سخت و دشوار! این زن ادبیات خوبی دارد. خودت که می دانی، برای مردم درخواست می نویسد تا از چنین جاهایی پناهندگی بگیرند. هیچکس در واقع زیاد به این چیزها توجهی ندارد. منظورم این است که مردم این روزها فقط به این فکر می کنند که چگونه مالیات خودشان را بدهند. پرداخت هزینه سفر کمی کارها را روبه راه می کند اما چندان مشکل گشا نیست. منظورم این است که پیش از رسیدن به خارج، آن را خرج کرده آید. نمی دانم این روزها چطور يك نفر می تواند پول جمع کند. بله، این هم خودش مسأله ای است.

زن موطلائی آنگاه با حالتی از خودراضی سرش را پایین آورده و نگاهی به دست چپ خود انداخت. در انگلستان دستش دو حلقه نگین دار یکی بانگین الماس و دیگری با نگین زمرد می درخشید و به روشنی معلوم بود که چه پول هنگفتی برای آنها پرداخته است.

غروب به پایان خود نزدیک بود. «استافوردنی» اکنون کمی بیشتر از گذشته در مورد مسافر فرانکفورت می‌دانست. آگاه بود که آن زن هویتی ساختگی دارد. یک هویت جعلی که آن را به او عرضه کرده بود. هویتی خیلی قلابی. آن زن به موزیک علاقه داشت. مگر نه اینکه «استافوردنی» او را در تالار جشنواره دیده بود؟ و دوستدار ورزش در هوای آزاد. با قوم و خویش پولداری که در مدیریتانه صاحب چند جزیره بود. کسی که از معلومات ادبی خود در امور خیریه استفاده می‌کرد. آدمی که روابط خوبی دارد که او را در عرصه اجتماعی وارد کرده است. روابطی که هنوز چندندان سیاسی نبود. شاید به بعضی گروهها وابسته باشد. کسی که از اینجا به آنجا و از این کشور به کشور دیگری می‌رود. در میان آدمهای پولدار رفته و با دنیای فرهیختگان سروکار دارد.

«استافوردنی» برای لحظه‌یی به جاسوسی اندیشید. گویا این احتمالاً پاسخی به پرسش ذهنی او بود. اما هنوز این پاسخ او را قانع نکرده بود. غروب به پایان رسید. اکنون زمانی بود که زن میزبان به سراغ «سراستافوردنی» بیاید. «میلی جین» در کارش استاد بود.

- سالهاست که شنونده حرفهای شما هستیم. دلم می‌خواهد از شما چیزهایی در مورد «مالایا» بشنوم. خودتان که می‌دانید هیچ چیز درباره‌ی اینجور جاهای آسیا نمی‌دانم و همیشه آنها را قاطی می‌کنم. برایم بگویید آنجا چه اتفاقی افتاد؟ همه چیز جالب بود یا اینکه هراس آور و کلافه‌کننده بود؟

- اطمینان دارم که شما جواب این را می‌توانید حدس بزنید.
- خیلی خوب، لابد باید حدس بزنم که خیلی کلافه‌کننده بوده است.
اما شاید شما اجازه ندارید اینطور بگویید.

- بله، چنین بود. خودتان که می‌دانید، در واقع گیج‌کننده بود.
- پس چرا شما به آنجا رفتید؟
- خیلی خوب، من همیشه عاشق مسافرت بوده‌ام، دوست دارم کشورهای گوناگون را ببینم.

- شما در خیلی زمینه‌ها آدم دسیسه‌بازی هستید. واقعاً، زندگی دیپلماتیک خیلی کلافه‌کننده است، اینطور نیست؟ شایسته نبود اینطور باشما صحبت کنم. البته این را فقط به شما می‌گویم.

چشمان آبی پررنگ، بسان گل‌های آبی جنگلی، کمی فراخ‌تر شد. آنگاه ابروان سیاه‌رنگ بالای آنها به نرمی رویه‌گوشه‌ی بیرونی چشمانش پایین آمد و گوشه‌ داخلی آنها اندکی بازتر شد. این کار چهره‌ی او را چون یک گربه زیبای ایرانی دگرگون ساخت. «استافوردنی» در شگفت بود که «میلی‌جین» برآستی به چه چیزی شباهت دارد. از آهنگ ملایم صدایش روشن بود که از اهالی جنوب ایالات متحده آمریکاست. سری کوچک و موهایی خوش‌فرم داشت و نیم‌رخش چون نقش ملکه بر روی سکه بود. اما به‌راستی او به چه چیز شباهت داشت؟ «استافورد» با خود اندیشید: ابله نباش، او کسی است که هر وقت نیاز داشته باشد از روابط اجتماعی، چون سلاحی استفاده می‌کند. این زن هر وقت بخواهد افسونگری را به کار می‌گیرد و می‌تواند معما را بگشاید. اگر این زن از هر کسی چیزی بخواهد برای بدست آوردنش مهارت کافی خواهد داشت. اکنون «استافوردنی» نگاه مشتاقانه او را در ذهن خود می‌کاوید. آیا از او چیزی می‌خواهد؟ «استافوردنی» این را نمی‌دانست. فکر نمی‌کرد احتمال چنین چیزی وجود داشته باشد.

«میلی‌جین» پرسید:

- آقای «استاگن‌هام» را دیدید؟

- اه، بله. موقع شام با او گفتگو کردم. پیش از این او را ندیده بودم.

«میلی‌جین» گفت:

- اینطور که می‌گویند آدم مهمی است. همانطور که می‌دانید رئیس

«پی-بی-اف» است.

«سر استافورد» گفت:

- هر کسی باید این چیزها را بداند. «پی-بی-اف»، «دی-سی-وی»،

«اچ-وای-ال» و دنیایی که تماماً مقدماتی و ابتدایی است.

«میلی جین» گفت:

- نفرت آور! تمامی این چیزهای ابتدایی نفرت آورند. فاقد شخصیت و بدون هیچگونه جنبه‌ی مردمی. تنها یک چیز مقدماتی. چه دنیای نفرت آوری! دلم می‌خواهد دگرگون شود، کاملاً دگرگون.

آیا «میلی جین» مفهوم این را می‌دانست؟ «سراستافورد» برای لحظه‌ی اندیشید که شاید می‌داند. این خیلی جالب بود...

میدان «گراسونور» آرام بود. هنوز شیشه‌های شکسته، در سطح پیاده‌رو ریخته بود. تخم مرغ و گوجه‌ی له‌شده و تکه‌های براق فلز به چشم می‌خورد. اما آن بالا، در آسمان ستاره‌ها آرام بودند. اتومبیل‌هایی در پی هم به سفارت وارد می‌شدند تا مهمانان را به خانه‌هایشان برسانند. پلیس‌ها بدون اینکه جلب توجه کنند در گوشه و کنار میدان حضور داشتند. همه چیز تحت کنترل بود. یکی از مهمانان که شخصی سیاسی بود با یکی از افسرهای پلیس زمزمه‌کنان گفتگو می‌کرد:

- تعداد دستگیرشدگان زیاد نیست. هشت نفر. فردا صبح آنها از خیابان «بو» بالا می‌آیند. یا تعدادی بیشتر یا کمتر، همانطور که همیشه بوده است. «پترونلا» اینجا بوده و البته «استفان» و دارو و دسته‌اش آنها را همراهی می‌کرده‌اند. خیلی خوب شاید بتوان گفت آنها یکی از این‌روزها از کار خودشان خسته خواهند شد.

- راه شما که زیاد دور نیست؟

صدایی که در گوش «سراستافورد» پیچید. صدایی خیلی بم بود.

- سر راه می‌توانم شما را برسانم.

- نه، نه. قدم‌زدن را بیشتر ترجیح می‌دهم. فقط ده دقیقه طول می‌کشد

یا کمی بیشتر.

«کنتس ژرکوسکی» گفت:

به‌شما اطمینان می‌دهم این کار برایم دردسری ندارد.

مقصدم «سنت جمزتاور» است.

«سنت جمزتاور» هتلی نوساز بود.

- شما خیلی لطف می کنید.

اتومبیل بزرگ گرانیگیمی آنجا ایستاده بود. راننده در را باز کرد. «کنتس رنتا ژرکوسکی» سوار شد و به دنبال او «سراستافوردنی» روی صندلی کنارش نشست. «کنتس» آدرس او را به راننده داد و اتومبیل حرکت کرد.

- پس شما می دانید کجا زندگی می کنم.

- چرا نباید بدانم؟

«سراستافورد» نمی دانست که این پاسخ چه مفهومی دارد. «چرا نباید بدانم»؟

«سراستافورد» گفت:

- به راستی که چرا نباید بدانید. شما خیلی چیزها را می دانید، نمی دانید؟ خیلی لطف کردید گذرنامه مرا برگردانید.

- فکر کردم این کار شاید شما را از سردرگمی نجات بدهد. خیلی راحت می توانید آن را بسوزانید. حدس می زنم گذرنامه ی جدیدی گرفته اید - حدس شما کاملا درست است.

- شنل خودتان را می توانید از ته کشوی کمدتان پیدا کنید. آنرا امشب آنجا گذاشتند. گمان می کنم شنل دیگری خریده باشید که از آن راضی نیستید یا اینکه نمی توانید شنلی که درست شبیه آن باشد پیدا کنید. «استافوردنی» گفت:

- حالا بیشتر می فهمم که در جریان چه ماجراجوییهای قرار داشته ام. تمام این کارها برای هدف خاصی بوده است.

اتومبیل سکوت شب را می شکست.

«کنتس ژرکوسکی» گفت:

- بله. از زمانی که اینجا بوده ام تمام اینها برای هدفی بوده است،

زندگی...

«سراستافوردنی» چیزی نگفت. او درست یا نادرست سرگرم

حدس زدن بود. این زن تمایل داشت که او چیزهایی بپرسد «سراستافورد»

او را تحت فشار قرار دهد تا در مورد کارهایی که انجام داده بیشتر بداند. آگاه شود که این زن از چه سرنوشتی گریخته است. آن زن می‌خواست که «سراستافورد» از خود کنجکاوی نشان دهد و اما «سراستافورد» بر آن نبود که کنجکاوی خود را بروز دهد. او می‌خواست لذتی برده باشد نه چیز دیگری. صدای خنده آرام زن را شنید. هنوز «استافورد» در پندارهای خود غوطه می‌خورد، تا حدی شگفت‌آور می‌نمود، آن خنده‌یی خرسندانه بود. خنده‌یی که چیزهایی در پی داشت.

«ژرکوسکی» گفت:

- امروز غروب به شما خوش گذشت؟
- مهمانی خوبی بود. به نظر «میلی جین» همیشه مهمانی‌های خوبی برگزار می‌کند.

- پس شما او را خوب می‌شناسید؟

- او را قبیل از ازدواج در نیویورک دیده بودم. يك «ونوس جینی».
او با اندکی شگفت‌زدگی به «سراستافورد» نگاه کرد.
- آیا این عبارتی است که شما در مورد او به کار برده‌اید؟
- دقیقاً نه. این را یکی از اقوام سالخورده‌ام به من گفت.
- بله، این توصیفی نیست که این روزها آدم در مورد زنی بشنود. فکر می‌کنم این عبارت برای او مناسب است. خیلی مناسب است. خیلی مناسب. فقط.

- فقط چی؟

- «ونوس» گمراه‌کننده و فریبا بود، چنین نبود؟ آیا «میلی جین» جاه‌طلب است؟

- شما فکر می‌کنید «میلی جین کورتمن» جاه‌طلب است؟

- بله، بیش از هر چیز.

- و شما فکر می‌کنید که همسر سفیر بودن برای اقناع جاه‌طلبی

کافی نیست؟

«کنتس ژرکوسکی» گفت:

- این فقط آغاز کار است -

«سراستافورد» پاسخ می‌داد. زیرا سرگرم برانداز کردن بیرون از پنجره‌ی اتومبیل بود. او گفتگو را شروع کرد و سپس خودش آرام گرفت. دریافت که «ژرکوسکی» زیر چشمی او را می‌پاید. اما او نیز خاموش بود. سکوت چندان ادامه داشت تا آنها برفراز پلی که از رودخانه‌ی «تایمز» می‌گذشت رسیدند. آنگاه «سراستافورد» گفت:

- پس شما مرا به‌خانه نمی‌رسانید و به‌طرف «سنت جمزتاور» نمی‌رویم زیرا ما داریم از «تایمز» می‌گذریم. ما پیش از این برفراز پلی با یکدیگر دیدار کردیم. مرا کجا می‌برید؟

- نگران شده‌اید؟

- فکر می‌کنم باید باشم.

- بله، این کار برای دیدن شماست.

- خیلی خوب شما کاملاً کار درستی کرده‌اید. آدم‌زدی! این کاری است که این روزها باب شده است، آیا چنین نیست؟ شما مرا دزدیده‌اید. چرا؟

- چون این بار نیز به‌شما نیازمندم و دیگران نیز به‌شما احتیاج دارند. راستی.

- و نخواستید که خودم بیایم.

- خوشایندتر بود که از شما درخواست می‌کردم ولی اگر شما را دعوت می‌کردم، آیا ممکن بود بیایید؟
- شاید بله، شاید نه.

- متأسفم.

- من شگفت‌زده شده‌ام.

اتومبیل از میان تاریکی و در سکوت پیش می‌راند راه آنها جاده‌ی متروک نبود. در جاده‌ی اصلی پیش می‌رفتند. هر چندگاهی نور چراغها یا تابلوهای مسیر جاده می‌افتاده و آنوقت «استافوردنی» به‌روشنی درمی‌یافت که کدام جاده مسیر عبور آنها است. از «ساری» و از میان نخستین خانه‌های

مکونی «ساسکس» گذشتند. سپس با خود اندیشید که آنها به جاده‌ی فرعی پیچیده‌اند و دیگر از راه راست به پیش نمی‌روند. تقریباً قصد داشت که از همراه خود بپرسد که آیا این کار را به خاطر احتمال تعقیب کردن آنها از لندن انجام می‌دهند، اما چیزی نگفت. او تصمیم گرفته بود، سیاست سکوت را ادامه بدهد. تنها در این صورت بود که آن زن حرف می‌زد و به او اطلاعات می‌داد. «سراستافوردنی» دریافته بود که آن زن اطلاعات زیادی دارد. و می‌توان از شخصیت پیچیده و مبهم او اطلاعات بسیاری را بیرون کشید.

آنها پس از مهمانی شام لندن، به سوی حومه حرکت کرده بودند. «سراستافورد» کاملاً مطمئن بود که آنها در اتومبیلی گرانقیمت کرایه‌ی نشسته‌اند. روشن بود که همه چیز از پیش آماده و برنامه‌ریزی شده است. برنامه‌ی دقیق که هیچ چیز مشکوک و دور از انتظاری در آن وجود نداشت. خیلی زود «سراستافورد» آگاه شد که به کجا می‌روند. آنها به سمتی که از ساحل دور می‌شد در حال حرکت بودند. با خود اندیشید، احتمال این بیشتر وجود دارد. بر تابلویی نام «همزلر» به چشمش خورد. اکنون آنها در حال دور زدن «گادلمینگ» بودند. مکانی هموار بود. حومه‌ی آباد با جنگلی دلپذیر و خانه‌های شیک و خوش قواره. آنها چندبار دور زدند، سپس از سرعت اتومبیل کاسته شد و به دروازه‌ی رسیدند که در کنار آن اتاقک سفید رنگی قرار داشت. از خیابانی که در دوسویش بوته‌های گل رز کاشته شده بود، به سوی بالا حرکت کردند. چرخ‌های زدند و در برابر خانه‌ی ایستادند.

«سراستافورد» زیر لب گفت:

- انبار تشریفاتی.

«ژرکوسکی» سر خود را برگرداند و با نگاهی که حاکی از پرسش بود او را نگاه کرد.

«سراستافوردنی» گفت:

- فقط يك حرف بود. زیاد آن را جدی نگیرید. منظورم این است که

آیا به جای مورد نظر رسیده‌ایم؟

- و گویا از ظاهر اینجا خیلی خوششان نیامد؟
 زمانی که نور چراغ اتومبیل چرخید و بر ساختمان افتاد،
 «سراستافورد» گفت:

- زمین خیلی خوبی دارد. برای این که سروسامانی بگیرد نیازمند پول
 است. باید بگویم که زمانی خانه‌یی راحت بوده است.
 - راحت اما نه زیبا. و مردی که اینجا زندگی می‌کند راحتی را بر
 زیبایی ترجیح می‌دهد.
 «سراستافورد» گفت:

- شاید این عاقلانه باشد. اما بهر حال در پاره‌یی موارد قدر زیبایی
 را دانسته است، البته بعضی جنبه‌های زیبایی‌را.

اتومبیل، به ایوانی سرپوشیده که چراغ پر نوری داشت نزدیک شد.
 «سراستافورد» از اتومبیل پیاده شد و اجازه داد زن همراهش بازوی او را
 بگیرد. راننده از پله‌ها بالا رفت و دکمه‌ی زنگ را فشار داد و سپس با نگاهی
 که حاکی از پرسش بود به زن که از پله‌ها بالا می‌آمد نگریست.

- خانم، امشب دوباره کاری با من ندارید؟

- نه، الآن کاری نیست. صبح تلفن می‌زنیم.

- شب بخیر، شب بخیر قربان.

در روی پاشنه چرخید و آنها وارد شدند. «سراستافورد» انتظار
 داشت که بامرد پیشخدمتی روبرو شود. اما به جای آن، زن پیشخدمت
 بلندپالایی باموهای خاکستری و دهانی تنگ آنجا بود. «سراستافورد»
 اندیشید که او آدم فوق‌العاده قابل اطمینان و شایسته‌یی است. موجود
 گرانقدری که این روزها به دشواری می‌توان همانند او پیدا کرد. انسان
 درستکاری که در صورت لزوم می‌تواند درنده باشد.

«رنتا» گفت:

- می‌ترسیدم کمی دیر برسیم.

- آقای رئیس توی کتابخانه هستند. گفتند هر وقت تشریف آوردید

به آنجا بروید.

۹- خانه‌یی در حومهٔ گادلمینگ

«رتناژرکوسکی» از پله‌های چوبی بالا رفت و آنها نیز به دنبال او حرکت کردند. «استافوردنی» با خود اندیشید، بله، خانه‌یی خیلی راحت. کاغذ دیواری «جاکوبین»^۱ و راه‌پله‌هایی از جنس چوب بلوط که به شکل بدمنظره‌یی کنده‌کاری شده بود اما بالا رفتن از آنها دشوار نبود. تابلوهای زیبایی بر در و دیوار آویخته شده بود اما در انتخاب آنها هیچ ذوق هنرمندانه و ویژه‌یی به چشم نمی‌خورد. «سراستافوردنی» با خود گفت، خانه یک مرد پولدار، مردی که سلیقه بدی ندارد اما سلیقه‌اش سنتی است. فرشهای ریزبافت با نقشهای خیره‌کننده و رنگ و طرحهای زیبا، از دیگر وسایل خانه بود.

در طبقهٔ اول، زن پیشخدمت به طرف اولین در رفت. در را باز کرد و برای وارد شدن آنها خود را کنار کشید اما نگفت چه‌کسانی وارد می‌شوند. «گنتس» اول و سپس «سراستافورد» وارد شد. «سراستافورد»

صدای بسته شدن سریع در را پشت سر خود شنید.

چهار نفر در اتاق بودند. پشت میز تحریری که اثبات شده از کاغذ، مدارک، یکی دو نقشه‌ی باز و نامه‌های تحت بررسی بود، مردی با صورت گنده‌ی زردرنگ و پت‌وپهن نشسته بود. این چهره برای «سراستافوردنی» آشنا بود. اما در آن لحظه نمی‌توانست نام او را به خاطر بیاورد. این نامی بود که او تصادفاً شنیده بود و یکبار در موقعیتی مهم باید به خاطر می‌آورد. او باید می‌دانست، بله او به روشنی باید آن را به یاد می‌آورد. اما چرا، چرا آن اسم به خاطرش نمی‌آمد؟

کسی که پشت میز نشسته بود با کمی تقلا از جا برخاست و دست خود را به سوی «کنتس رنتا» دراز کرد و گفت:
- شما آمدید، مثل همیشه زیبا.

- بله. اجازه بدهید، فکر می‌کنم از پیش ایشان را بشناسید.
«سراستافوردنی»، آقای «راینسون».

در ذهن «سراستافوردنی» چیزی مانند فشردن کلید يك دوربین روی داد. این کار ذهن او را با اسم دیگری ارتباط داد. «پیک‌وی». تا به او بفهماند که آنچه در مورد آقای «راینسون» می‌داند درست نبوده است. او در مورد آقای «راینسون» آنقدر می‌دانست که آقای «راینسون» اجازه دانستن آن را داده بود. نام او همانطور که هر کس می‌دانست، «راینسون» بود. که در هر صورت شاید اسمی از يك ریشه‌ی خارجی بوده است. هیچکس تاکنون چنین اندیشه‌هایی به ذهنش خطور نکرده بود. در ذهن «سراستافورد» شناختی شخصی از این جریان آشکار شد.

پیشانی بلند، چشمانی تیره‌ی مالمخولیایی، دهانی گشاد و دندانهای بزرگ سفیدرنگی که خیلی به چشم می‌آمد و احتمالاً مصنوعی بود. هنوز آقای «راینسون» ایستاده بود و «سراستافورد» در يك جمله او را توصیف کرد. او نمایانگر پول بود. آن هم پولی که حرف اول آن با حرف بزرگ نوشته می‌شود. پول در تمام جنبه‌ها و صورتهای خودش. پول بین‌المللی. پول جهانی، منابع پولی خصوصی خانگی، بانکداری، دولتهای خارجی،

پروژه‌های صنعتی او نمایانگر پول بود البته نه به صورتی که يك فرد عادی به پول نگاه می‌کند. شما هرگز او را به عنوان آدم پولداری نگاه نکنید. بی شک او پولدار بود، اما این چیز مهمی نبود. او از افرادی بود که پول را نظام و سازمان می‌دهند، عضوی از قبیله‌ی بزرگ بانکداران. سلیقه‌ی شخصی «رایینسون» شاید سادگی را می‌پذیرفت اما «سراستافورد» در این مورد شك داشت. آسایشی پذیرفتنی و تاحدی لوکس و تشریفاتی، راه و رسم زندگی آقای «رایینسون» بود و دیگر چیزی بیش از این در کار نبود. اما به هر حال در پس این جریان اسرارآمیز قدرت پول وجود داشت.

آقای «رایینسون» در حالی که دست «سراستافورد» را تکان می‌داد، گفت:

- در مورد شما با دوست خودمان «پیکوی» یکی دوروز پیش گفتگو کردیم.

«استافوردنی» اندیشید و به یاد آورد که پیش از این هم به مناسبتی دیداری جنیبی با آقای «رایینسون» داشته و در آنجا «کلنل پیکوی» نیز حاضر بوده است. او به خاطر آورد که «هورشام» نیز در مورد آقای «رایینسون» با او گفتگو کرده است. بنابراین در اینجا «مری آن» یا «کنتس ژرکوسکی»؟ و «کلنل پیکوی» با آن چشمان نیمه باز که گاهی به خواب رفته و زمانی از خواب می‌پرد در میان دود غلیظ نشسته است و به همراه آنها آقای «رایینسون» با صورت پت و پهن و زرد رنگش نشسته بود. «سراستافورد» یکی پس از دیگری، زیرچشمی سه نفری را که در اتاق بودند می‌پایید، زیرا او می‌خواست بداند چه کسانی آنجا حضور دارند و چه چیزهایی از خود بروز می‌دهند و یا اینکه با این کار چیزهایی را در موردشان حدس می‌زد.

حداقل در دو مورد «سراستافوردنی» نیازی به حدس زدن نداشت. مردی که روی صندلی پشت بلند کنار بخاری دیواری نشسته بود و چهره‌ی او در چارچوب پشتی صندلی، چون تصویری در قاب عکس می‌نمود، هر چند این روزها کمتر آفتابی می‌شد، اما در سراسر انگلیس شناخته شده بود. مرد بیمار و زمین‌گیری که مدت کوتاهی خود را آشکار کرد و سپس

شرایط جسمی، او را دچار درد و دشواری کرد. او «لرد آلتامونت» بود؛ با صورتی لاغر، بینی برجسته، و موهایی خاکستری که اندکی از پیشانی عقب رفته، و گوشهای بزرگی همانند آنچه که تصویرسازان تصویر می‌کنند، با نگاه گذرای که چندان کاوشگر به حساب نمی‌آمد، اما وقتی به زرفنای چیزی می‌نگریست دیدگانش بسیار نافذ بود. و در آن لحظه او «سراستافورد» رامی‌نگریست. هنگامی که «سراستافورد» به سویش رفت دست خود را دراز کرد و گفت:

- من نمی‌توانم بلند شوم.

صدایش ضعیف بود همانند صدای ضعیف پیرمردی که از دور به گوش می‌رسد.

- کمرم اجازه برخاستن نمی‌دهد. خیلی خوب از «مالایا» برگشتی، اینطوره «استافوردنی»؟
- بله.

- رفتن شما ارزش داشت؟ فکر می‌کنم خودت می‌گویی که اینطور نبوده است. شاید حق باتو باشد. به هر حال ما، در زندگی خود با این رویدادهای ناهنجار روبرو هستیم، سروشکل دادن و ظاهرسازی، برای هر چه بهتر آراستن دروغهای دیپلماتیک. خوشحالم که توانستید اینجا بیایید یا به عبارتی شما را امشب به اینجا بیاورند. گمان می‌کنم کار «مری آن» باشد؟ «استافوردنی» با خودش گفت، پس «لرد آلتامونت» این زن را به این اسم صدا می‌زند و او را با این عنوان می‌شناسد. این همان اسمی بود که «هورشام» او را با آن نامید. پس بدون شك در میان این افراد، این زن «مری آن» خوانده می‌شود. اما چرا این روزها «آلتامونت» دوباره به میدان آمده و او از چه چیزی پشتیبانی می‌کرد؟ «استافوردنی» با خود اندیشید، او از انگلستان پشتیبانی می‌کند. او هنوز از انگلستان پشتیبانی می‌کند و تا زمانی که در کلیسای «وست منیستر» یا هر جای دیگری که انتخاب کند به خاک سپرده شود، این کار را ادامه خواهد داد. او روزگار خود را در انگلیس گذرانده و آنجا را می‌شناسد و سیاستمداران و مقامات رسمی دولتی

را بدون آنکه با آنها گفتگو کند، به خوبی ارزیابی می کند و می شناسد.
«لرد آلتامونت» گفت:

- این همقطار ما «سرجیمز کلیک» است.

«استافوردنی»، «کلیک» را نمی شناخت و فکر نمی کرد هرگز اسم او را شنیده باشد. آدمی خستگی ناپذیر و بی قرار. با چشمانی نافذ که با تردید می نگریست و هرگز برای مدتی طولانی به يك جا خیره نمی شد و چون سگی شکاری همواره با اشتیاق در انتظار فرمان بود. آماده بود تا اربابش زیرچشمی چیزی را به او بفهماند.

اما ارباب او چه کسی بود؟ «آلتامونت» یا «رابینسون»؟

چشمان «استافورد» چرخید و روی چهارمین مرد افتاد. او از روی صندلی خود که نزدیک در قرار داشت برخاسته بود. سبیلی پرپشت و ابروهایی سیخ داشت و بسیار مترصد و هوشیار بود. از چند نظر شباهتهایی در ذهن «سراستافورد» پدید آورد و تقریباً قابل شناسایی بود.
«سراستافورد» گفت:

- شما یید آقای «هورشام»؟ حالتان چطور است؟

- خیلی خوشحالم که شما را اینجا می بینم، «سراستافورد».

«استافوردنی» در پی نگاهی گذرا، با خود گفت، پس تمام نمایندگان گرد آمده اند.

آنها يك صندلی برای «رتتا» در جایی گذاشته بودند که از محل نشستن «لرد آلتامونت» و بخاری دیواری چندان فاصله یی نداشت. «رتتا» يك دست خود را دراز کرد. دست چپش بود و «سراستافورد» این را مورد توجه قرار داد «لرد آلتامونت» دست «رتتا» را در میان دستان خود گرفت و پس از آنکه چند لحظه یی میان دستان خود نگه داشت، رها کرد و گفت:

- بچه! تو خیلی خودت را به خطر انداختی.

«رتتا» به او نگریست و گفت:

- این چیزی است که شما به من آموخته اید و این تنها روش زندگی

است.

«لرد آلتامونت» سر خود را به سوی «سراستافورد» گرداند و گفت:
 - من به تو نیاموختم که مرد خودت را چگونه انتخاب کنی ولی تو
 خود، استعدادی طبیعی داری.
 او در حالیکه به «سراستافورد» می‌نگریست حرف خود را پی گرفت:
 - من عمهٔ بزرگ شما را می‌شناسم یا عمه شما را. اینطور
 نیست؟

«سراستافورد» فوراً پاسخ داد:

- عمهٔ بزرگ «ماتیلدا».

- بله. خودش است. یکی از یادگارهای قرن نوزدهم، دوران
 ویکتوریا. تقریباً باید نودسال داشته باشد. زیاد او را نمی‌بینم. شاید یکی
 دو بار، درسال. اما همواره این را به خاطر می‌آورم که زنده دلی او، موجب برپا
 ماندنش شده است آنها راز سرکشی دوران ویکتوریا و اسراری از دوران
 ادوارد را در خود پنهان داشته‌اند.
 «سر جیمز کلیک» گفت:

«نی» چه میل دارید؟ اجازه می‌فرمایید يك نوشیدنی بیارم؟

- اگر زحمتی نیست، جین وتوئنك.

- «کنتمس» خوردن نوشیدنی را با تکان دادن سر رد کرد.

«جیمز کلیک» نوشیدنی را آورد و آن را روی میز نزدیک آقای
 «رایبسنون» گذاشت. «استافورد» دلش نمی‌خواست اولین سخنگو باشد.
 چشمان تیره‌یی که پشت میز تحریر بود برای لحظه‌یی حالت مالیخولیایی
 خود را از دست داد و آنها همگی به‌طور ناگهانی با چشم به یکدیگر اشاره
 کردند.

او گفت:

- سوالی هست؟

«سراستافوردنی» گفت:

- خیلی زیاد. بهتر نیست که اول توضیحات را بدهید و سوالات بعد

مطرح شود؟

- شما اینطوری دوست دارید؟

- این احتمالات موضوعات را ساده‌تر می‌کند.

- خیلی خوب، ما کار خودمان را با چند موضوع ساده شروع می‌کنیم. شاید شما برای آمدن به اینجا تمایل داشته‌اید و یا اینکه چنین چیزی را نمی‌خواستید. اگر نمی‌خواستید این موضوعات اندکی شما را دل‌چرکین خواهد کرد.
«کنس» گفت:

- ایشان همیشه ترجیح می‌دهد که مورد پرسش قرار بگیرد. چیزهایی زیادی به من گفتند.

آقای «رابینسون» گفت:

- خیلی طبیعی است.

«استافوردنی» گفت:

مرا دزدیدند. البته می‌دانم که این کار مد شده است و این یکی از شیوه‌های خیلی مدرن است.

او این حرف را با حالتی که گویای اندکی سرخوشی بود بیان کرد.
آقای «رابینسون» گفت:

- این هم نوعی دعوت است، مطمئناً يك سوال دارید؟

- تنها يك لغت كوچك سه‌حرفی: چرا؟

- کاملاً درست است. چرا؟ من صحبت کوتاه و مختصر شما را می‌پذیرم. این يك کمیته خصوصی، کمیته‌ای برای تحقیق است. تحقیقی که از نظر جهانی اهمیت دارد.
«سراستافوردنی» گفت:

- صدای پای منافع.

- این چیزی بیش از منافع است. يك سوزش و گزش و رویدادی برق‌آسا است. امشب چهارروش گوناگون زندگی در این اتاق ارائه می‌شود.
«لرد آلتامونت» حرف خود را پی گرفت:

- ما زمینه‌های مختلفی را پیشنهاد می‌کنیم. من بازتخته شده‌ام و از

شرکت فعال در امور کشور برکنار هستم، اما هنوز در کارهای مشورتی شرکت می‌کنم. پس از گفتگویی خواستند که ریاست این تحقیقات ویژه را بر عهده بگیرم. زیرا چیز خاصی در جهان در حال روی دادن است. «جیمز» اینجاست، او وظایف ویژه‌یی بر عهده دارد. مرد دست راست من است. سخنگوی ما نیز هست. «جیمی»! اگر می‌خواهی وضعیت عمومی را برای «سراستافورد» تشریح کن.

به‌نظر «استافوردنی» چنین رسید که سگ شکاری از جا جنبید. سرانجام! به‌نظر رسید که می‌خواهد مشتاقانه چیزی بگوید. او روی صندلی خود کمی به‌سمت جلو خم شد.

- اگر در دنیا چیزی روی دهد، شما به‌دنیال علت آن خواهید بود. همواره علایم ظاهری به‌خوبی دیده می‌شود. اما آنها به‌اعتقاد رئیس - او به «لرد آلتامونت» تعظیم کرد - و آقای «رابینسون» و آقای «هورشام» مهم نیستند. راه و روش همیشه یکسان است. شما نیروی طبیعی را در اختیار می‌گیرید. یک آپشار بزرگ به‌توربین‌های شما نیرو خواهد داد. اورانیوم را از سنگ معدنی آن کشف کرده و آن نیروی اتمی را به‌شما می‌دهد که حتی در رویا نیز تصور آن را نمی‌کرده‌اید. وقتی ذغال‌سنگ و مواد معدنی را به‌دست می‌آورید، اینها امکان حمل و نقل، نیرو و انرژی را برایتان فراهم می‌کند. همواره نیروهایی در کار است تا این چیزها را برای شما تأمین کند. اما در پس هر یک از آنها کسی هست که آن را کنترل می‌کند. شما دریافته‌اید که چه کسی نیروها را کنترل کرده و به‌آرامی در رأس اداره‌ی آن در تمام کشورهای اروپایی قرار می‌گیرد. این نیروهای کنترل‌کننده حتی چیرگی خود را در بخشهای پهناوری از آسیا گسترش داده‌اند. در آفریقا چنین چیزی با احتمال کمتری اتفاق افتاده ولی از سوی دیگر در قاره‌ی آمریکا - چه در شمال و جنوب - چنین وضعیتی برقرار است. شما تمام رویدادهایی را که در پس تمامی اینها بوقوع می‌پیوندد درک می‌کنید و در مورد علت و انگیزه‌ی نیروهایی که این ماجراها را برمی‌انگیزند، آگاهی دارید. چیزی که تمام این رویدادها را موجب می‌شود، پول است.

او سپس سر خود را به سوی آقای «راینسون» تکان داد.
 - گمان می‌کنم آقای «راینسون» - در جهان - بیش از هر کس در مورد پول آگاهی دارند.
 آقای «راینسون» گفت:

- این خیلی ساده است. جنبشهای بزرگی در جریان است که پشت تمام آنها پول قرار دارد. ما باید کشف کنیم که این پول از کجا می‌آید؟ چه کسی آن را اداره می‌کند؟ و آن را از کجا تأمین می‌کنند؟ آنها پول را به کجا می‌فرستند؟ چرا؟ چیزی که «جیمز» می‌گوید کاملاً درست است. من چیزهایی در مورد پول می‌دانم! به همان اندازه که امروزه يك آدم زنده در این مورد اطلاع دارد. سپس موردی است که شما شاید آن را گرایش بخوانید. این لغتی است که ما این روزها از آن به خوبی استفاده می‌کنیم! گرایشها یا تمایلات، لغات بی‌شماری مورد استفاده قرار می‌گیرد. مفهوم همگی آنها کاملاً یکسان نیست، اما با یکدیگر در ارتباطند. بدنیاك گرایش، باید بگوییم طغیان رخ می‌نماید. تاریخ را اگر نگاه کنید این بارها و بارها رخ داده است. به صورت ادواری و دوره‌یی تکرار شده است، تکرار يك الگو. تمایلی برای شورش و طغیان. احساس طغیان و هدف طغیان، شکل و فرم آن را به دست می‌دهد. این پدیده ویژه‌یی در کشور خاصی نیست. این پدیده اگر در يك کشور بروز کند در سایر کشورها نیز کم‌وبیش به وقوع خواهد پیوست. قربان، این چیزی است که مورد نظر شماست، چنین نیست؟

سپس او تا کمر به سوی «لرد آلتامونت» برگشت و ادامه داد:

- این راهی است که کم‌وبیش پیش پای من گذاشته‌اند.

- بله، «جیمز»! خیلی خوب مسایل را تشریح کردی.

- این يك الگو است، الگویی که به وقوع می‌پیوندد و گویا گریزناپذیر است. شما در هر جایی آن را پیدا کنید برایتان قابل شناسایی است. در يك دوره‌ی زمانی که اشتیاق جنگهای صلیبی کشورها را دربر گرفت. مردم اروپا در هر جایی به کشتی نشستند، آنها عازم شدند تا سرزمین

مقدس - فلسطین - را آزاد کنند. کاملاً روشن است، يك الگوی تمام و کمال برای رفتاری مصممانه. اما چرا آنها دست به چنین کاری زدند؟ شما می‌دانید، این جذابیت تاریخ است. زیرا می‌بینید که چرا این تمایلات و الگوها بوجود آمده است. همواره این پاسخها به شکل ماده‌گرایی نخواهد بود. عوامل گوناگونی چون، تمایل به آزادی، آزادی سخن گفتن، آزادی مذهب و الگوهایی که ارتباط نزدیک با اینها دارند، می‌تواند سبب بروز طغیان شود. این مردم را به مهاجرت به کشورهای دیگر و ادار می‌کند که آینه‌های جدیدی را بنا کنند تا آن‌را به جای آینه‌های ستمگرانه‌یی که آن‌را ترك کرده‌اند قرار دهند. اما اگر تمام اینها را به‌درستی بررسی کنید و مورد دقت قرار دهید، در می‌یابید که آنچه این یورشها و طغیانها با آن شروع شده است، الگوها می‌باشد. به عبارت دیگر این درست مثل ویروس بیماری است. ویروس می‌تواند جابه‌جا شود می‌تواند در سراسر جهان، از این سوی دریاها به آنسوی دیگر و بر فراز کوهها سیر کند و آلوده گرداند. به روشنی می‌رود بدون اینکه نیازی به حرکت دادن داشته باشد. اما حتی همین الآن کسی نمی‌تواند اطمینان داشته باشد که همواره این چیزها حقیقت دارند. اینها می‌توانسته‌اند علت واقع شوند. عللی که وقایع را می‌سازند. در این زمینه کسی می‌تواند چندگام جلوتر برود. آدمهایی وجود دارند. يك نفر، ده نفر، چند صد نفری که قادرند علتی را به کار بیندازند. بنابراین پایان فرایند نیست که کسی به آن می‌نگرد. بلکه در حقیقت این نخستین آدمها یا پیشگامانی هستند که علتی را بکار می‌اندازند. شما جنگاوران صلیبی خودتان را دارید، مشتاقان مذهب را دارید، هواخواهان آزادی را، شما الگوهای دیگر دارید اما با این وجود باید عقب‌تر بکشید. باز هم عقب‌تر، تا زمینهای پست ساحلی کشور. در پس نتایج ماده‌گرایانه، ایده‌هایی وجود دارد. بینشها و رویاها. «یوئیل نبی»^۲ این را می‌دانست زمانی که نوشت: «پیرمردان شما باید رویا ببینند، جوانان شما باید بینش داشته باشند». از این دو کدامیک قوی‌تر است؟ رویاها ویرانگر نیستند. اما بینشها می‌توانند دنیا‌های جدیدی را در برابر شما بگشایند، و بینشها می‌توانند دنیایی را که در آن زندگی کرده‌ایم نابود

کنند...

«جیمز کلیک» ناگهان به سوی «لرد آلتامونت» چرخید و گفت:

- قربان نمی‌دانم آیا این چیزی که در نظر آورده‌ام به‌این موضوع ارتباط دارد یا نه؟ اما شما یکبار داستانی در مورد کسی که در سفارت ما، در برلین بود برایم گفتید. یلک‌زن.

- اوه، آن؟ بله، در حال حاضر نیز آن داستان جالب است. بله، این موضوع به‌گفتگوی ما ارتباط دارد. یکی از زنان سفارت که زیرک و باهوش بود و تحصیلات بالایی داشت. او خیلی مشتاق بود که برای شنیدن سخنان پیشوای آلمان برود. البته من درباره‌ی اندک زمانی پیش از وقوع جنگ ۱۹۳۹ حرف می‌زنم. آن زن کنجکاو بود که بداند سخنرانی چگونه انجام می‌شود. چرا هرکسی چنین تحت تأثیر قرار می‌گیرد؟ و بنابراین او رفت. برگشت و گفت: «خیلی غیرعادی. برایم باورکردنی نبود. البته آلمانی را خیلی خوب نمی‌فهمم، اما من نیز از خود بیخود شدم، و حالا می‌دانم که چرا هرکس اینطور است. منظورم این است که ایده‌ی او شگفت‌آور بود... آنها شما را ملتهد می‌سازند. آن مرد چیزهایی گفت و به‌نظر من شما فقط احساس می‌کردید که جز آنها راه دیگری برای اندیشیدن وجود ندارد. چیزهایی در مورد جهانی یکسره‌نو که تنها در صورت پیروی از آن‌مرد برپا می‌شود. اوه، نمی‌توانم به‌خوبی تشریح کنم. می‌خواهم هرچه را به‌یاد دارم یادداشت کنم و اگر آن‌را نوشتم و برای شما آوردم خواهید دید که این خیلی بهتر از تلاش من برای توضیح دادن است».

من به‌آن‌زن گفتم ایده‌ی خوبی است. روز بعد پیش من آمد و گفت: نمی‌دانم آیا این‌را باور می‌کنید؟ شروع به‌نوشتن چیزهایی که شنیده‌بودم کردم. حرفهایی که هیتلر زده بود. تا بدانم آنها چه‌معنایی دارد. اما، وحشتناک بود. اصلاً چیزی برای نوشتن وجود نداشت. گویا قادر نبودم یکی از آن تحریکات و یا جمله‌های برانگیزنده و القاکننده را به‌یاد بیاورم. بعضی از کلمات را بیاد دارم اما وقتی آنها را می‌نوشتم همان مفهوم را نداشت آنها دقیقاً بی‌معنی‌اند. من نمی‌فهمم.

این به شما یکی از خطرهای بزرگ را نشان می‌دهد، چیزی که از یاد می‌رود اما تحریکات آن برجای خواهد ماند. مردم این توانایی را دارند که بایکدیگر ارتباط برقرار کنند. یک هواخواهی وحشیانه، نوعی از بیش پیرامون زندگی و وقوع تحول. آنها قادرند این کار را انجام دهند گویی برآستی این را به وسیله‌ی آنچه می‌گویند انجام نداده‌اند، آنچه که شما می‌شنوید لغت نیست، حتی ایده‌ی نیست که تشریح می‌شود. آن چیزی دیگر است. نیروی مغناطیسی است. برخی آدمها پاره‌ی کارها را آغاز کرده‌اند تا بینشی را بیافرینند. شاید این را آنها با نیروی مغناطیسی که دارند انجام می‌دهند، با آهنگ و لحن صدایشان، شاید برخی نشه‌گی که مستقیماً از جسم سرچشمه می‌گیرد. نمی‌دانم، اما تحریکات آن را به روشنی می‌توان دید.

اینگونه آدمها قدرت دارند. آموزگاران بزرگ آیینها دارای این قدرت می‌باشند، آنها قدرت شیطانی دارند. اعتقاد، در یک جنبش معین می‌تواند ایجاد شود، و عواملی ثابت و نامتغیر باعث وقوع آنها می‌شود. عواملی که در فضایی نو نتیجه خواهد داد و مردم آن را باور خواهند کرد، به خاطرش مبارزه کرده و حتی برای آن می‌میرند.

«لرد آلتامونت» صدای خود را پایین آورد و گفت:

- «بیان اسماتس»^۲ این موضوع را در یک عبارت گنجانده است، او گفت: «پیشوایی علاوه بر اینکه یک نیروی بزرگ خلاق و آفریننده است، می‌تواند اهریمنی باشد».

«سراستافورد» در صندلی خود تکانی خورد.

- منظورتان را فهمیدم. چیزی که می‌گویید جالب است. احتمال حقیقت بودن آن وجود دارد.

- البته فکر می‌کنی که اغراق شده است.

«استافوردنی» گفت:

- نمی‌گویم که اینطور بوده است. چیزهایی که به نظر می‌آید در آن اغراق شده است. خیلی وقتها به هیج وجه اغراق و گزافه‌گویی نیست. آنها

فقط چیزهایی هستند که قبلاً نشنیده‌ی و یا در مورد آنها اندیشه نکرده‌ی. و بنابراین آنها در نظرت ناآشنا می‌آیند و به دشواری در موردشان کاری می‌توانی انجام دهی، جز اینکه آنها را بپذیری. در این مورد آیا می‌توانم سوالی بکنم؟ چه چیزی این امور را اداره می‌کند؟

«لرد آلتامونت» گفت:

- اگر مشکوکانه به اینگونه امور نگاه کنی، خواهی دید که همینطور ادامه دارند و مطمئناً چیزهایی در موردشان خواهی یافت. باید مثل موشهایی که مارهای سمی را شکار می‌کنند و سیاست «کیپلینگ»^۱ را دارند حرکت کنی؛ برو و پیدا کن. کشف کن پول از کجا می‌آید، ایده‌ها از کجا سرچشمه می‌گیرند و ماشینیم از کجا می‌آید. چه کسی ماشینیم را اداره می‌کند؟ خودت که می‌دانی، یک پیشوا در ستادی مستقر است، همچنین یک فرماندهی. این چیزی است که ما در راستای آن تلاش می‌کنیم. خوشحالیم که امیدت تا به ما کمک کنی.

در زندگی «سراستافوردنی» به‌ندرت پیش می‌آمد که این‌گونه شگفت‌زده شود. مساله‌ی نبود، او می‌توانست مانند دفعات پیش که چنین موقعیتی پیش آمده بود عمل کند، همیشه در صدد پنهان کردن موضوعات برمی‌آمد. اما در این زمان، موقعیت به‌گونه‌ی دیگر بود. «استافوردنی» چهره‌ی مردانی را که در اتاق بودند یکی پس از دیگری برانداز کرد و پس از چهره‌ی سرد و پریده‌رنگ آقای «راینسون»؛ با دهانی که دندانهایش بیرون زده بود، به چهره‌ی «سرجمز کلیک» برخورد. از دید «سراستافورد» او یک حراف تمام‌عیار بود. در ذهن «استافوردنی» او سنگ ارباب بود. سپس «لرد آلتامونت» رانگریست که سرش درست در قاب بالای صندلی جای گرفته بود. در نور کم اتاق چهره‌اش چون شمایل قدیسی بود که بر دیوار کلیسایی آویخته باشند. در آرامشی روحانی، یادآور قرن چهاردهم. مردی بزرگ، آری. «آلتامونت» یکی از مردان بزرگ گذشته بوده است. «استافوردنی» در این مورد شك نداشت اما حالا او مرد بسیار پیری شده بود. «سراستافورد» با خود در مورد نیاز به «سرجمز کلیک» و اعتمادی که «لرد

آلتامونت» به او داشت، اندیشه کرد. آنگاه چهره‌ی سرد و مبهم موجودی که او را به اینجا آورده بود را نگریست، «کنتس رنتا ژرکوسکی» یا اسم دیگری که روی خود گذاشته بود، «مری آن» و یا «دفن تنودوفانوس». از چهره‌ی آن زن هیچ چیز نفهمید. او حتی نیم‌نگاهی به «استافورد» نمی‌انداخت. چشمان «استافوردنی» گردید و سرانجام بر چهره‌ی «هنری هورشام» مامور امنیتی افتاد.

«سر استافورد» کمی شگفت زده شد زیرا دریافت که «هورشام» به او پوزخند می‌زند.

«استافورد» زبان رسمی را کنار گذاشت و همانند زمان دانش‌آموزی و هیجده سالگی اش گفت:

- حواستان جمع باشد. من از کجا می‌آیم؟ چه چیزی می‌دانم؟ خیلی رنک بگویم، خودتان که می‌دانید، زندگی حرفه‌ی من به هر حال چندان روشن نیست. وزارت خانه خیلی زیاد در مورد من فکر نمی‌کند.
«لرد آلتامونت» گفت:

- ما این را می‌دانیم.

«سر جیمز کلیک» پوزخندی زد و گفت:

- شاید اینطوری خیلی بهتر است.

او وقتی دریافت که «لرد آلتامونت» از حرفش ابروهای خود را درهم کشیده است، با حالتی پوزش خواهانه ادامه داد:

- متأسفم، قربان.

آقای «رایبسون» گفت:

- این يك کمیته‌ی تحقیق است. در اینجا نمی‌پرسیم در گذشته چه کاری کرده‌اید و مردم چه نظری در مورد شما دارند. کاری که می‌کنیم تنها کمیته‌ی برای تحقیق است. تا این لحظه کمیته هنوز شکل نگرفته است. از شما می‌خواهیم که به ما بپیوندید، زیرا فکر می‌کنیم شما «خصوصیات» ویژه‌ی دارید که می‌تواند به پیشبرد تحقیقات کمک کند.

«استافوردنی» سر خود را به سوی مامور امنیتی گرداند و گفت:

- در این مورد چه می گوئید، «هورشام»؟ فکر نمی کنم با این موافق باشی؟

«هنری هورشام» گفت:

- چرا نباشم؟

- راستی؟ «خصوصیات» من که شما از آن حرف می زنید، چه چیزهایی است؟ خیلی رك بگویم خودم این ویژگیها را نمی شناسم.
«هورشام» گفت:

- شما آدمی نیستید که حرکت افراد را نگهدارید. این علت ماجراست. دنیا را از دریچه شوخی و طنز می نگرید. هیچکس را با معیار ارزش گذاری مردم و آنچه در جهان رایج است نمی سنجید. بلکه آنها را در معیار سنجش خودتان می گنجانید.

«اون پسری جدی نیست». این جمله در ذهن «سراستافورد» شناور شد. جدی نبودن او دلیل عجیبی بود که او را برای کاری دشوار برگزینند.
«سراستافوردنی» گفت:

- به شما هشدار داده باشم. اصولی که من به آنها اعتقاد دارم، خطاست و چندین بار در این مورد به من گوشزد کرده اند و این روش برای من به بهای از دست دادن کار مناسب تمام شده است. فکر می کنم، برای کاری به این مهمی به اندازه ی کافی جدی نیستم.
آقای «هورشام» گفت:

- باور داشته باشید یا نداشته باشید، این یکی از دلایلی است که آنها شما را به اینجا فراخوانده اند. درست می گویم جناب لرد، درست نمی گویم؟

او به سوی «لرد آلتامونت» نگاه کرد.

«لرد آلتامونت» گفت: خدمات عمومی! اجازه بدهید به شما بگویم در بیشتر موارد یکی از اشکالات جدی در زندگی عمومی این است که مردم وقتی در يك موقعیت عمومی قرار می گیرند با یکدیگر خیلی زیاد جدی برخورد می کنند. ما احساس می کنیم شما چنین نبوده اید. به هر حال

«مری آن» نیز چنین تصویری دارد.

«سراستافوردنی» سر خود را گرداند «کنتس» بودن آن زن دوامی نیافت. دوباره «مری آن» شده بود.
«سراستافورد» گفت:

- از سوال من ناراحت نشوید. اما به راستی شما کی هستید؟ منظورم این است که يك «کنتس» واقعی هستید؟
- همانگونه که آلمانی ها می گویند، به طور قطع و یقین، پدرم علاوه بر داشتن اصل و نسب، ورزشکاری پرتوان و تیراندازی عالی بوده. قلعه‌یی بسیار رمانتیک اما تا اندازه‌یی مخروبه در «باواریا» داشت. آن قلعه هنوز آنجاست. همپای نابودی آن قلعه من پیوند خود را با ارضه‌ی بزرگ اروپایی که هنوز پرافاده است و تنها يك تولد، مرا به آن وصل می کند، حفظ کرده‌ام، يك «کنتس» ژنده پوش و فقیر، پشت میز می نشیند و در این حال يك آمریکایی پولدار با داشتن ثروتی افسانه‌یی و دلارهایی که در بانک گذاشته در برابرش می ایستد.

- در مورد «دفن تئودوفانوس» چه می گویی؟ آن را از کجا آورده‌ای؟
- يك اسم مناسب برای گذرنامه است. مادرم یونانی بود.
- و «مری آن»؟

برای نخستین بار بود که «استافوردنی» لبخند را در چهره‌ی «مری آن» دیده بود. چشمانش به سوی «لرد آلتامونت» و سپس به طرف آقای «راینسون» چرخید.

- شاید به این علت که من نوعی زن همه کاره هستم؟ رفتن به جاهای گوناگون، زیر نظر گرفتن هر چیزی، بردن بعضی چیزها از يك کشور به کشور دیگر، زیر و رو کردن جریان و انجام کارهای گوناگون دیگر، رفتن به هر جایی، سامان دادن به اغتشاش و ناآرامیها.
«مری آن» دوباره به «لرد آلتامونت» نگاه کرد:

- درست می گویم. عمو «ند»؟
- کاملاً درسته عزیزم. «مری آن» تو همیشه درست می گویی و همیشه

برای ما اینطور خواهی بود.

- آیا در هواپیما چیزی همراه داشتی؟ یعنی آیا چیزهای مهمی را از کشوری به کشور دیگر می بردی؟

- بله، معلومه که چیزی همراه بود. اگر شما به دادم نمی رسیدید و اگر احتمالاً آن آبجوی زهرآلود را نمی آشامیدید و شنل خود را برای مخفی شدن به من نمی دادید. خیلی خوب، بعضی حوادث اتفاق می افتاد و به اینجا نمی رسیدم.

- چه چیزی با خودت می آوردی؟ یا شاید نباید این را بپرسم؟ چیزهایی وجود دارد که من هرگز نباید بدانم؟

- خیلی چیزها هست که شما هیچگاه نباید بدانید. چیزهایی است که اجازه‌ی پرسش در مورد آنها را ندارید. فکر می کنم این سوال شما را باید جواب بدهم. يك پاسخ که حقایق را آشکار می کند. اگر اجازه‌ی چنین کاری را داشته باشم.

سپس دوباره به «لرد آلتامونت» نگاه کرد.

«لرد آلتامونت» گفت:

- به روش کار تو اعتماد دارم. ادامه بده.

«جیمز کلیك» بالحنی که حاکی از استهزا بود در میان گفتگوی آنها

پرید.

- به او داروی مخدر بدهید.

آقای «هورشام» گفت:

- گمان می کنم شما باید اینها را بدانید. من امنیتی هستم. بنابراین

نمی توانستم چیزی به شما بگویم. ادامه بده، «مری آن».

- در يك جمله. در حال بردن يك گواهی ولادت بودم. این تمام

ماجراست. نمی توانم بیش از این چیزی به شما بگویم و پرسیدن سوالات بیشتر برایتان سودی نخواهد داشت.

- کاملاً درست است. با شما خواهیم بود. درخواستهای شما را

می پذیریم. ما از اینجا به کجا می رویم؟

«رنتا» گفت:

- شما و من، فردا از اینجا می‌رویم. ما به «قاره»^۵ می‌رویم. شاید جایی خواننده باشید و یا بدانید که يك جشنواره‌ی موسیقی در «باواریا» برگزار می‌شود. این جشنواره‌ی کاملاً جدید است که تنها دوسالی از برپایی آن می‌گذرد. اسم نسبتاً هراس‌آوری دارد که برگردان آن از آلمانی عبارت، «انجمن خوانندگان جوان» است. از این جشنواره دولتهای چند کشور پشتیبانی می‌کنند. این جشنواره درست در جهت مخالف جشنواره سنتی «بای‌رایت» قرار دارد. در آنجا بیشتر موزیک مدرن ارائه می‌شود. آهنگسازان جوان تازه‌کار این شانس را بدست می‌آورند که ساخته‌های خود را به گوش شنوندگان برسانند. در حالیکه این جشنواره از سوی گروهی کاملاً مردود بوده و مورد تحقیر قرار می‌گیرد.

«سراستافورد» گفت:

- بله، چیزهایی در مورد آن خوانده‌ام. ما برای شرکت در آن می‌رویم؟
- برای دو اجرای آن، جا رزرو کرده‌ایم.
- این جشنواره در تحقیقات ما اهمیت ویژه‌ی دارد؟
«رنتا» گفت:

- نه، این بیشتر چیزی است که می‌توانید آن را سهولت خروج و ورود بنامید. ما به آنجا ظاهراً با يك دلیل واقعی می‌رویم، و آنجا را برای برداشتن گامهای بعدی ترك می‌کنیم.

«سراستافورد» نگاهش را در اتاق گرداند.

- دستورات عمل؟ دستورات منظمی به‌من داده می‌شود؟ تحت فرمان خواهیم بود؟

- جریان به این صورت که فکر می‌کنید نخواهد بود. شما دارید به يك سفر دریایی اکتشافی می‌روید و چیزها را همینطور که به‌پیش می‌روید خواهید آموخت. خودتان جریان را به‌پیش می‌برید و چیزهایی که خواهید دانست فقط مربوط به‌زمان حال است. به‌عنوان يك شیفته‌ی موزیک آنجا می‌روید، به‌عنوان دیپلماتی ناامید که امیدوار بوده مقامی در کشورش بدست

بیاورد، اما آن را به دست نیاورده است. به عبارت دیگر، شما هیچ چیز نخواهید دانست. اینطور مطمئن تر است.

- در حال حاضر، این جشنواره مرکز فعالیت است؟ برای آلمان، باواریا، اتریش؟

- این یکی از مراکز عمده است.

- مگر این تنها مرکز نیست؟

- در حقیقت آنجا مرکز اصلی و یا حتی خیلی مهم نیست. مکانهای دیگری هم در جهان وجود دارد که خیلی متنوع و جالب هستند. اینکه هر کدام از آنها تا چه اندازه اهمیت دارند از جمله موضوعاتی است که ما باید آن را کشف کنیم.

- در مورد سایر مراکز چیزی نمی دانم و به عبارتی چیزی به من گفته نشده است؟

- خیلی فشرده بگویم. یکی از آنها، که فکر می کنیم از مراکز خیلی مهم باشد، مرکز فرماندهی خود را در آمریکای جنوبی تأسیس کرده است. دومرکز دیگر، ستاد فرماندهی خود را در ایالات متحده آمریکا یکی در کالیفرنیا و دیگری در بالتیمور برپا کرده اند. یک مرکز در سوئد و یکی دیگر در ایتالیا قرار دارد. که دومرکز اخیر در شش ماه گذشته خیلی فعال شده اند. در پرتغال و اسپانیا نیز مراکز کوچکتری وجود دارد. و البته پاریس را نباید فراموش کرد. می توان گفت مراکز بیشتری در حال زایش است. مراکزی که هنوز کاملاً بسط و گسترش نیافته است.

- منظورتان مالایا یا ویتنام است؟

- نه، نه، تمام آن دروغهایی که در گذشته گفته می شد، صف آرایایی مناسبی برای خشونت و ناآرامی دانشجویان و خیلی چیزهای دیگر بود. شما باید بدانید، چیزی که شایع شد. رشد سازمانهای جوانان در هر جا، بر علیه رویه دولت، در برابر سنتهای پدران و مادرانشان و بر علیه آن دسته از باورهای مذهبی است که در میان آنها پرورش یافته اند. «اندیشه‌ی آزادیخواهانه» و دسیسه آمیز وجود دارد و رویه خشونت افزایش می یابد. خشونت نه باهدف

بدست آوردن پول، بلکه اعمال خشونت از روی عشق به خشونت. این ویژگی خود عامل فشار بوده و به همین علت نیز مردم در مورد این امر مهم نگران شده‌اند.

- آزادیخواهی اهمیت دارد؟

- این روشی برای زندگی کردن است و چیزی بیش از آن نیست. اما آن را نادرست بکار می‌برند و این کار را، البته از روی عمد می‌کنند.

- در مورد مواد مخدر چه می‌گویید؟

- تفکر و روش استفاده از مواد مخدر عمداً گسترش یافته و پول هنگفتی از این راه بدست می‌آید. اما اصل ماجرا این نیست، حداقل ما فکر می‌کنیم تمام فعالیتها با انگیزه‌ی بدست آوردن پول نیست. تمام کسانی که در اتاق بودند به آقای «رابینسون» که به آرامی سرش را تکان می‌داد نگاه کردند.

آقای «رابینسون» گفت:

- نه، نه، دقت کنید. بسیاری از افراد دستگیر و مجازات شده‌اند. اما فشار مواد مخدر هنوز ادامه دارد. بنابراین چیزی بیش از قاچاقچیان مواد مخدر در پس این رویدادهاست. قاچاقچی مواد مخدر هدفی دارد، يك نیت شیطانی، تا از این راه به پولی برسد. اما در اینجا چیزی بالاتر از این حرفها وجود دارد.

- اما چه کسی -

- چه کسی، چقدر، چرا و کجا؟ تمام اینها مأموریت شماست، «سراستافورد». این چیزهایی است که شما باید کشف کنید. شما و «مری آن». کار آسانی نخواهد بود، یکی از دشوارترین کارهای جهان! بخاطر داشته باشید که اینها اسراری است که باید بشدت از آنها حفاظت کرد.

«استافوردنی» به دقت چهره‌ی پت و پهن و زردفام آقای «رابینسون» را نگریست. شاید راز برتری او نیز در امور مالی جهان چنین چیزی بود؟! او رازی داشت که آن را نگه داشته بود. بر دهان آقای «رابینسون» دوباره

لیخندی نقش بست. دندانهای گنده‌اش خودنمایی کرد.

- وقتی شما چیزی می‌دانید. همواره وسوسه می‌شوید تا آن را عرضه کنید و در موردش حرف بزنید. این کار به قصد دادن اطلاعات نیست و آن را به خاطر اینکه در برابر دادن اطلاعات، به شما وعده‌ی پول داده شده است، انجام نمی‌دهید. این کار را به خاطر اینکه نشان دهید آدم با اهمیتی هستید انجام می‌دهید. بله، به همین سادگی است.

آقای «راینسون» با چشمانی نیمه‌باز حرف خود را پی گرفت:

- همه چیز در این جهان بسیار بسیار ساده است. این چیزی است که مردم درک نمی‌کنند.

«کنتس» از جا برخاست و «استافوردنی» به دنبال او بلند شد.

آقای راینسون گفت:

- امیدوارم با آسایش و راحت بخوابید. فکر می‌کنم اینجا خانه‌ی نسبتاً راحتی است.

«استافوردنی» با خود گفت، مطمئناً خانه راحتی است و این نکته خیلی زود برایش ثابت شد. سرش را روی بالش گذاشت و خیلی زود به خواب رفت.

۱- Jacobean مربوط به دوران سلطنت جیمز اول در انگلستان.

۲- Joel یوئیل نهی، از پیامبران بنی اسرائیل. در باب دوم کتاب یوئیل نهی آمده است: «...و بعد از آن روح خود را بر همه بشر خواهم ریخت و پسران و دختران شما نبوت خواهند نمود و پیران شما و جوانان شما رویا خواهند دید» مترجم.

۳- Jan Smuts - ژنرالی که بین سالهای ۱۹۴۸-۱۹۱۹ دوبار، نخست‌وزیر آفریقای جنوبی شد - مترجم.

۴- Kipling - نویسنده انگلیسی که جانبدار سیاستهای امپریالیستی بود - مترجم.

۵- The continent - اصطلاحی که به سرزمین اصلی اروپا به استثنای جزیره انگلیس گفته می‌شود - مترجم.

۶- *The permissive society* - عبارت از آن آزادی اجتماعی است که از سال ۱۹۶۷ به بعد در انگلستان باب شد و لغتی که بر تغییرات اجتماعی، شامل آزادی جنسی بیشتر، قانون آزادی همجنس‌بازی، لغو سانسور تئاتر، پرداختن مستقیم همسایگی که تا کنون از جنبه اخلاقی منع شده بود و مصرف مواد مخدر، بر آن آزادی، دلالت می‌کند - مترجم.

کتاب دوم

سفری در زیگفرد

۱۰- زنی بر فراز کوهستان

شب هنگام، برای اینکه نفسی تازه کنند، از تئاتر جشنواره‌ی جوانان بیرون آمدند. در چشم انداز پایین دست، چراغهای رستورانی در تاریکی می‌درخشید. آن سوی تپه، رستوران کوچکتري به چشم می‌خورد. هرچند قیمتها در رستوران اندکی تفاوت داشت، اما هیچيك ارزان نبودند. «رنتا» لباس شب مخمل مشکی پوشیده بود و «سراستافورد» کراوات سفید و لباس مناسب مهمانی شب بر تن داشت.

«استافوردنی» به آرامی به همراه خود گفت:

- شنوندگان ویژه‌ی داشت. پول فراوانی داده بودند. همه‌ی آنها جوانانند و نمی‌توان تصور کرد بتوانند چنین پولی را پرداخت کنند.
- بله، اینطور به نظر می‌رسد.
- کمکى برای جوانان برگزیده؟ يك چنین چیزی؟
- بله.

- آنها قدم‌زنان به‌سوی رستوران دامنه‌ی تپه رفتند.
- برای شام يك ساعت فرصت داریم، درست است؟
- بطور رسمی يك ساعت. اما در واقع يك ساعت و ربع.
- «سراستافوردنی» گفت:
- باید بگویم این شنوندگان بیشترشان، تقریباً تمامی آنها، عاشقان راستین موزيك هستند.
- بله، بیشتر آنها و این مهم است، خودتان که می‌دانید.
- منظورتان از مهم چیست؟
- این شور و شوق باید ناب باشد.
- «رنتا» حرف خود را پی گرفت.
- به‌هر دوی آنها به‌يك اندازه اشتیاق دارند.
- منظورت چیست؟
- کسی که دست به‌خشونت زده و آن‌را سازمان می‌دهد باید به‌خشونت عشق بورزد و خواهان آن باشد، باید به‌آن اشتیاق داشته باشد. ردپای خلسه را در هر آسیب‌رسانی، ویرانگری، جنیش و زدو خوردی می‌توان دید. و حالت همانندی بوسیله موزيك بوجود می‌آید. گوشها باید در تمام لحظات، هارمونیا و زیباییها را درك کند که در اینجا می‌تواند نمودی نداشته باشد.
- در این مورد نقش دوگانه‌یی قابل می‌شوید. منظورتان این است که می‌توانید خشونت و عشق به‌موزيك و یا عشق به‌هنر را به‌یکدیگر پیوند دهید؟
- همواره به‌این آسانی نیست. اما فکر می‌کنم همینطور است. خیلی‌ها وجود دارند که می‌توانند بدینگونه باشند. اگر آنها نقشها را با هم درنیامیزند، به‌راستی ایمن‌تر خواهند بود.
- بهتر نیست مسایل را همانطور که دوست چاق ما آقای «رابینسون» می‌گوید، ساده بگیریم؟ بگذاریم دوستداران موزيك به‌موزيك عشق بورزند و کسانی که در اعمال خشونت‌آمیز شرکت دارند، عاشق خشونت باشند. شما هم چنین منظوری دارید؟

- من هم چنین نظری دارم.

- برای من خوشایند بود. در دو روزی که اینجا بودیم، دوشب از موزیک لذت بردم. از تمام موسیقی‌ها خوشم نیامد، شاید موزیک مدرن با سلیقه‌ام جور نیست. لباسهای بسیار جالبی نیز در اینجا دیدم.

- منظورتان گردانندگان برنامه است؟

- نه، در مورد شنوندگان گفتگو می‌کنم. ما خیلی مرتب بودیم، از آن مدلهای قدیمی. شما کنتس، در لباس رسمی مهمانی شب و من با کراوات سفید و لباسی دنباله‌دار. لباسی که چندان راحت نیست. و از اول نیز پوشیدنش راحت نبوده است. لباسهایی از جنس ابریشم و مخمل و پیراهنهای مردانه‌ی موج‌دار با لبه‌ی توردوزی شده. خیلی وقتها به اینها دقت کرده‌ام، موهای آنچنانی که نشانی از پیشرو بودن در مد بود، تجمل قرن هیجده، دوران ویکتوریا و یا آنچه در تابلوهای «وان دیک» می‌توان دید.

- بله، حق با شماست.

- گویا به چیزی نزدیک نشده‌ام و هیچ چیز دستگیرمان نشده است.

هیچ چیز نیاموخته‌ام و چیزی نیافته‌ام.

- شکیا باشید. این يك نمایش سطح بالا است، برپایی آن مورد پشتیبانی قرار دارد، برنامه درخواستی بوده و تقاضایی از سوی جوانان و تأمین و تدارك آن توسط -

- توسط چه کسی؟

- هنوز نمی‌دانیم. اما باید بدانیم.

- خوشحالم از اینکه در این مورد اطمینان دارید.

آنها درون رستوران رفتند. غذای آنجا خوب اما چندان تشریفاتی نبود. یکی دوبار با آشنایی یا دوستی گفتگو کردند. دونفر که با «سراستافورد» آشنا بودند از دیدارش اظهار خوشحالی کردند و دیدن او برایشان غیرمنتظره بود. «رنتا» آشنایان بیشتری پیدا کرد. زیرا او خارجیها را بیشتر می‌شناخت. يك زن خوش لباس، یکی دو مرد که «استافوردنی» اندیشید باید آلمانی یا اتریشی باشند. یکی دونفر دیگر نیز با او حرف زدند

که آمریکایی بودند. در این گفتگوها مثنی حرفهای بی ربط رد و بدل شد. اینکه از کجا می آیی و به کجا خواهی رفت، انتقاد و تقدیر از برنامه های جشنواره ی موزیک. وقت زیادی از هیچکس به هدر نرفت زیرا زمان غذا خوردن به طول نیانجامید.

آنها برای شنیدن دواجرای آخر برنامه به سالن برگشتند. آهنگی به نام «شادمانی فرو می ریزد» از ساخته های «سولوکونو» آهنگساز جوان تازه پا اجرا شد و سپس سرودی باشکوه از «مایسترسینگر» ها.

ماه بالای آسمان بود و آنها دوباره از سالن بیرون آمدند. اتومبیلی که چندروز گذشته در اختیارشان بود، منتظر بود تا آنها را به هتل کوچک اما گران محل اقامتشان در خیابان دهکده ببرد. «استافوردنی» به «رنتا» شب بخیر گفت و او به آهستگی شروع به حرف زدن کرد.

- ساعت چهار صبح آماده باشید.

«رنتا» یگراست به سوی اتاق خود رفت، در را بست و «استافوردنی» نیز همین کار را کرد.

روز بعد سه دقیقه به ساعت چهار، چند ضربه ی انگشت به آرامی بر در اتاق «سرافورد» زده شد. او در را باز کرد و آماده در آستانه ی در ایستاد.

- اتومبیل منتظر است، بیایید.

آنها صبحانه را در مهمانخانه ی کوچکی بر فراز کوهستان خوردند. هوا دلپذیر و کوهها زیبا بود. «سرافورد» از اینکه چه کاری انجام می دهد، شگفت زده و حیران بود. او آرام آرام همسفر خود را می شناخت. «رنتا» کم حرف بود. «استافوردنی» همینطور که نیمرخ او را می یابید، با خود اندیشید، این زن او را کجا می برد؟ چه دلایلی برای این کار دارد؟ سرانجام هنگام سرزدن خورشید، «سرافورد» گفت:

- می توانم بیرسم، ما کجا می رویم؟

- بله می توانید برسید.

- اما جوابی نمی دهید؟

- می توانستم به پرسش شما پاسخ بدهم. می توانستم چیزهایی به شما بگویم، اما باید دید گفتن این چیزها چه مفهوم و معنایی دارد؟ به نظر من اگر بدون آماده سازی و توضیحات من، به سوی جایی که عازم هستیم برویم، احساسات نخست و گمان شما بسیار برانگیزنده و با اهمیت خواهد بود.

«استافوردنی» دگر بار، اندیشناك او را نگاه کرد. کتی خزدار پوشیده بود. لباس مناسب و شیکی برای مسافرت که معلوم بود در خارج دوخته شده است.

او با حالتی متفکرانه گفت:

- «مری آن».

در این حرف گویی پرسشی پنهان بود.

- نه.

زن ادامه داد:

- حالا نه.

اه، شما هنوز «کتس ژرکوسکی» هستید.

- در حال حاضر من هنوز «کتس ژرکوسکی» هستم.

- آیا اکنون در سرزمین شما هستیم؟

- کم و بیش، دوران کودکی خودم را در این قسمت از جهان به سر

برده ام. هر سال فصل پاییز به «اشلوس» که چند کیلومتری از اینجا دور

نیست می آمدم.

«سراستافورد» لبخند زد و اندیشمندانه گفت:

- چه لغت قشنگی است. «اشلوس» چه صدای محکمی دارد.

- اهالی «اشلوس» این روزها چندان نیرومند نیستند. آنها تقریباً از هم

پاشیده اند.

- اینجا دیار «هیتلر» است، اینطور نیست؟ از «برختس گادن»^۱ که

چندان دور نیستیم؟

- در طرف شمال شرق اینجا قرار دارد.

- وابستگان، دوستان، عقاید هیتلر را باور داشتند؟ شاید نباید

چنین چیزی را به رسم.

- آنها از او و اعتقاداتش نفرت داشتند. اما آنها گفتند، «هایل هیتلر». آنها به آنچه در کشورشان رخ داد تن دردادند. چه کار دیگری می توانستند انجام دهند؟ در آن زمان مردم جز این چه کاری می توانستند بکنند؟

- ما به سوی کوههای آلپ می رویم، ایتوره؟

- چه اهمیتی دارد که به کدام سو می رویم؟

- درست است، این يك سفر دریایی اکتشافی است، اینطور نیست؟

- بله، اما اکتشاف جغرافیایی نیست. ما در حال رفتن برای دیدن

شخصیتی هستیم.

- تو مرا احساساتی می کنی-

«استافوردنی» چشم انداز پایین دست و کوههایی که مغرورانه سر

به آسمان ساییده بودند را نگریم.

- گویا ما برای دیدن کسی که به «پیرمرد کوهستان»^۲ شهرت دارد

می رویم.

- منظورتان آن ارباب آدمکش است، کسی که پیروان خود را با مواد

مخدر از خود بی خود می کرد و آنها با تمامی قلب در راه او جان خود را فدا

می کردند. آنها قتل می کردند و می دانستند که خودشان نیز کشته خواهند

شد. اما اعتقاد داشتند که این کار آنها را بزودی به پردیس می برد - زنان زیبا،

حشیش و رویاهای شهوانی - شادمانی کامل و بی پایان.

«رنتا» برای لحظه ای مکث کرد و گفت:

- افسونگران! به گمانم آنها همواره در طول قرون وجود داشته اند.

آدمهایی که در وجود شما نسبت به خود باور ایجاد کرده و شما را برای مردن

در راه خودشان آماده می کنند. این نه فقط برای آدمکشهاست، بلکه مسیحیان

نیز در این راه مرده اند.

- «شهیدان مقدس»^۳؟ «لرد آلتامونت»؟

- چرا می گویند «لرد آلتامونت»؟

- در آن غروب، به طور ناگهانی، او در نظرم همانند مجسمه ای سنگی

در يك كليسای جامع قرن سیزدهم رسید.

- از جمع ما يك نفر خواهد مرد. شاید هم بیشتر.

«رتتا» حرف خود را قطع کرد تا دریابد که او درباره‌ی آنچه گفت

چه نظری دارد.

- چیز دیگری هست که گاهگاهی به آن فکر می‌کنم. آیه‌یی که

به گمانم در کتاب عهد جدید در «انجیل لوقا» وجود دارد. مسیح در شام آخر

به پیروان خود می‌گوید: «شما همراهان و دوستان من هستید، هرچند یکی از

شماها شیطان است». بنابراین در این میان یکی از ما احتمالاً شیطان است.

- فکر می‌کنید چنین احتمالی وجود دارد؟

- تقریباً مطمئن هستم. کسی که ما به او اعتماد داشته و او را

می‌شناسیم، شبها، هنگامی که به خواب می‌رود، رویای شهادت را نمی‌بیند

بلکه رویای او سی‌سکه‌ی نقره است، و با احساس اینکه نقره‌ها را در کف

دارد از خواب برمی‌خیزد؟

- پول پرستی؟

- جاه‌طلبی مناسب‌تر است. چگونه می‌توان شیطانی را شناخت؟

يك شیطان در میان مردم می‌تواند شخصیت برجسته‌یی باشد، القاکنده و

برانگیزاننده، دست بکار شود، برای خودش تبلیغ کند و به پیشوایی برسد.

«رتتا» برای لحظه‌یی خاموش شد و آنگاه بالحنی متفکرانه گفت:

- زمانی در بخش دیپلماتیک دوستی داشتم. آن زن برایم تعریف کرد

که روزی از يك زن آلمانی در مورد چگونگی شرکتش در «نمایش

مسیح مصلوب»^۵ در «اوبرامگو»^۶ پرسیده است. اما آن زن آلمانی با تمسخر

در پاسخ به او گفته بود: «شما نمی‌فهمید. ما آلمانیها به عیسی مسیح نیازی

نداریم! ما «آدولف هیتلر» خودمان را داریم که اکنون همینجا با ما است. او از

هر عیسایی که تاکنون بوجود آمده بزرگتر است.

او زن معمولی و زیبایی بود. اما این چیزی بود که او احساس می‌کرد. توده

مردم نیز چنین احساسی داشتند. هیتلر يك افسونگر بود. او حرف می‌زد و

آنها می‌شنیدند، و سادیستم را می‌پذیرفتند، اتاقهای گاز، شکنجه‌های

گشتایو.

«رتتا» شانه‌های خود را بالا انداخت و سپس به آرامی گفت:
- همه یکسانند. خیلی عجیب است. درست مثل چیزی که شما الآن

گفتید.

- چه چیزی گفتم؟

- در مورد «پیرمرد کوهستان»، سرکرده‌ی آدمکشها.
- لابد می‌خواهید بگویید که اینجا يك «پیرمرد کوهستان» وجود دارد؟
- نه «پیرمرد کوهستان»، اما شاید يك «پیرزن کوهستان» وجود داشته

باشد.

- يك «پیرزن کوهستان» او چگونه موجودی است؟

- امروز غروب خواهی دید.

- غروب چه برنامه‌یی داریم؟

«رتتا» گفت:

- شرکت در يك گردهمایی.

- گویا راه درازی باقی مانده تا تو را بتوان «مری آن» خواند.

- باید منتظر باشید تا مقداری دیگر بالا برویم.

«استافوردنی» متفکرانه گفت:

- گمان می‌کنم زندگی کردن در جاهای خیلی بلند دنیا در روحیه‌ی

آدم تأثیر بدی بگذارد.

- از نظر اجتماعی می‌گویید؟

- نه. جغرافیایی. اگر شما در قلعه‌یی بر فراز قله‌کوهی زندگی کرده و

از آنجا شهر پایین دست خود را برانداز کنید، مردم عادی را حقیر خواهید شمرد،

چنین نیست؟ شما در فرازید، باشکوهید و این چیزی است که هیتلر در

«برختس گادن» احساس می‌کرد. این احساسی است که شاید به بسیاری از

آدمها هنگامی که از دامنه‌ی کوهستان بالا رفته و از آن بالا به مخلوقات

دره‌های پایین دست می‌نگرند، دست می‌دهد.

«رتتا» به او هشدار داد:

- امشب باید خیلی هوشیار باشید. ماجرا خیلی حساس خواهد بود.

- دستورالعملی دارید؟

- شما مردی کج خلق هستید؛ کسی که در برابر تمام تشکیلات و

آداب و رسوم جهان قرار دارد. شما يك شورشى هستید، يك شورشى پنهان و

اسرارآمیز. از عهده‌ی این کار برمی‌آیید؟

- تلاش می‌کنم.

چشم انداز وحشی تر شد. اتومبیل‌های بزرگ دور می‌زدند و در جاده‌ها

می‌پیچیدند، جاده‌هایی که از میانه روستاهای کوهستان می‌گذشت. گاهی از

آن دور، منظره‌ی پایین، جایی که نور چراغ‌ها درهم تابیده بود، بسان

رودخانه‌یی به چشم می‌آمد. از آنجا برج کلیساها خودنمایی می‌کرد.

- کجا می‌رویم، «مری آن»؟

- به آشیانه‌ی يك عقاب.

جاده به‌آخرین پیچ خود که در جنگل تاب خورده بود رسید.

«استافوردنی» در هر نیم‌نگاهی گوزنها و انواع حیوانات را اینجا و

آنجا می‌دید. گاهی در سر راه مردان اسلحه بدستی که کت چرمی به تن

داشتند به چشم می‌خوردند. او با خود اندیشید، اینها باید نگهبانان اینجا

باشند. در برابر دیدگان آنها منظره‌ی از قلعه‌ی باشکوه «اشلوس»

برفراز پرتگاهی قرار داشت. «استافوردنی» با خود گفت، بخشی از آن در

گذشته ویران شده و گویا بیشتر جاهای آن دوباره ساخته شده است.

عمارتی بزرگ و باشکوه بود، اما هیچ چیز امروزی نداشت و حتی نشانه‌یی

که دلالت بر نوبودن کند. مظهری از قدرت گذشته بود، قدرتی که در طول

دورانهای گذشته به کار گرفته شده بود.

«رنتا» گفت:

- ساختن این قلعه ابتکار دوک‌نشین لیخت اشتاین بود. «اشلوس» در

سال ۱۷۹۰ به‌وسیله‌ی دوک‌نشین لودیگ ساخته شد.

- حالا چه کسی اینجا زندگی می‌کند؟ خانواده «گرانداک»؟

- نه، همگی آنها از اینجا رفته‌اند.

- پس چه کسی اینجا است؟

«رتنا» گفت:

- کسی که قدرت روزگار کنونی را در دست دارد.

- پول؟

- بله، خیلی فراوان.

- پس ما باید در اینجا آقای «راینسون» را ببینیم که برای

خوش آمدگویی جلو می آید؟

- می توانم به شما اطمینان بدهم آخرین کسی را که اینجا خواهید دید

آقای «راینسون» است.

«استافوردنی» گفت:

- باعث تأسف است. من آقای «راینسون» را دوست دارم. او آدم

خاصی است، اینطور نیست؟ به راستی او کیست، چه میلیتی دارد؟

- فکر می کنم هیچکس این را نمی داند. هرکس چیزی می گوید.

عده‌یی می گویند او ترك و گروهی دیگر آمریکایی، برخی آلمانی و عده‌یی

می گویند فقط يك انگلیسی ساده است. مادرش يك برده قرقیز، يك دوشس

روسی، يك بیگم هندی و خیلی چیزهای دیگر. هیچکس نمی داند. شخصی

به من گفت احتمالا مادرش يك میس مك لان از اسکاتلند است. فکر می کنم

احتمالا این از همه آنها درست تر باشد.

آنها راه خود را به سوی ایوان در پیش گرفتند. دو مرد خدمتکار در

حالی که لباس مخصوصی بر تن داشتند از پله‌ها پایین آمدند. تعظیم آنها

هنگام خوش آمدگویی به مهمانان تنها برای تظاهر بود. چمدانها و بارونه‌یی

آنها را بردند. آنها بار زیادی به همراه داشتند. «استافوردنی» حیرت کرده بود

که چرا به او گفته‌اند وسایل زیادی به همراه بردار. اما هرگامی که جلو

می رفت، درمی یافت که به آنها نیاز دارد. با خود اندیشید به این وسایل امروز

غروب هم نیازمند خواهد بود. برنامه‌ی سوال و جوابی در پیش رو قرار

داشت و همراهش در این مورد آگاهی ساخته بود.

آنها پیش از شام یکدیگر را دیدند، پژواک کشیده و بلند زنگی که با

دست نواخته شده بود، آنها را فراخواند. «استافوردنی» در سالن ایستاد تا «رتسا» پایین بیاید و با او همراه شود. او لباس مهمانی شام پوشیده بود. پیراهن مخمل قرمز تیره بر تن داشت و طوقی دورگردن و نیم تاجی بر سر گذاشته بود. مرد خدمتکاری پیش آمد و جلوی آنها ایستاد. در را با شتاب باز کرد و گفت:

«کنتس ژرکوسکی»، «سر استافوردنی».

«سر استافورد» با خود گفت، ما آمدیم و امیدوارم نقش خود را بتوانم بازی کنم.

«سر استافورد» پایین را نگریست و مغرورانه نگاهی بدکمه سردستهای یاقوت و الماس نشان خود انداخت. لحظه‌یی بعد نفس خود را بریده بریده فرو برد زیرا انتظار آنچه دیده بود را نداشت. اتاقی خیلی بزرگ به سبک معماری قرن هیجدهم با صندلیها، کاناپه‌ها و پرده‌هایی از عالیترین پارچه‌های زربافت و مخمل. بر دیوارها تابلوهایی آویخته بود که «سر استافورد»، نقاش آنها را نمی‌شناخت اما چون شیفته‌ی تابلو بود، خیلی زود توجهش را جلب کردند. یکی از آنها مطمئناً کار «سزان» و دیگری از «متیس»^۷ و تابلویی هم کار «رنوار» بود. تابلوهایی که ارزش آنها قابل برآورد نبود.

روی يك صندلی عریض و طویل که به تخت شباهت داشت. زنی عظیم‌الجثه نشسته بود. زنی که به‌ننگ می‌مانست. «استافوردنی» با خود اندیشید، به‌راستی هیچ لغت دیگری برای توصیف این زن وجود ندارد. زنی گنده و چاق و چله که گویی در روغن غلتیده است. دو سه، و شاید چهار چانه داشت. لباس نارنجی‌رنگ از ساتن شق ورق پوشیده بود و روی سرش نیم تاج جواهر نشان خوش‌ساختی قرار داشت. دستانش از جایی که بازوی گوشت‌آلودش از آستین زربافت بیرون زده بود، پر از برق جواهر بود. دستانی گنده و چاق و انگستانی بی‌قواره داشت. در هر انگشتش يك حلقه نگین‌دار بود. «سر استافورد» اندیشید، نگین آنها باید از جواهر اصل باشد. طوق جواهرنشانی با چندقطعه زمرد، یاقوت کبود، الماس و جواهری سبز

کم‌رنگ که «سراستافورد» اسم آن را نمی‌دانست و سنگی زردرنگ که نمی‌توانست تهاز باشد و الماسی زردرنگ برگردنش خودنمایی می‌کرد. «سراستافورد» با خود گفت، چه قیافهٔ سهمگینی دارد. گویی بدنش در چربی غلتیده بود. يك توده‌ی سفید چین خورده‌ی روی هم‌ریخته، چربی صورتش را ساخته بود، و در میان آن دو چشم سیاه ریز چون دانه‌های کشمش داخل کلوچه بنظر می‌رسید. «سراستافورد» اندیشید، چشمان مکاری که دنیا را می‌پاید، او را ارزیابی می‌کند، او «رتتا» را ارزیابی نمی‌کند. آن زن «رتتا» را می‌شناخت. «رتتا» بنا به دستور، برای ملاقات به اینجا آمده بود. با وجود این برای سردرآوردن از ماجرا فشار می‌آورد. به «رتتا» گفته شده بود که او را اینجا بیاورد. او در شگفت بود که چرا نمی‌دانست چرا، اما کاملاً مطمئن بود که از روی نقشه قبلی او را به اینجا کشانده‌اند. آن زن او را برانداز کرد. سرگرم ارزیابی فشرده‌ی او بود. از او چه می‌خواست؟ آیا او چیزی بود که يك مشتری برای آوردن آن سفارش داده بود؟ البته «سراستافورد» تمایل داشت که چنین فکر کند.

«سراستافورد» اندیشید، باید اطمینان پیدا کنم که این زن از من چه می‌خواهد. باید بهترین کار را انجام دهم. البته طور دیگری نیز می‌توانست باشد. که این زن دست پرنگین خود را به سوی یکی از پادوهای بلندقد و عضلانی خودش دراز کند و بگوید: «این را بگیرد و توی برج بیندازد». «سراستافورد» فکر کرد این خیلی مضحك است. این روزها دیگر از این چیزها اتفاق نمی‌افتد. کجا هستم؟ در چه برنامه‌ی، بالماسکه یا نمایشی قرار است شرکت داشته باشم؟

- بچه، سر وقت آمدی.

آوایی گرفته و با تنگی نفس بود. «سراستافورد» با خود اندیشید، این زن روزگاری صدایی بم، پرطنین و حتی زیبا داشته است. اما اکنون از هیچکدام خبری نبود. «رتتا» جلو رفت و تعظیم کرد. زن دست گوستالود خود را بالا آورد و «رتتا» مؤدبانه بر آن بوسه زد.

- اجازه بدهید «سراستافورد» را به شما معرفی کنم. «کنتس شارلوت

وان والدساون».

دست گوشتالود به سوی «سراستافورد» دراز شد. او به سبکی ماهرانه خم شد. سپس آن زن چیزی گفت که او را شگفت زده کرد.
- من عمه‌ی بزرگ شما را می‌شناسم.

«سراستافورد» با حیرت نگاه کرد و خیلی زود دریافت که این جریان باعث سرگرمی آن زن شده است و متوجه شد که او از پیش انتظار شگفت زده شدن او را داشته است. آن زن خندید، خنده‌ی عجیب و غریب و گوشخراش که هیچ جاذبه‌ی نداشت.

باید بگویم که او را می‌شناختم. خیلی سال است که او را ندیده‌ام. وقتی دختر بودیم در سویس، لوزان با یکدیگر بودیم. بانو «ماتیلدا» یک نجیب زاده انگلیسی.
«استافوردنی» گفت:

- چه خبرهای جالبی را به همراه خودم به خانه خواهم برد.
- او از من پیرتر است. وضع سلامتی اش چگونه؟
- با سن و سالی که دارد، وضعش خوب است. یک جای آرامی در حومه‌ی شهر زندگی می‌کند. درد مفاصل و روماتیسم هم دارد.
- آه بله، تمام مریضی‌ها مال پیری است. باید «پروکتین» تزریق کند. این کاری است که دکترهای اینجا در شدیدترین حالت بیماری انجام می‌دهند. این کار نتیجه‌ی خیلی خوبی داشته است. آیا عمه‌ی شما می‌داند که به دیدن من آمده‌اید؟
«سراستافورد» گفت:

- تصور نمی‌کنم جزئیات برنامه را بداند. او تنها می‌داند که به جشنواره‌ی موزیک مدرن آمده‌ام.

- از جشنواره خوشتان آمد؟ امیدوارم اینطور باشه.
- خیلی زیاد. آنجا سالن عالی جشنواره‌ی اپرا است، اینطور نیست؟
- یکی از بهترین‌ها. چیزی که در برابر آن سالن قدیمی جشنواره «بای‌رایت» به شکل یک مدرسه به نظر می‌رسد! می‌دانی چقدر خرج

ساختمان سالن آن اپرا شده است؟

خانم «شارلوت» يك رقم چندمیلیون مارکی را گفت که این پول نفس را در سینه «استافوردنی» حبس کرد. اما او می باید خوبستن داری کند. زیرا آن زن از تأثیری که در او می گذاشت خرسند می گشت. خانم «شارلوت» گفت:

- باپول، اگر کسی بداند و توانایی داشته باشد و از قدرت تشخیص برخوردار باشد، چه کارهایی که نمی توان کرد؟ پول به هر کس بهترین چیزها را می دهد.

او جمله‌ی آخر خود را در نهایت سرخوشی بر زبان آورد به طوری که گویی دارد مزه‌ی لبهای خود را می چشد و این حالت او برای «استافوردنی» ناپسند و تاحدی توأم با گمراهی به نظر رسید.

«استافوردنی» در حالی که دیوارهای اطراف را می پایید، گفت:

- اینجا تماشایی است.

- شما به هنر علاقه دارید؟ بله، می بینم که اینطور هستید. آنجا روی دیوار شرقی، بهترین کار جهانی «سزان» آویخته شده است. عده‌ی می گویند، اِه... اسم آنرا فراموش کرده‌ام، يك تابلو در «متروپولیتین» نیویورک هست که از این بهتر است: اما این حقیقت ندارد. بهترین اثر «متیس»، بهترین اثر «سزان» و بهترین‌های تمام مکتبهای بزرگ هنری اینجا هستند. اینجا در آشیانه‌ی کوهستانی من.

«سر استافورد» گفت:

- شگفت آور است. کاملاً شگفت آور.

نوشیدنی را دور گرداندند. «سر استافوردنی» دید «پیرزن کوهستان» هیچ چیز ننوشید. با خود اندیشید، شاید با وزن زیادی که دارد از خطر فشار خون می هراسد.

اژدهای کوهستان پرسید:

- کجا این بچه را دیدی؟

شاید يك تله بود. «سر استافورد» این را نمی دانست اما سرانجام

تصمیم خود را گرفت.

- سفارت آمریکا در لندن.

- بله شنیدیم. اون چطوره، اسمش را فراموش کرده‌ام، بله

«میلی جین»، دوست جنوبی ما؟ زنی پرجاذبه است، اینطور فکر نمی‌کنید؟

- خیلی مسحورکننده. او در لندن خیلی موفق بوده است.

- و اون عروسک بیچاره، «سام کورتمن»، سفیر ایالات متحده؟

«استافورد» خیلی مؤذبانه گفت:

- مرد خوبی است.

زن پوزخند زد.

- شما خیلی مبادی آداب هستید، اینطوره؟ خیلی خوب، «سام

کورتمن» به اندازه‌ی کافی درست عمل می‌کند. او کارهایی که به او گفته

شده به عنوان سیاستمدار خوب باید ترتیب آنها را بدهد، انجام می‌دهد. در

لندن سفیر بودن خیلی لذت آور است. این کار را «میلی جین» برای او کرد.

«میلی جین» با پولی که دارد می‌تواند او را در هر سفارتی در هر کجای جهان

که باشد بگذارد. نیمی از نفت تگزاس مال پدر «میلی جین» است. اراضی

گسترده و زمینهای گلف و هرچیزی دیگر. او مردی خشن و فوق العاده

کریهی است. اما «میلی جین» چه جور آدمی است؟ يك اشراف زاده، مهربان

کوچولو. کسی که ثروتمند بودن خود را به رخ دیگران نمی‌کشد. این نهایت

زیرکی اوست، اینطور نیست؟

«سراستافورد» گفت:

- خیلی وقتها اینطور وانمود کردن دشوار نیست.

- شما چطور؟ پولدار نیستید؟

- دلم می‌خواست که بودم.

- وزارت خارجه، این روزها درآمد زیادی ندارد؟

- درست است. نمی‌خواستم این را بگویم. اما بهر حال آدم

به‌جای‌های گوناگون می‌رود و افراد جالبی را می‌بیند، دنیا را سیاحت کرده،

بعضی جریان‌ات را به چشم مشاهده می‌کند.

- بعضی چیزها، بله. اما نه هر چیزی را.
 - این می‌تواند خیلی مشکل باشد.
- هرگز دلت خواسته، چه‌جوری بگویم، چیزی را که در پس پرده‌ی زندگی روی می‌دهد، ببینی؟
 «سراستافورد» بدون اینکه در آهنگ صدایش نشانی از صراحت باشد، گفت:
- هر کسی می‌تواند گاهی در این مورد ایده‌یی داشته باشد.
 - چیزهایی در مورد شما شنیده‌ام، که گاهی در مورد چیزهایی ایده‌یی دارید و می‌بینم که این حرفها حقیقت بوده است. البته شاید این ایده‌های مرسوم و رایج نیست؟
 - از زمانی که احساس می‌شد، پسر بد خانواده هستم خیلی گذشته است.
- «سراستافورد» این را گفت و خندید.
 «شارلوت» پیر پوزخند زد.
- شما از پذیرفتن چیزهایی طرفه می‌روید، اینطور نیستند؟
 - چرا تظاهر کنم؟ مردم همیشه از چیزی که شما پنهان می‌سازید آگاهند.
- او نگاهی به «سراستافورد» انداخت.
 - مرد جوان! در زندگی به‌جز رویدادهای عادی بدنبال چه چیزهایی هستی؟
- «سراستافورد» شانه‌های خود را بالا انداخت و دوباره این کار را تکرار کرد.
- هیچ چیز.
 - این را باور کنم؟
 - بله، می‌توانید آن را باور کنید. من جاه‌طلب نیستم. به‌نظر جاه‌طلب می‌رسم؟
 - نه، آن را می‌پذیرم.

- من فقط می‌خواهم سرگرم باشم، با آسایش زندگی کنم و با میانه‌روی بخورم و بیاشامم و دوستانی داشته باشم که مرا سرگرم کنند.
پیرزن به طرف جلو خم شد. چشمانش به طور ناگهان، سه چهاربار باز و بسته شد. و با صدایی که آهنگ متفاوتی داشت و از آن صدای گرفته‌ی سوت به گوش می‌رسید شروع به حرف زدن کرد:
- می‌توانی نفرت داشته باشی؟ توانایی تنفر ورزیدن را داری؟
- تنفر هدر دادن وقت است.

- می‌بینم، می‌بینم. هیچ خطی که نشان‌دهنده‌ی ناخشنودی باشد در چهره‌ات وجود ندارد. این برای نشان دادن حقیقت کافی است. با این وجود فکر می‌کنم شما آمادگی دارید تا راه معلومی را پیش گیرید که شما را به جای مشخصی برساند. شما این راه را در حالی که لبخند بر لب دارید، خواهید پیمود، گویی هیچ دل‌و‌پاسی ندارید. اما به هر حال اگر مشاوران راستین و یاری‌دهندگان واقعی را پیدا کنی، شاید سرانجام به چیزی که می‌خواهی دست بیایی، البته اگر توانایی خواستن داشته باشی.

«براستافورد» به آرامی با سر به «شارلوت پیر» اشاره کرد و گفت:

- کسی مثل شما، هست؟ شما خیلی چیزها را می‌بینید.

خیلی خیلی زیاد.

مرد خدمتکار در را باز کرد.

- شام آماده است.

رفتن آنها بر سر میز شام خیلی رسمی و تقریباً همانند تشریفات سلطنتی کم‌رنگی بود. درهای بزرگ انتهای سالن با شتاب باز شد و اتاق غذاخوری تشریفاتی که در پرتو چراغها می‌درخشید، هویدا شد. از سقف نقاشی شده سه چلچراغ آویخته شده بود. دوزن میانسال په‌کنس نزدیک شدند و هر کدام در يك طرف او قرار گرفتند. آنها لباس شب پوشیده و موهای خاکستری رنگ خود را خیلی مرتب بالای سرشان جمع کرده بودند و هر کدام يك گل سینه‌ی الماس نشان روی پیراهن خود زده بودند. با این حال آنها در نظر «براستافورد» اندکی حال و هوای زندانبانان زن را داشتند. او با خود

اندیشید، می‌آدا ما موران امنیتى باشند؟ یا شاید پرستاران کارآموده‌یى هستند که «کنتس شارلوت» را در کارهای مربوط به سلامتی و بهداشت، بزک کردن و سایر کارهای خصوصی همراهی می‌کنند. پس از آنکه برای احترام تا کمر خم شدند، هر کدام از آنها بازوی خود را زیر شانه و بازوی کنتس که هنوز نشسته بود قرار دادند. آنها او را به راحتی از زمین بلند کردند و او با وقار روی پاهای خود ایستاد.

«شارلوت» گفت:

- اکنون برای شام می‌رویم.

- به همراه دوزن ملازم خود، جلوتر از همه حرکت کرد. پاهایش بشدت به‌هرسویی می‌لرزید. با این وجود او هنوز هراس آور بود. کسی قادر نبود در ذهنش او را فقط يك پیرزن چاق تصور کند. او کسی بود! و خود می‌دانست که کسی است. می‌توانست که کسی باشد. پشت سر «شارلوت» و دو همراهش، «رتا» حرکت می‌کرد.

هنگامی که آنها به آستانه‌ی اتاق ناهارخوری رسیدند، «سراستافورد» احساس کرد که آنجا بیشتر به يك سالن ضیافت شباهت دارد تا يك اتاق غذاخوری. محافظی آنجا بود. مردان جوان دیگری نیز بودند. بلندبالا، موبور و خوش قیافه. آنها نوعی اونیفورم برتن داشتند. هنگامی که «شارلوت» وارد شد صدای بیرون کشیدن شمشیرهای آنها به‌هوا برخاست. آنها تیغه‌ی شمشیرهای خود را برهم گذاشتند و يك راهرو ساختند و «شارلوت» خودش به‌آرامی از میان آن گذشت. ملازمان خود را مرخص کرد و به‌تنهایی به‌سوی صندلی عریض و طویل کنده‌کاری و طلاکاری شده زربافی که در بالای میز قرار داشت، حرکت کرد. «استافوردنی» اندیشید این بیشتر به يك مراسم عروسی شباهت دارد. عروسی يك عضو نیروی دریایی یا ارتش. اما در این مورد حتماً عروسی يك ارتشی بود. يك ارتشی محض. يك عروسی که دامادی نداشت.

تمام نگهبانان مردانی جوان و نیرومند بودند. «استافورد» با خود

گفت، هیچکدام از آنها پیش از سی سال ندارند. بهروشنی سلامت بودند. لبخند بر لب نداشتند و خیلی جدی بودند. آنها در حقیقت - «استافوردنی» بهدنیال واژه‌ی مناسبی بود- بله، وقف شده بودند. کار آنها پیش از اینکه يك صف بندی نظامی باشد، کاری بر اساس باور و اعتقاد بود. خدمتکارها پیدایشان شد، پیشخدمتهای مدل قدیمی، «سراستافورد» اندیشید، آنها به گذشته «اشلوس» تعلق داشتند. به زمانی پیش از جنگ ۱۹۳۹. درست مثل تلاشی برای بازآفرینی دوره‌ی از تاریخ بود. و کسی بفرز آن چون ملکه‌ی می نمود، که بر صندلی یا تختی یا هر چیز دیگری که می خواهید آن را بنامید، در بالای میز نشسته بود. او ملکه یا همسر امپراطور نبود اما پیرزنی قابل توجه بود، به ویژه به خاطر سنگینی زیاد و قیافه‌ی غیرعادی و بسیار کربش. او چه کسی بود؟ اینجا چکار می کرد؟ چرا؟

چرا تمام این نگهبانان که احتمالاً امنیتی هستند، تغییر لباس داده اند؟ سایر کسانی که برای شام دعوت شده بودند به طرف میز آمدند. آنها به هیولایی که بر تخت جلوس کرده بود تعظیم کرده، برجای خود نشستند. همگی لباس عادی مهمانی شب پوشیده بودند و هیچکس آنها را معرفی نکرد.

«استافوردنی» که تجربه‌ی چندین ساله در ارزیابی آدمها داشت، شروع به برانداز کردن آنها کرد. تیپ‌های گوناگونی بودند که خیلی با هم تفاوت داشتند. بعضی از آنها وکیل بودند، او از این بابت اطمینان داشت. احتمالاً ذیحسابان امور مالی بودند. یکی دونفر افسر در بین آنها بود که لباس غیرنظامی بر تن داشتند. «سراستافورد» اندیشید اما رسم کهنه‌ی فنودالی نسبت به زیر دست و ولی نعمت، در مورد آنها صدق می کرد.

غذا را آوردند. يك کله‌ی گراز نر که آب دوروبرش دلمه شده بود، گوشت گوزن، شربت خنك لیموی تازه، يك شیرینی بزرگ که به شکل عمارت باشکوهی ساخته شده و معلوم بود که کار يك قنادی عمده است. زن درشت‌هیکل، حریصانه، با اشتها و لذت غذای خود را خورد. از بیرون ساختمان صدایی به گوش رسید. صدای موتور یرقدرت يك اتومبیل

اسپرت بود. اتومبیل بانور خیره‌کننده‌یی از برابر پنجره‌ها گذشت. صدای فریاد ننگهبانان در اتاق پیچید و فریادی بلند، هایل! هایل! هایل فرنتس! ننگهبان جوان با تمام وجود، بانرمنشی که گویا در يك مانور نظامی است از جاکنده شد. همه برخاستند. تنها پیرزن بدون حرکت سر خود را بالا گرفت و روی پشتی صندلی تشریفاتی خود گذاشت. «استافوردنی» با خود گفت، اکنون هیجان جدیدی اتاق را فرا گرفته است.

سایر مهمانان و یا به عبارتی اعضای خانواده یا هرکسی که بودند، به یکباره ناپدید شدند که این کار آنها در برابر دیدگان «استافوردنی» چون پنهان شدن مارمولک‌ها در شکاف دیوار به نظر آمد. پسران موطلائی حالت جدیدی به خود گرفتند. شمشیرهای خود را کشیدند و به زنی که حامی آنها بود سلام نظامی دادند و «شارلوت پیر» با خم کردن سر، جواب آنها را داد. شمشیرهای خود را در غلاف کرده، برگشتند، آنها اجازه داشتند که قدم رو به سوی در اتاق بروند. چشمان «شارلوت پیر» آنها را دنبال کرد و سپس امتداد نگاهش اول از روی «رتنا» گذشت و آنگاه بر چهره‌ی «استافوردنی» افتاد و به او گفت:

- در مورد آنها چه فکر می‌کنی؟ پسران من، گروه جوان من، بچه‌هایم. لغتی سراغ داری که بتواند آنها را توصیف کند؟
«استافوردنی» بالحنی که گویا با عضو يك خانواده سلطنتی حرف می‌زند، گفت:

- باشکوه، مادام.

- آه!

او سرش را خم کرد و لبخند زد. تمامی صورتش چندلایه چین خورد. این کار قیافه‌اش را شبیه تمساح کرده بود.

«استافوردنی» اندیشید، زنی وحشتناک! غیرممکن است که این يك نمایش باشد. آیا چیزی در حال اتفاق افتادن بود؟ او نمی‌توانست باور کند که چنین باشد. چه چیزی می‌توانست باشد، بازهم تالار جشنواره‌یی دیگر که در آن برنامه‌یی درحال آفرینش و عرضه بود.

درها باردیگر، ناگهان باصدا باز شد و دسته‌ی جوانان «ابرمرد» همانند قبل، قدم‌رو وارد شدند. در این موقع آنها دیگر شمشیر خود را به کار نگرفتند و به جای آن آواز خواندند. آوازی که آهنگ و لحن آن زیبایی شگفت‌آوری داشت.

پس از سالها شنیدن موزیک پاپ، به «استافوردنی» احساسی خوشایند و باورنکردنی دست داد. صدای آنها تعلیم یافته بود. فریادی ناهنجار نبود. آنها را استادان هنر آوازخوانی آموزش داده بودند. اجازه نداشتند بی‌قاعده صدایشان را بکشند. آنها می‌باید قهرمانان دنیایی جدید باشند، اما آوازی که می‌خواندند موزیک جدید نبود. این موزیکی بود که «استافوردنی» پیش از این شنیده بود. ترکیبی از صدای سازهای مختلف به‌گوش می‌رسید و گویا دسته‌ی ارکستر، جایی پنهان شده بود و می‌نواخت، «سر استافورد» اندیشید که ارکستر در گالری، بالای اتاق باید باشد. قطعاتی از تم‌های گوناگون «واگنر» نواخته می‌شد؛ قطعات جدا از هم به‌طنین دوردستی از موسیقی راین بدل گشت.

گروه نخبگان دوباره در دوصف‌رو بروی هم ایستادند و در جایی که قرار بود کسی وارد شود راه‌روی درست کردند. اکنون دیگر نوبت همسر پیر امپراطور نبود. او بر پشتی صندلی مجلل خود تکیه داد و در انتظار وارد شدن کسی بود.

سرانجام آن‌مرد وارد شد. با ورود او موزیک عوض شد. يك ملودی نواخته می‌شد و «استافوردنی» با تمام وجود آن‌را می‌شنید. ملودی «زیگفرد جوان». زیگفرد در شپشورش می‌دمید، جوانان خود را فرا می‌خواند و پیروزی خود را به‌گوش می‌رساند. شپشور خیر از تسخیر جهانی نو می‌داد که «زیگفرد جوان» به‌سالاری آن رسیده بود.

در آستانه‌ی اتاق، در میانه صفی که پیرانش ساخته بودند، مرد جوان خوش قیافه‌یی که «استافوردنی» تاکنون همانندش را ندیده بود، با گامهای استوار پیش آمد. موهای طلایی، چشمانی آبی، اندامی متناسب، که گویی با تکان دادن عصای جادویی خود از دنیای افسانه‌یی خارج شده و در برابر

دیدگان پدیدار گشته است. افسانه، قهرمانان، رستاخیر، تولدی دوباره، تمامی اینها در آنجا بود. زیبایی، توانایی، جسارت باورنکردنی و تکبرش. مرد جوان در میان صف نگهبانانش، گامهای بلندی برداشت تا هنگامی که در برابر زن مخوف کوهستان نشسته بر تخت، از حرکت بازایستاد. روی یکی از پاهایش زانو زد و دست آن زن را به طرف لبهایش برد، سپس برخاست، یکی از دستهای خود را برای سلام بالا برد و فریادی کشید که «استافوردنی» قبلا آن را از دیگران شنیده بود. «هایل!» به زبان آلمانی چیزی گفت که چندان واضح نبود، اما «استافوردنی» اندیشید که مرد جوان سیلابهارا از هم جدا جدا بیان می کند.

- درود «هایل» بر مادر کبیر!

سپس قهرمان جوان خوش قیافه اطراف را نگرست. «رنتا» را تاحدی می شناخت که گویی چندان برایش جالب نبود. اما وقتی نگاهش به «استافوردنی» دوخته شد، اشتیاقش برای ارزیابی به روشنی آشکار شد. «استافورد» با خود گفت، هشیار باش. هشدار! او اکنون باید نقش خود را به خوبی بازی کند. نقشی که ایفای آن را از او انتظار داشتند. آن نقش جهنمی چه بود؟ در اینجا می باید چه کند؟ او و آن دختر منتظر بودند که او چه کاری می خواهد انجام دهد؟

چرا آنها به اینجا آمده بودند؟

قهرمان لب به سخن گشود.

- بنابراین ما مهمان داریم!

او لیخند متکبرانیهی زد. بسان مرد جوانی که خود را فرادست

آدمهای دیگر می داند. سپس گفت:

- خوش آمدید مهمانان، هر دو خوش آمدید.

از دوردست در ژرفای شب «اشلوس» صدای بلند ناقوسی طنین افکند. پژواک ناقوس خاکسپاری نبود؛ اما آوایی برای انجام کاری سامان یافته بود. احساس فراخوان صومعهی برای انجام وظیفهی مقدس.

«شارلوت پیر» گفت:

- اکنون باید بخواهیم. خواب. همدیگر را دوباره فردا صبح ساعت یازده ملاقات خواهیم کرد.

سپس «رتنا» و «سراستافورد» را نگر بست.

- اتاقهایتان را به شما نشان خواهند داد. امیدوارم خوب بخوابید.

این يك اجازه‌ی مرخصی سلطنتی بود.

«استافوردنی» دید که بازوی «رتنا» به شکل سلام نظامی فاشیستی بالا آمد، این کار را او خطاب به «شارلوت» نکرد، پس موطلایی طرف سلامش بود. «سراستافوردنی» فکر کرد که «رتنا» گفت: «هایل فرانتس جوزف»^۸.

پسر موطلایی با همان حرکت «رتنا» جواب سلام نظامی او را داد و گفت:

- هایل!

«شارلوت» به آنها گفت:

- دوست دارید فردا صبح را با اسب سواری در جنگل شروع کنید؟

«استافوردنی» گفت:

- این کار را خیلی دوست دارم.

- و تو، بچه؟

- بله، من هم همینطور.

- خیلی خوب، پس باید ترتیب این کار داده شود. به هر دوی شما شب به خیر می گویم. خیلی خوشحالم که اینجا هستید و به شما خوش آمد می گویم. «فرانتس جوزف»! دست خودت را به من بده، ما به اتاق دنج خواهیم رفت. خیلی چیزهاست که باید در موردشان گفتگو کنیم، شما بروید و فردا صبح اوقات خوشی داشته باشید.

پیشخدمت‌ها «رتنا» و «استافوردنی» را تا اتاقشان اسکورت کردند. «استافورد» برای لحظه‌ی در آستانه‌ی در درنگ کرد. آیا امکان داشت او و «رتنا» اکنون چندکلمه‌ی حرف بزنند؟ او برآن بود که این کار را بکند. اما دیوارهای قلعه گرداگرد آنها را فراگرفته بود، پس همه چیز را به دقت

می‌پاییدند. کسی چهمی‌داند شاید در هر اتاق میکروفون مخفی کار گذاشته بودند.

دیر یا زود از «استافوردنی» پرسشهایی می‌کردند. چیزهای جدیدی در ذهن او به تلاطم افتاد گونه‌ی احساس که ماجرا را به فال بد می‌گرفت. او برای ورود به این ماجرا وادار شده بود و او را فریفته بودند. اما برای چه؟ و چه کسی این کار را کرده بود؟

اتاق خوابها آراسته اما دلگیر بود. از پرده‌های گرانیقیمت ساتن و مخمل که بعضی از آنها عتیقه بود، بوی نا و پوسیدگی به مشام می‌رسید. «استافوردنی» در شگفت بود که «رتتا» در گذشته چگونه بارها در اینجا بسر برده است.

۱- Berchtesgaden - شهری در جنوب باواریا که هیتلر در آنجا استحکامات نظامی کوهستانی بنا کرد - مترجم

۲- Old Man of the Mountain - در اینجا و قسمت بعد نویسنده به «حسن صباح» و قلعه الموت اشاره دارد. در این زمینه حتی گفته می‌شود که لغت *assussiation* به معنی ترور و آدمکشی از ریشه حشیشیون یا حشاشین بوده که همان اسماعیلیه می‌باشند که برای ترور و آدمکشی و از خود بی خود شدن از این گیاه اهریمنی استفاده می‌کردند. براساس شواهد خوردن حشیش در شام و آناتولی و عراق و کشیدن آن در ایران معمول است. اسماعیلیه از قرن سوم هجری عادت به استعمال این گیاه داشتند - مترجم

۳- در اینجا مراد کشته‌شدگان در جنگهای صلیبی است - مترجم

۴- اشاره به خیانت یکی از حواریون مسیح به ازای سی سکه نقره است - مترجم

۵- Passion play - نمایشی مهیج پیرامون زندگی و مصلوب شدن مسیح که هر ده سال یکبار در روستای «اوبرامرگو» واقع در جنوب غربی مونیخ اجرا می‌شود - مترجم

۶- Oberammergau

۷- Henri matisse (۱۸۶۹-۱۹۵۴) - نقاش فرانسوی - مترجم

۸- Franz josef I (۱۸۳۰-۱۹۱۹) - امپراطوری اتریش و پادشاه مجارستان - مترجم

۱۱- زیبا و دوست‌داشتنی

بامداد، پس از صرف صبحانه، در اتاق کوچک طبقه پایین، «رنتا» چشم به‌راه «استافوردنی» نشسته بود. دواسب سواری، بیرون، آن سوی در ایستاده بود.

هر دو لباس سوارکاری برتن داشتند. آنها هر چه را که لازم بود برایشان پیش‌بینی کرده بودند.

بر اسبها پریدند و تاخت زنان از قلعه سرازیر شدند. «رنتا» با مهتر گفتگو کرده بود.

- مهتر پرسید دوست دارید همراهمان بیایم؟ اما من گفتم لازم نیست.

راههای اینجا را به‌خوبی می‌شناسم.

- همین‌طور، قبلا اینجا بوده‌ی؟

- در چندسال اخیر زیاد اینجا نبوده‌ام. در اوایل زندگی خودم این

حوالی را خیلی خوب می‌شناختم.

«استافوردنی» نگاه معنی داری به او انداخت. اما «رنتا» واکنشی نشان نداد. هنگامی که «رنتا» در کنارش اسب می‌راند، نیم‌رخش را برانداز کرد. لاغر، با بینی عقابی و سری که مغرورانه روی گردن باریکش قرار داشت. دریافت که این زن خیلی خوب اسب سواری می‌کند.

«استافوردنی» امروز صبح احساس ناخوشایندی داشت و نمی‌دانست که چرا اینگونه است...

ذهنش به سالن ترانزیت فرودگاه بازگشت. زنی که آمد و کنارش ایستاد. لیوانی مسموم روی میز بود... چنین چیزی نمی‌باید روی می‌داد، هیچکدام، نه‌این و نه‌آن ماجراهای بعدی. او پذیرفته بود که به‌پیشواز خطر برود. چرا، اینها همه چقدر طول کشیده بود. آیا اکنون تحمل این ماجرا برای او دشوار بود؟

آنها پس از راندن اسب در جنگل، برای مدت کوتاهی چهارنعل تاختند. مکانی دل‌انگیز و جنگلی زیبا بود. «سراستافورد» در دوردست چند گوزن دید. بهشتی برای شکارچیان، بهشتی برای زیستن در روزگاران کهن، بهشتی که ادامه یافته بود، چگونه و چرا؟ یک ما؟ همانگونه که در آغاز بهشت ماری پدیدار شد. «استافوردنی» افسار را کشید و اسبها به آرامی راه می‌رفتند. او و «رنتا» تنها بودند، میکروفونی در کار نبود، و هیچ دیواری که بشنود. هنگام پرسشهای «استافوردنی» فرا رسیده بود.

- آن زن کیست؟

او با لحنی که حاکی از اصرار بود، حرف خود را پی گرفت.

- او چیست؟

- پاسخ آن آسان است، آنقدر آسان که به‌دشواری می‌توان آن را باور

کرد.

«سراستافورد» گفت:

- که اینطور.

- او نفت دارد. مس. معادن طلا در آفریقای جنوبی. صنایع تسلیحاتی

در سوئد. ذخایر اورانیوم در شمال. برنامه‌های گسترش هسته‌یی، معادن

گسترده کبالت. آن زن چنین چیزی است.

- با این وجود من هنوز چیزی در مورد او نشنیده بودم و اسمش را نمی دانستم، نمی دانستم -

- آن زن نمی خواهد مردم بدانند.

- آیا کسی می تواند چنین چیزهایی را پنهان کند؟

- اگر شما به اندازه‌ی کافی مس و نفت و ذخایر هسته‌ی و تسلیحات داشته باشید به راحتی می توانید این را انجام دهید. پول، توانایی تبلیغات را دارد یا به عبارتی پول، می تواند رازها را نگهداری کرده، بر آنها سرپوش بگذارد.

- اما به راستی او کیست؟

- پدر بزرگ او آمریکایی بود. فکر می کنم زمینۀ فعالیتش کشیدن راه آهن بود و آن وقتها در شیکاگو بود. این درست بازگشت به تاریخ برای یافتن چیزی است. او با زنی آلمانی ازدواج کرد. فکر می کنم در مورد آن زن چیزهایی شنیده باشید. «بیگ بلیندا» آنها اسمی مسیحی روی او گذاشته بودند. صنایع تسلیحاتی، کشتیرانی، تمامی ثروت صنایع اروپا. این زن وارث ثروت پدرش بود.

«سراستافورد» گفت:

- بین آن دو ثروت باور نکردنی، و قدرت. این چیزی است که به من می گویند؟

- بله، همانطور که می دانید او تنها اموال را به ارث نبرده بود. او آدم پول سازی بود. او ذهنها و اندیشه‌ها را به ارث برده و حسابگری به تمام معنا بود. هر چیزی را لمس می کرد چند برابر می شد و به مقدار پولی باور نکردنی بدل می گشت و او آنها را سرمایه گذاری کرد. با دیگران مشورت می کرد و راههای پیشنهادی مردم را می شنید، اما در نهایت همواره کار خود را می کرد و همیشه کامیاب بود. ثروت افسانه‌ی او با شتاب باور نکردنی افزایش می یافت. پول، پول می آفرید.

- بله، می توانم این را درک کنم. ثروت اگر خوب به کار گرفته شود،

افزایش می‌یابد. اما این زن چه می‌خواهد؟ و چه چیزی بدست آورده است؟
- خود شما همین الان گفتید. قدرت.

- این زن اینجا زندگی می‌کند؟ یا اینکه-؟

- به آمریکا و سوئد می‌رود. جاهای گوناگون را می‌بیند. اما این کاری نیست که زیاد انجام بدهد. اینجا مکانی است که او ماندن در آنجا را ترجیح می‌دهد، در میانه تارهای تنیده، بسان عنکبوتی بزرگ که تمام تارها را زیر چشم دارد. تارهای مالی و تارهای دیگر را.

- تارهای دیگر-

- هنر، موزیک، نقاشی، نویسندگانه‌ها، بشریت، بشریت جوان.

- بله. هر کس می‌تواند این را بفهمد. آن تابلوهای نقاشی مجموعه‌یی

شگفت‌آور بود.

- در قسمت پایین «اشلوس» چند گالری از این تابلوها وجود دارد.

تابلوهای «رامبراند» «جیوتو» و «رافائل» و مجموعه‌یی از جواهراتی که برخی از آنها شگفت‌آورترین جواهرات جهانند.

- تمام اینها به یک پیرزن زشت و کریه تعلق دارد. آیا او راضی نشده

است؟

- هنوز خیر، اما در راهی که پیش رو دارد برایش کارساز است.

- کجا می‌رود، چه چیزی می‌خواهد؟

- به جوانان عشق می‌ورزد. این شیوه کسب ثروت اوست. کنترل

جوانان. در هر زمان جهان پر از جوانان سرکش و شورشی است. اینها همه

به او کمک می‌کند. فلسفه مدرن، اندیشه‌های نو، نویسندگان و سایر چیزها زمینه‌هایی است که این زن آنها را از نظر مالی اداره و کنترل می‌کند.

- اما چگونه می‌تواند-؟

- این را نمی‌توانم بگویم زیرا خودم نیز نمی‌دانم. این جریان

شاخه‌های بی‌شماری دارد. این زن در پس بسیاری از جریانات قرار دارد.

پشتیبانی از امور خیریه عجیب و غریب، اشتیاق برای کارهای بشردوستانه و ایده‌آلیستی، دادن تعداد بسیار زیادی کمک‌هزینه‌ی تحصیلی به دانشجوین،

هنرمندان و نویسندگان.

- و هنوز می‌گویی که نمی‌دانی -

- نه، این جریان هنوز به فرجام نرسیده است. نقشه دگرگونی بزرگی کشیده شده که بر اساس باورهای آن آسمان و زمین جدیدی بوجود خواهد آمد. این چیزی است که رهبران هزاران سال وعده‌اش را داده‌اند. مذاهب وعده داده‌اند، پیروان مسیح وعده داده‌اند، کسانی که چو «بودا» آمده‌اند تا قانون را تعلیم دهند، وعده آن را داده‌اند. سیاستمداران آن را وعده داده‌اند. آسمان خشنی که دستیابی به آن آسان است همان چیز است که آدمکشها آن را باور دارند، و پیرمرد آدمکشها وعده‌ی آن را به پیرانش داد و به اعتقادشان این چیزی بود که به آنها بخشیده بودند.

- آیا این زن در جریانات پشت پرده مواد مخدر و چنین چیزهایی

نقشی دارد؟

- بله و البته بدون هیچگونه اتمامی. تنها با این هدف که مردم به خواسته‌های او تن در دهند. این هم راهی است برای نابودی آدمها. کسانی که ست‌عنصرند. کسانی که این زن فکر می‌کند مناسب نیستند، هر چند قبلاً با او پیمان بسته‌اند. او خودش هرگز مواد مخدر مصرف نمی‌کند. او زنی قوی است. اما مواد مخدر آدمهای ضعیف را خیلی راحت نابود می‌کند و این کار را طبیعتاً بهتر از هر چیز دیگری انجام می‌دهد.

- و قدرت؟ در مورد قدرت چه می‌گویی؟ شما نمی‌توانید هر کاری را

با تبلیغات انجام دهید.

- نه، البته تبلیغات اولین مرحله است. و پس از آن يك

دسته‌بندی نظامی گسترده وجود دارد. اسلحه به کشورهای محروم و سپس به جاهای دیگر می‌رود. تانک و تفنگ و سلاحهای اتمی به آفریقا، دریاهای جنوب و آمریکای لاتین فرستاده می‌شود. در آمریکای جنوبی مراکز زیادی وجود دارد. نیروهای جوان، مرد و زن در آنجا آموزش نظامی می‌بینند. انبارهای بی‌شمار اسلحه با هدف جنگ شیمیایی -

- این يك کابوس است! «رتنا»، این همه چیز را از کجا می‌دانی؟

- برخی از آنها به من گفته شده است و بخشی از آن اطلاعاتی است که به دست آورده‌ام. بخشی از این اطلاعات را به علت اینکه در اثبات آنها نقش داشته‌ام می‌دانم.

- اما تو. تو و او؟

- همواره ورای طرحهای بزرگ و گسترده چیزهای ابلهانه‌یی وجود

دارد.

«رتتا» ناگهان خندید.

- یکوقتی، این زن عاشق پدر بزرگم شد. يك داستان احمقانه.

پدر بزرگ من در این قسمت از جهان زندگی می‌کرد. قلمه‌یی داشت که ده سه کیلومتری از اینجا فاصله داشت.

- آدم با استعدادی بود؟

- ابدًا. او تنها ورزشکار خوبی بود. خوش قیافه و طرف توجه زن‌ها.

بنابراین، چگونه بگویم، به همین علت این زن به مفهومی پشتیبان من است. یکی از کسانی هستم که به کیش او گرویده است و به عبارتی یکی از برده‌هایش! برای او کار می‌کنم. آدمها را برایش پیدا می‌کنم. فرمانهای او را در جاهای مختلف دنیا انجام می‌دهم.

- این کار را می‌کنی؟

- منظورتان چیست؟

«سراستافورد» گفت:

- شگفت زده شدم.

او در شگفت بود. «رتتا» را نگریت و دوباره به فرودگاه اندیشید. او

برای «رتتا» کار می‌کرد، با «رتتا» کار می‌کرد. «رتتا» او را به اشلوس آورده بود. چه کسی به این دختر گفته بود که او را به اینجا بیاورد؟ «شارلوت» گنده

و زشت که در میانسۀ تار عنکبوتش نشسته بود؟ «استافوردنی» در محافل

دیپلماتیک چندان خوش آوازه نبود. او شاید می‌توانست برای آنها سودمند

باشد اما تنها او را در کارهای کوچک و ترجیحاً راههای پست به کار

می‌گرفتند. یکبار در فضای مه‌آلودی، انباشته از علامت پرسش، ذهنش

به دوران آمد: رنتا؟؟؟ من خودم را به همراه او در فرودگاه فرانکفورت به خطر انداختم. اما کار درستی کردم. آن ماجرا تمام شد و هیچ اتفاقی برایم نیفتاد. با خود اندیشید، اما در هر صورت، «رنتا» کیست؟ او چیست؟ نمی دانم. نمی توانم اطمینان داشته باشم. در جهان امروز کسی نمی تواند در مورد هیچکس مطمئن باشد. شاید به «رنتا» گفته بودند که مرا به چنگ بیاورد. مرا در چنگال خود بیندازد، بنابراین شاید آن برنامه‌ی زیرکانه را در فرانکفورت ترتیب داده است. این برنامه را با توجه به اینکه به پیشواز خطر می روم چیده بودند و این باعث شد که به «رنتا» اطمینان پیدا کنم. این توانست اعتماد مرا به او جلب کند.

«رنتا» گفت:

- دوباره چهارنعل برویم. مدت زیادی است که آهسته می رویم.

- از تو نهرسیدم که چگونه در این ماجرا افتادی؟

- به من دستور داده شد.

- از طرف چه کسی؟

- ضدیتی وجود دارد. همواره يك ضدیت وجود دارد. آدمهایی وجود دارند که به آنچه در حال روی دادن است. بدبینند. آنها چگونگی تحولات جهان، چگونگی کارکرد پول، ثروت، تسلیحات، آرمان‌گرایی و به حرفهایی که از روی قدرت در مورد تحولات آینده زده می شود، بدبین هستند. آدمهایی وجود دارند که می گویند اینها نباید به وقوع پیوندد.

- شما با آنها هم عقیده اید؟

- من نیز چنین چیزی را می گویم.

- «رنتا»، منظورت از این حرف چیست؟

او گفت:

- من چنین نظری دارم.

«سر استافورد» گفت:

- آن مرد جوان دیشب-

- «فرانتس جوزف»؟

- این اسم اوست؟
- این اسمی است که با آن شناخته می‌شود.
- اما او اسم دیگری دارد، ندارد؟
- پس شما چنین فکر می‌کنید؟
- آیا او «زیگفرد جوان» نیست؟
- به نظر شما چنین آمد؟ دریافتید که او می‌خواهد چه چیزی باشد؟
- منظورم همین است. جوانان. جوانان دلاور. جوانان «آریایی»^۲، جوانان آریایی در این بخش از جهان. هنوز چنین دیدگاهی وجود دارد. نژادی برتر، ابرمردان. آنها باید از نژاد آریایی باشند.
- اوه بله، این اندیشه از زمان هیتلر تاکنون ادامه یافته است. ولی همیشه نمی‌توان این اندیشه را خیلی آشکار کرد. اما در سایر نقاط جهان، فشار به این اندازه وجود ندارد. آمریکای جنوبی یکی از دژهای عمده است. پرو و آفریقای جنوبی نیز چنین وضعیتی دارند.
- «زیگفرد جوان» چکار می‌کند؟ جوان خوش قیافه‌یی که بر دست زن پشتیبانش بوسه می‌زند چکاره است؟
- او يك سخنران به تمام معناست. سخنرانی می‌کند و پیروانش از او تا پای جان پیروی و حمایت می‌کنند.
- این واقعیت دارد؟
- خودش چنین اعتقادی دارد.
- و شما؟
- «رتنا» گفت:
- فکر می‌کنم باید این را باور کنم. خودتان که می‌دانید سخنوری خیلی وحشتناک است. چه کارهایی که يك آوا نمی‌کند و کلمات چه‌ها که می‌کنند! هر چند در آنها هیچ ویژگی قانع‌کننده‌یی وجود نداشته باشد. روشی که با آن کلمات بیان می‌شود اهمیت دارد. صدای او چون ناقوس است. هنگامی که سخن می‌گوید، زنها می‌گریند، جیغ می‌کشند و غش می‌کنند.
- شب گذشته دیدید که همه نگاهبانان «شارلوت» خوش لباس بودند.

مردان این روزها خوش لباس بودن را دوست دارند. شما در سراسر جهان می‌توانید آنها را ببینید که چهریخت و قیافه‌یی برای خودشان درست کرده‌اند، که این در جاهای گوناگون به شکل‌های متفاوتی است. بعضی با موهای بلند و ریش، و دخترها گروه‌گروه پیژامای سفید می‌پوشند و از صلح و زیبایی سخن می‌گویند. و دنیای جوانان چقدر شگفت‌آور است وقتی آنها جهان قدیمی را نابود می‌کنند. روزگاری سرزمین بکر و بدیع جوانان غرب دریای ایرلند بود، مگر اینطور نبود؟ مکانی ساده و بی‌آلایش، جایی متفاوت از آنچه امروز جوانان به‌دنبال آن هستند. آنجا سرزمین ماسه‌های نقره‌یی‌رنگ، آفتاب درخشان و زمزمه‌امواج...

اما ما اکنون خواهان هرج و مرج شده‌ایم و آشوب تنها به سود کسانی است که در پس پرده قرار دارند. این وحشتناک و شگفت‌آور است، زیرا خشونت، درد و تحمل -

- پس جهان امروز را اینطور می‌بینی؟

- بعضی وقتها.

- در آینده چیکار باید بکنم؟

- بر اساس راهنمایی گام برخواهی داشت. من راهنمای شما هستم. همانگونه که «ویرژیل»^۳ «راهنمای»^۴ «دانته»^۴ بود، شما را آن پایین به جهنم خواهم برد و فیلم‌های سادیستی «اس‌اس» که قطعات قدیمی کنار هم کپی شده است را نشانتان خواهم داد. ستم و درد و شدت پرستش را خواهید دید. رویاهای بیکران بهشت در صلح و زیبایی در برابر دیدگان قرار خواهم داد. سر در نخواهید آورد که جریان از چه قرار است. اما ذهن خود را خواهید ساخت.

- «رنتا»! می‌توانم به تو اعتماد کنم؟

- این دیگر بستگی به‌گزینش خودتان دارد. اگر بخواهید، می‌توانید از من بگریزید یا اینکه در کنارم بمانید و جهان نوین را نظاره کنید. جهان نوینی که در حال آفرینش است.

«سراستافوردنی» با تندی گفت:

- ورق بازی.

«رتنا» با نگاهی پرسشگرانه او را نگریست.

- همانند آلیس در سرزمین عجایب. کارتها، ورقهای بازی همگی بالا می‌آید، پرواز می‌کند و رو می‌شود. شاهها و بی‌بی‌ها و سر بازها. همه چیز همینطور است.

- منظورتان، منظورت دقیقاً چیست؟

- به‌منظرم این حقیقت ندارد. این يك باور را می‌سازد. تمام این چیزهای لعنتی به‌بروز يك باور می‌انجامد.

- از يك نظر درست است.

- تمام کسانی که سرووضعشان را مرتب کرده‌اند قسمت‌های مختلف را بازی می‌کنند، کاری که در نمایش انجام می‌دهند. من نزدیک‌تر می‌شوم، نشده‌ام؟ به‌مفهوم این چیزها نزدیک‌تر شده‌ام؟

- به‌يك عبارت بله و به‌عبارت دیگر خیر -

- چیزی هست که میل دارم بیرسم زیرا مرا گیج کرده است. آن زن در مورد من چه می‌داند؟ فکر می‌کند چه استفاده‌یی برایش دارم؟

- درست نمی‌دانم، احتمالاً نوعی نیروی نامرئی در پس پرده است که شما را مناسب تشخیص داده است.

- اما آن زن چیزی درباره‌ی من نمی‌داند!

- اوه، آن زن!

«رتنا» به‌یکباره با صدای بلند خندید.

- این واقعاً خیلی مسخره است. همان مزخرفات قدیمی تکرار می‌شود.

- «رتنا»، نمی‌فهمم که چه می‌گویی.

- نمی‌فهمی، برای اینکه این خیلی ساده است. آقای «رابینسون» آن را می‌فهمد.

- لطفاً شرح بده که درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنی؟

- این همان موضوع قدیمی است، «تو آن نیستی که در واقع هستی،

بلکه چیزی هستی که دیگران می‌شناسند». عمه بزرگ شما «ماتیلدا» و «شارلوت گنده» در دوران مدرسه با هم بوده‌اند - دخترهایی در کنار هم.

«سراسن‌افوردنی» به‌او جیره شد. سپس سر خود را بالا برد و با صدای بلند خندید.

۱ - Giotto

۲ - Aryan

۳ - Virgil (۷۰-۱۹) پیش از میلاد مسیح - شاعر رومی - مترجم

۴ - Dante (۱۲۶۲-۱۳۲۱) - شاعر ایتالیایی، خالق کمدی الهی - مترجم

۱۲ - دلڪ دربار

آنها «اشلوس» را در نیمه‌ی روز ترك کردند. با زن میزبان وداع کردند و در جادهٔ ماریچ به سوی پایین دست سرازیر شدند. «اشلوس» را که در فراز بود پشت سر گذاشتند و سرانجام پس از ساعتها رانندگی به يك دژ در آلپ رسیدند. آمفی تاتری در دل کوهستان، جایی که گروههای گوناگون جوانان برای پیوستگی دیدار می کنند.

«رتسا» او را به محل دیدار جوانان برد. «سراستافوردنی» روی صخرهٔ برهنه‌ی نشست و از آنجا به حرفهای راهنمایش در مورد آنچه روی داده بود گوش فرا داد. حالا او کمی بیشتر در جریان چیزی که صبح زود «رتسا» درباره‌ی آن حرف زده بود قرار گرفت. این گردهمایی بزرگ انبوه آدمهای پرشور بود. همانند گردهمایی انبوهی که در میدان «مدیسون» نیویورک برگزار می شود و یا در سایه‌ی کلیسایی در «ولز»، شلوغی میدان فوتبال یا در تظاهرات خشونت آمیزی که شرکت کنندگان برای حمله

به سفارتخانه‌ها، پلیس و یورش به دانشگاه‌ها ترتیب می‌دهند و تمام چیزهای نظیر اینها.

«رتنا»، «سر استافوردنی» را به آنجا آورد تا به او مفهوم يك عبارت را بنماید: «زیگفرد جوان»

«فرانتس جوزف» - اگر به راستی اسمش این بود - در گردهمایی سخنرانی کرد. صدایش، در فراز و در نشیب با آن برانگیزندگی نادر، جاذبه‌اش برای به هیجان درآوردن، فریاد و تقریباً زاری جمعیت زنان و مردان جوان را درآورد. هر لغتی که ادا می‌کرد گویا آستن معنایی بود و جاذبه‌ی باورنکردنی داشت. انبوه جمعیت چون ارکستر به او پاسخ می‌دادند. آوایش بسان چوب رهبر ارکستر بود. اما به هر حال، آن پسر چه چیزی گفت؟ پیام «زیگفرد جوان» چه بود؟ در پایان «زیگفرد جوان» هیچ عبارتی را به یاد نمی‌آورد. او می‌دانست جمعیت را به جنبش واداشته، نوید چیزهایی را داده و شور و هیجان، آنها را فرا گرفته است. و اکنون پایان کار بود. انبوه جمعیت بسان امواج خروشان گرداگرد صخره‌یی که سخنران بر آن ایستاده بود، فریاد می‌زدند، می‌گریستند. بعضی دخترها هیجان‌زده جیغ می‌کشیدند و بعضی از آنها غش کرده بودند. «استافوردنی» اندیشید، این روزها دنیا به چه وضعی درآمده است. همواره از هر وسیله‌یی برای برانگیختن احساسات استفاده می‌شود. نظم؟ خویشتن‌داری؟ روی هیچکدام از اینها در کارها چندان حساب نمی‌کنند. جز احساس هیچ چیز اهمیت ندارد.

«استافوردنی» اندیشید، دنیا به دنبال این جریان‌ات چگونه خواهد بود؟

راهنمای «سراستافورد» بازوی او را گرفت و آنها از میان شلوغی بیرون زدند. اتومبیل خود را پیدا کردند. راننده جاده را به خوبی می‌شناخت و آنها را به مهمانخانه‌یی واقع در کوهپایه که برایشان اتاق گرفته بودند، برد. آنها از مهمانخانه بیرون آمدند و در جاده‌یی که رد پاها ساخته بود، سینه‌کش کوه را بالا رفتند. تا اینکه به جایی مناسب برای نشستن رسیدند. در آنجا برای چند لحظه‌یی در سکوت نشستند. سپس «استافوردنی» دوباره

گفت:

- ورق بازی.

پنج دقیقه و شاید بیشتر آنها دره‌ی پایین دست را نگرستند.

سپس «رتتا» گفت:

- جالب بود؟

- چیزی از من پرسیدی؟

- تا اینجا در مورد آنچه نشانتان دادم چه فکر می‌کنید؟

«استافوردنی» گفت:

- قانع نشدم.

«رتتا» آهی عمیق کشید. آهی غیرمنتظره.

- این همان چیزی است که انتظار داشتم بگویند.

- هیچ چیز حقیقی نیست، اینطوره؟ این يك نمایش خیلی بزرگ

است. نمایشی که تهیه‌کننده‌ی آن را طراحی کرده است. شاید يك گروه

کامل از تهیه‌کنندگان.

- زنی که هیولای کوهستان است، به‌تهیه‌کننده پول می‌دهد و او را

به‌استخدام خود درمی‌آورد. ما تهیه‌کننده را ندیده‌ایم، آنچه امروز دیدیم

ستاره‌ی نمایش بود.

- در مورد آن مرد اینطور فکر می‌کنید؟

- او واقعی نیست. تنها يك هنرپیشه است. هرپیشه‌ی درجه‌یک و

باوقار.

شنیدن صدایی ناگهانی «استافوردنی» را شگفت‌زده کرد. صدای

خنده «رتتا» بود. او از جا برخاست و یکباره هیجان‌زده، شادمان و اندکی

کنایه‌آمیز به «استافورد» نگاه کرد و گفت:

- این را می‌دانستم. می‌دانستم که نگاه می‌کنید و حتی می‌دانستم که

پاهای شما روی زمین است. شما در زندگی خودتان با هرچه روبرو شده‌اید

آن را درک نکرده‌اید؟ شما فریبکاری را می‌شناسید، از همه‌چیز آگاهید و

می‌دانید که هرکس به‌راستی چه‌ماهیتی دارد.

هیچ نیازی نیست که به «استراتفورد» رفته تا نمایشهای شکسپیر را ببینی و دریایی چه نقشی را به تو داده اند - پادشاهان و مردان بزرگ يك دلڪ دارند - دلڪ پادشاه کسی است که حقیقت را به پادشاه می گوید، خیلی راحت پادشاه را می خنداند و دیگران را دست می اندازد.

- بنابراین من چنین چیزی هستم، اینطور؟ يك دلڪ دربار؟
 - این را خودتان احساس نمی کنید؟ این چیزی است که ما می خواهیم و به آن نیاز داریم. شما خودتان گفتید، «بازی ورق» ورقهای بازی. شما خیلی باوقار چیزی را وانمود می کنید و خیلی حق به جانب، رفتار خواهید کرد. مردم خواهند پذیرفت. آنها فکر می کنند بعضی چیزها شگفت آور یا اینکه شیطانی است. یا برخی چیزهای دیگر را هراس آور می شمارند. البته این کافی نیست که کسی چگونگی نمایش دادن برای مردم را کشف کند. این مجموعه یی اقدام است که نیمه ابلهانه است. کارهای ابلهانه لعنتی. این کاری است که شما و من باید انجام دهیم.
 - به اعتقادات در پایان ماجرا، تمامی این جریان را روشن و بی ارزش می کنیم؟

- خیلی غیر محتمل به نظر می رسد. اما خودتان می دانید وقتی یکبار نادرستی چیزی را به مردم نشان دادید. این تنها یکی از موارد کج رفتاری -
 - پیشنهاد می کنید از روی انجیل برایشان موعظه کنیم؟

- البته که نه، زیرا هیچکس به حرف شما گوش نخواهد داد، فکر می کنید این کار را می کنند؟

- در حال حاضر دقیقاً جواب منفی است.
 - نه، ما به آنها شواهد، دلایل و حقایق را نشان خواهیم داد.
 - آیا چنین چیزهایی را در اختیار داریم؟
 - بله. این مدارک را از طریق فرانکفورت آوردم. در همان سفری که - سر در نمی آورم - شما کمک کردید به سلامت وارد انگلیس شوم
 - هنوز خیر، بعد خواهید فهمید. در حال حاضر باید بخش دیگری

از نقش خود را بازی کنیم. ما آماده و مشتاق تعالیم هستیم. جوانان را می‌پرستیم. ما پیروان و از ایمان آورندگان به «زیگفرد جوان» هستیم.

«بدون شك از پس این کار به خوبی برخوردارید آمد. اما در مورد خودم اطمینان ندارم. هرگز در مورد هیچ چیز يك پرستشگر موفق نبوده‌ام. نمی‌توانم مثل دلک پادشاه رفتار کنم. او برملاکننده بزرگ پوچی‌هاست. اکنون هیچکس به دنبال دریافتن و ارزش‌گذاری نیست، مگر آنها اینطور نیستند؟ - البته که آنها اینطور نیستند. نگذارید آن قسمت از شخصیت شما

هویدا شود. البته جز هنگامی که در مورد رؤسا و بالادستان خودتان، سیاستمداران و دیپلماتها، وزارت خارجه و مؤسسات و چیزهایی از این قبیل، گفتگو می‌کنید. و در این صورت خرابکاری، با شوخیهای کنایه‌آمیز و اندکی بی‌رحمانه خواهید بود

- من هنوز چگونگی نقش خودم را در این جنگ صلیبی عالمگیر درک نمی‌کنم.

- اینکه همه جریانات را درک کرده و ارزش بدهند به‌روزگار باستان تعلق دارد. اما این ماجرا برای شما چیزهایی دارد. این راهی است که پیش رو دارید. در گذشته ارزش کار شما را ندانسته‌اند، اما «زیگفرد جوان» و کسانی که دوروبر او را گرفته‌اند یاداش شما را خواهند داد. زیرا اطلاعات درونی راجع به‌کشورتان که مورد درخواست اوست را فاش خواهید کرد. او به‌شما قول خواهد داد که در زمان مناسب قدرت را در کشورتان در دست خواهد گرفت.

- می‌گویید که این جنبشی جهانی است؟

- همینطور است. خودتان که می‌دانید، همانند تندباد است. آنها اسمهایی دارند. جریان «فلورا و لیتل‌آنی»، آنها از جنوب یا شمال یا شرق و یا اینکه از غرب سر می‌زنند و همه چیز را نابود می‌سازند. این گرایش همگانی است. در اروپا، آسیا و آمریکا و شاید آفریقا هرچند گویا در آنجا شوق و شور به‌اندازه‌ی اینجا نیست. آنها هنوز نوپاتر از آن هستند که به‌قدرت رسیده و چیزهایی را به‌دست بیاورند. بله این کاملاً جنبشی جهانی

است که به‌وسیلهٔ جوانان پرشور و سرزنده به‌پیش برده می‌شود. آنها دانش و تجربه ندارند، اما بینش و حرارت و شور دارند و با پول پشتیبانی می‌شوند. رودخانه‌هایی از پول برای انجام این کار سرازیر می‌شود. این جریانی فوق‌العاده مادی است، بنابراین اگر ما چیزی بخواهیم، آن را بدست خواهیم آورد. اما از آنجا که این جریان بر نفرت بنا شده است، نمی‌تواند در هیچ‌جا برقرار شود. نمی‌تواند زمین را جابه‌جا کند. شما به‌یاد ندارید در سال ۱۹۱۹ همه با چهره‌یی مسحور شده از کمونیزم حرف می‌زدند و آن را پاسخی برای همه‌چیز می‌دانستند. نظریه مارکسیسم می‌خواست آسمان جدیدی آفریده و آن را بر زمینی نو بیاورد و چه‌ایده‌های باشکوهی که این نظریه به‌دنبال داشت. اما بعد شما می‌بینید که این ایده‌ها چه پی‌آمدی داشت؟ پس از تمام اینها، تنها همان بشریت همیشگی را پیش رو دارید. اکنون می‌توانید جهان سوم را درست کنید، یا هر فکر دیگری که دارید، اما جهان سوم همان آدمها را خواهد داشت همانگونه که جهان اول و جهان دوم یا هر اسمی که روی آنها گذاشته‌اید، به‌همین شکل هستند. وقتی شما همان جامعهٔ بشری را دارید که جریانات را پیش می‌برند، آنها در همان راه حرکت خواهند کرد. شما تنها نگرستن به تاریخ را به‌دست آورده‌اید.

- آیا این روزها کسی توجهی به تاریخ ندارد؟

- نه. آنها بیشتر ترجیح می‌دهند به‌جلو و آینده‌یی غیرقابل پیش‌بینی نگاه کنند. دانش یکبار به‌پاسخگویی هرچیز برآمد. باورهای «فروید» و امیال جنسی سرکوب نشده پاسخ بعدی به‌بیچارگیهای بشر است. در این صورت بسیاری از مردم مشکلات روانی نخواهند داشت.

اما اگر بگویند بیماری روانی خیلی ژرفتر از آن است که در اثر يك سرکوبی به‌وجود بیاید، هیچکس آنرا باور نخواهد کرد.

«استافوردنی» حرف او را قطع کرد.

- می‌خواهم بعضی چیزها را بدانم.

«رنتا» گفت:

- چه چیزی را؟

- در آینده به کجا خواهیم رفت؟

- آمریکای جنوبی. احتمالاً پاکستان و یا هند را در سر راه خواهیم داشت. حتماً باید به ایالات متحده آمریکا برویم. در آنجا جریاناتی در حال وقوع است که به راستی جالب است. به ویژه در کالیفرنیا -

«سراستافورد» آهی کشید و گفت:

- دانشگاهها؟ ماجرای دانشگاهها خسته کننده شده است. آنها دائماً تکرار می کنند.

آنها چند دقیقه‌یی در سکوت نشستند. هوا رو به تاریکی بود و بر فراز کوهستان نور سرخ کم رنگی فروریخته بود.

«استافورد» با لحنی که حاکی از دل‌تنگی بود گفت:

- اگر در این لحظه می توانستیم موزیک گوش کنیم، می دانی

چه چیزی را انتخاب می کردم؟

- بیشتر از همه «واگنر»؟ یا اینکه خودتان را از «واگنر» رها می کردید؟

- نه، کاملاً حق داری. باز هم «واگنر». آن قسمت را دوست دارم که

«هانس زاکس»^۱ زیر درخت کهنسال نشسته و از دنیا می گوید: دیوانه،

دیوانه، همه دیوانه -

- بله. این توصیفی است. موزیکی دوست داشتنی است. اما ما دیوانه

نیستیم. ما عاقلیم.

«استافورد» گفت:

- کاملاً عاقل و همین باعث دشواری است. یک چیز دیگر را

می خواهیم بدانم.

- خیلی خوب است

- شاید نمی خواهی برایم بگویی، اما می خواهی بدانم که آیا در این

ماجرای دیوانه‌ی فراری که در راستای آن تلاش می کنیم، چیز

سرگرم کننده‌یی وجود دارد؟

- البته که وجود دارد. چرا نباشد؟

- دیوانه، دیوانه، همه دیوانه، اما ما از تمام اینها لذت خواهیم برد.

«مری آن» ، زیاد دوام خواهیم آورد؟

«رتتا» گفت:

- احتمالا نه.

- این کار جرأت می خواهد. رفیق و راهنمای من، به همراه تو هستم.

در نتیجه‌ی تلاشهای ما جهان بهتری به دست خواهد آمد؟

- نباید اینطور باشد. اما احتمالا مهربانانه‌تر خواهد بود. جهان

کنونی پر از اعتقاد بدون مهربانی و شفقت است.

«استافورد» گفت:

- همین اندازه هم خوب است. پیش می‌رویم.

کتاب سوم

در خانه و آنسوی مرز

۱۳ - نشستی در پاریس

پاریس. در اتاقی پنج مرد نشسته بودند. اتاقی که در آن نشست‌های تاریخی فراوانی در گذشته برگزار شده بود. نشست کنونی به‌گونه‌ی دیگر اما به‌رحال دیداری تاریخی بود.

آقای «گروس‌ژان» میزبان نشست بود. او آدمی وسواسی بود و کارهای عقب‌افتاده را به‌راحتی، با رفتار خردمندانه‌یی که داشت انجام می‌داد و این ویژگی در گذشته اغلب به‌او خیلی کمک کرده بود. اما احساس می‌کرد اینگونه عمل کردن امروز نمی‌تواند خیلی سودمند باشد. «سیگنور ویتالی» یک ساعت پیش با هواپیما از ایتالیا رسیده بود و حرکاتش هیجانی و رفتارش غیرمتعادل بود.

- چیزی پشت این جریان است. هرکسی می‌تواند تصور کند که چیزی پشت این جریان است.
آقای «گروس‌ژان» گفت:

- مگر ما همگی از آنها صدمه نخورده‌ایم؟

- این چیزی بیشتر از مسأله دانشجویان است. چیزی در پشت سر آنها قرار دارد. با چه چیزی می‌توان آن‌را مقایسه کرد؟ یورش زنبورها. يك فاجعه طبیعی پر قدرت. پر قدرت تر از آنکه کسی بتواند تصور کند. آنها راه‌پیمایی می‌کنند. مسلسل دارند. در بعضی جاها اگر نیاز باشد هواپیما در اختیار خواهند داشت. آنها در نظر دارند که تمامی شمال ایتالیا را در اختیار بگیرند. اما این دیوانگی است! آنها بچه هستند، نه چیز بیشتری. با این وجود آنها بمب و مواد منفجره دارند. تنها در شهر میلان تعداد آنها بیشتر از پلیسها بود. از شما می‌پرسم، چه کار باید بکنیم؟ نظامیگری؟ افزایش تعداد ارتشیان که این موضوع به شورش می‌انجامد. آنها می‌گویند که ما با جوانان هستیم. آنها از چیزی گفتگو می‌کنند که اسمش را جهان سوم گذاشته‌اند. اما این چیزی است که دقیقاً نمی‌تواند روی بدهد.

آقای گروس‌ژان» آهی کشید و گفت:

- این پدیده در میان جوانان همه‌گیر شده است. هرج و مرج. اعتقاد به هرج و مرج! ما با این موضوع در ماجرای الجزایر روبرو بودیم. تمام آن ددرسهایی که به کشور و امپراطوری ما آسیب رسانند. چه کاری می‌توانیم بکنیم؟ نظامیگری؟ سرانجام، آنها از دانشجویان پشتیبانی خواهند کرد.

آقای «گروس‌ژان» ادامه داد:

- دانشجویان، اِه، دانشجویان.

او یکی از اعضای حکومت فرانسه بود و از دید او لغت «دانشجو» برابر کفر و ناسزا بود. اگر از او راه‌حل می‌خواستند او آفلونزای آسیایی و یا حتی شیوع طاعون را بر فعالیت دانشجویان ترجیح می‌داد. جهانی بدون دانشجو! این چیزی بود که آقای «پواسونیه» خیلی وقتها در رویا می‌دید. اینها رویاهای خوبی بود. چیزهایی که اغلب اتفاق نمی‌افتاد.

آقای «گروس‌ژان» گفت:

- از کلاترها که بگذریم، باید دید چه اتفاقی بر سر مقامات قضایی ما آمده است؟ پلیس، بله هنوز وفادار است. اما مقامات قضایی نمی‌خواهند

برای مردان جوانی که در جلوی آنها ایستاده‌اند و اموال را نابود کرده‌اند، اموال دولتی، اموال خصوصی و هرچیز دیگری را، حکم مأموریت صادر کنند. چرا این کار را نمی‌کنند، خیلی‌ها دوست دارند علت آن را بدانند؟ اخیراً در این زمینه تحقیقاتی داشته‌ام و مقامات بالا پیشنهادهای مشخصی به من ارائه داده‌اند. آنها می‌گویند ضرورت دارد که سطح زندگی مقامات قضایی به‌ویژه در مرکز استانها بالا برده شود.

آقای «پواسونیه» گفت:

- شما باید در مورد چیزهایی که پیشنهاد می‌دهید کاملاً دقت کنید.
- به‌راستی، چرا باید مراقب باشم؟ لازم است که چیزهایی آشکار شود. ما در گذشته نیز با شیادان روبرو بوده‌ایم، شیادان بزرگی که اکنون در اینجا و آنجا پول پخش می‌کنند. پولی که ما نمی‌دانیم از کجا می‌آید. اما مقامات بالا دست به‌من گفته‌اند و البته آن‌را پذیرفته‌ام، که آنها به‌این ایده که پولها از کجا می‌رسد دست یافته‌اند. می‌توانیم در نظر بگیریم که يك كمك مخرب از منابع خارجی است؟

«سیگنور ویتالی» گفت:

- در ایتالیا هم وضع همینطور است. می‌توانم برای شما چیزهایی بگویم و اینکه چه حدسهایی می‌زنیم. اما به‌راستی چه‌کسی دارد جهان ما را خراب می‌کند؟ گروهی از صاحبان صنایع، يك گروه از پولدارها؟ چگونه چنین چیزهایی اتفاق می‌افتد.

آقای «گروس» گفت:

- این ماجرا پایان یافته است. باید اقدام کرد. عملیات نظامی. عملیات بوسیله نیروی هوایی. آشوبگران، این غارتگران از هر کلاسی که سر در می‌آورند آنجا را باید سرکوب کرد.

«پواسونیه» با تردید گفت:

- کنترل به‌وسیله گاز اشك‌آور نسبتاً موفقیت‌آمیز بوده است.

آقای «گروس ژان» گفت:

- گاز اشك‌آور به‌تنهایی کافی نیست. این کار با وادار کردن

دانشجویان به پوست کندن پیاز نتیجه یکسانی دارد. اشک از چشمانشان سرازیر می شود. این جریان به بیش از اینها نیاز دارد.

آقای «پواسونیه» با صدای هیجان زده‌یی گفت:

- شما که نمی خواهید استفاده از سلاح هسته‌یی را پیشنهاد کنید؟
- سلاح هسته‌یی؟ ما با سلاح هسته‌یی چکار می توانیم بکنیم. اگر از سلاح هسته‌یی استفاده کنیم، چه بر سر خاک و هوای فرانسه خواهد آمد؟ همانطور که می دانید، قادریم روسیه را نابود کنیم. همچنین می دانیم روسیه می تواند ما را نابود گرداند.

- شما که نمی خواهید بگویید که گروه‌های تظاهرکننده دانشجویان قصد دارند نیروهای متمرکز ما را نابود سازند؟

- این دقیقاً نظر من است. در مورد چنین موضوعاتی هشدار داده‌ام. در مورد تدارک نظامی و انواع سلاح‌های شیمیایی و سایر چیزهای دیگر گزارش‌هایی از برخی دانشمندان بزرگ خودمان به دستم رسیده است. این اطلاعات محرمانه است و برای شما نیز محرمانه خواهد بود. انبارهایی از سلاح‌های جنگی دزدیده شده وجود دارد. در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد، از شما می‌پرسم، در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد.

این پرسش دور از انتظار و خیلی شتاب زده‌تر از آن بود که آقای «گروس ژان» بتواند ذهن خود را برای پاسخ دادن به آن آماده کند. در باز شد و منشی «گروس ژان» داخل آمد، چهره‌اش نگران می نمود.

آقای «گروس ژان» با ناخشنودی او را نگاه کرد.

- مگر نگفتم نمی خواهم در طول جلسه با کسی صحبت کنم؟
- بله درست است، جناب رئیس، اما این يك مورد غیر عادی است -
او خم شد و سر خود را بیخ گوش رئیسش آورد.
- مارشال اینجاست. می خواهد داخل شود.
- مارشال؟ منظورت -

منشی چندبار با شدت سر خود را خم و راست کرد تا منظور خود را بفهماند. آقای «پواسونیه» همقطار خود را بهت زده نگریست.

- او می‌خواهد وارد شود و هیچ چیز دیگری را قبول نمی‌کند.
 دو مرد دیگری که در اتاق بودند ابتدا به «گروس ژان» نگریستند و سپس ایتالیایی برآشفته را از نظر گذرانندند.
 آقای «کونین» وزیر کشور گفت:
 - بهتر نیست اگر -

اوروی «اگر» متوقف شد و در این هنگام در یکبار دیگر باشتاب باز و مردی وارد شد. مردی کاملاً شناخته شده، مردی که حرف او نه تنها قانون بلکه برای چندین سال گذشته در کشور فرانسه بالاتر از قانون بود. دیدار او در این لحظه برای کسانی که در آنجا نشسته بودند غیرمنتظره بود.

مارشال گفت:

- آه، به شما خوش آمد می‌گویم، همقطاران عزیز برای کمک به شما آمده‌ام. کشور ما در معرض خطر قرار دارد. باید اقدام کرد، اقدامی فوری! آمده‌ام تا در خدمت شما باشم. تمام مسؤولیتهایی را که برای رفع این بحران انجام می‌شود بر عهده می‌گیرم. می‌دانم که این مسؤولیت بزرگی است اما شرافت بالاتر از خطر قرار دارد. نجات فرانسه بالاتر از خطر است. اکنون يك گردهمایی گسترده دانشجویان، جنایتکارانی که از زندان آزاد شده‌اند را پیش رو داریم. بعضی از آنها مرتکب قتل شده‌اند. مردانی که جرمشان آتش‌افروزی بوده است. آنها اسمهایی را فریاد می‌زنند. آواز می‌خوانند. اسم آموزگاران و استادان خود را بر زبان می‌آورند، کسانی که آنها را به راه شورش کشانده‌اند. کسانی که سرنوشت بدی را برای فرانسه تدارک دیده‌اند مگر اینکه کاری انجام شود. شما اینجا نشسته‌اید، گفتگو کرده و دلسوزی می‌کنید. بیش از اینها باید کاری کرد. من دو هنگ را فرستاده‌ام. به نیروی هوایی اعلام خطر کرده‌ام. خط تلگراف ویژه با کشورهای هم‌پیمان برقرار شده است. با دوستانم در آلمان. با زنی که در بحران کنونی هم‌پیمان ماست! شورش باید پایان یابد. سرکشی! آتش‌افروزی! خطری برای مردان، زنان، کودکان و اموال و داراییهاست. اکنون من برای فرونشاندن

آتش افروزیها پیش می‌روم، برای گفتگو با آنها به‌عنوان یک پدر، گفتگو با رهبرشان. زیرا همهٔ دانشجویان و حتی این جنایتکاران را فرزند خود می‌دانم. می‌روم تا با آنها در این مورد گفتگو کنم. آنها باید به حرفهایم گوش بدهند، دولت تجدید نظر خواهد کرد و بررسی دوبارهٔ آنها با خوش بینی انجام خواهد شد. چیزی به آنها نبخشیده‌اند و از زیبایی و رهبری محروم بوده‌اند. می‌روم و وعسدهٔ تمامی اینها را به آنها می‌دهم. به‌عنوان خودم صحبت می‌کنم. شما نیز باید به‌عنوان خودتان صحبت کنید، به نام دولت. شما بهترین کار را می‌توانید انجام دهید. شما خودتان می‌دانید چه کنید. اما این به‌رهبری بالاتری نیاز دارد. این به‌رهبری من نیاز دارد. اکنون می‌روم. لیست تلگرافهای دیگری را که باید فرستاده شود، آماده کرده‌ام. همه چیز آماده شده و برنامه‌ام رفتن است. بیایید دوستان وفادار، با من همراه شوید.

- مارشال، ما اجازه نداریم. شما نمی‌توانید خودتان را به خطر بیندازید. ما باید...

- به حرفهای شما گوش نخواهم داد. سرنوشت را با آغوش گشاده می‌پذیرم، تقدیر خودم را.

مارشال به‌سوی در گام برداشت.

- ستاد کار من در آن بیرون است. نگهبانانم بر گزیده شده‌اند. اکنون می‌روم و با این جوانان شورشی گفتگو می‌کنم. با این گلهای جوان زیبایی و ترور، تا به آنها بگویم وظایفشان کجاست. او در آستانهٔ در ناپدید شد، درست همانند هنرپیشه‌یی باوقار که دلنشین‌ترین قسمت را بازی می‌کند.

آقای «یواسونیه» گفت:

- خدای من، او می‌داند چکار می‌کند!

«سیگنور ویتالی» گفت:

- آیا می‌داند که جانش را به‌مخاطره می‌اندازد؟ این شجاعت است، او مردی شجاع است. این‌را می‌توان شهامت نامید اما چه اتفاقی برایش افتاد؟ این جوانان در حالتی هستند که احتمال دارد او را بکشند.

آقای «پواسونیه» با حالت خوش آیندی نفس خود را بیرون داد و با خود اندیشید، این ممکن است درست باشد، بله ممکن است درست باشد. سپس گفت:

- احتمالش هست. بله، آنها ممکنه او را بکشند.

آقای «گروس ژان» خیلی محتاطانه گفت:

- البته کسی چنین تمایلی ندارد.

اما آقای «گروس ژان» چنین تمایلی داشت. امیدوار بود چنین اتفاقی بیفتد ولی يك احساس بدبینی او را به این اندیشه وامی داشت که جریانات در راهی که ما می خواهیم برویم به ندرت اتفاق افتاد. در حقیقت دورنمای هراسناکی در برابرش قرار داشت. احتمال زیادی داشت که مارشال برابر روش سنتی خودش، دانشجویانی را که همه چیز را به تمسخر گرفته و تشنه خون بودند متقاعد کند به حرفهایش گوش بدهند و قولهایش را باور کنند. سپس او میدان دار معرکه بود و قدرت را در دست می گرفت این اتفاقی بود که یکبار به وقوع پیوسته بود. اینگونه ماجراها یکی دو مورد در پرونده مارشال وجود داشت. شور و شوق مارشال به سیاستمدارانی شباهت داشت که پیش از اقدام خیلی کم احتمال شکست می دهند.

آقای «گروس ژان» فریاد زد:

- ما باید جلوی او را بگیریم.

«سیگنور ویتالی» گفت:

- بله، بله، او نباید از دست برود.

آقای «پواسونیه» گفت:

- باکی نیست، او دوستان زیادی در آلمان داشته و با خیلی جاها ارتباط دارد، و خودتان می دانید که در آلمان آنها خیلی سریع دست به اقدام نظامی می زنند. آنها احتمالاً به دنبال فرصت مناسب هستند.

آقای «گروس ژان» در حالیکه پیشانی خود را می مالید گفت:

- خدای بزرگ، خدای بزرگ، ما چکار باید بکنیم؟

چکاری می توانیم بکنیم؟ چه صدایی به گوش می رسد؟ صدای تفنگ

به گوشم می‌رسد، آیا درست می‌شنوم؟

آقای «پواسونیه» با حالت دلداری گفت:

- نه، نه، این صدای کافه‌تريا است که می‌شنوید.

آقای «گروس‌ژان» که یکی از دوستان و شیفتگان درام بود گفت:

در اینجا می‌توانم يك نقل قول را بیان کنم. اگر درست آن را به‌خاطر

بیاورم، جمله‌ی از «شکسپیر» است: «هیچکس نمی‌تواند مرا از این فکر رها

کند»-

آقای «پواسونیه» خطاب به او گفت:

- جز آن کشیش سرکش نمایشنامه «بکت».

- مرد دیوانه‌ی مانند مارشال خیلی بدتر از يك کشیش است.

يك کشیش حداقل بی‌ضرر است. دیروز نماینده‌ی از جانب پاپ مقدس آمد

و با دانشجویان گفتگو کرد. او برایشان دعا کرد و آنها را فرزندان خود

خواند.

آقای «کوپن» با تردید گفت:

- يك آداب مسیحی.

آقای «گروس‌ژان» گفت:

- اما بسیاری با وجود اجرای این آداب مسیحی خیلی کارها را

خواهند کرد.

۱۴ - کنفرانس لندن

در اتاق تشکیل کابینه، واقع در خیابان شماره ۱۰ داوینگ، نخست وزیر آقای «کدریک لازنبای»، در بالای میز نشسته بود و باناخشنودی اعضای دولت خود را می نگرست. هر چند به آسودگی تظاهر می کرد اما چهره اش به روشنی گویای افسردگی بود. پیش از این در خلوت اتاق کابینه مشغول اندیشیدن بود. پی آمد این کار سیمایی ناشاد بود، اما او می توانست آن را به چیزی تعبیر کند که در بحرانهای گوناگون زندگی سیاسی او را یاری کرده بود.

نخست وزیر نگاه خود را چرخاند و بر چهره درهم کشیده «گوردن چتویند» انداخت، بر سیمای نگران «سرجورج پاکهام» که مثل همیشه می اندیشید و در شگفت بود. چشمانش بر چهره ی سرد نظامی «کلنل مونرو» و آنگاه بر صورت مارشال هوایی «کن وود» افتاد، مارشال دهان جفت و بست داری داشت و برایش دشوار نبود که بدگمانی عمیق خود را

به سیاستمداران پنهان سازد. «آدمیرال بلانت» نیز آنجا بود، مردی درشت اندام و ترسناک. او با انگشتانش به آرامی روی میز ضرب می‌گرفت تا هنگامی که نوبت به خودش می‌رسید.

مارشال هوایی گفت:

- خیلی ناجور است، چه کسی می‌تواند بپذیرد. هفته پیش چهار فرزند هواپیمای ما دزدیده شده و آنها را به میلان برده‌اند. مسافران را پیاده کرده و به شهرهای دیگری پرواز داده‌اند. در واقع به آفریقا. آیا در آنجا خلبانها در انتظارند. مردان سیاه؟
«کلنل مونرو» اندیشمندانه گفت:

- نیروی سیاه.

«لازنبای» موضوع دیگری را پیش کشید.

- یا نیروی سرخ؟ احساس می‌کنم، همانطور که خودتان می‌دانید، تمام دشواریهای ما احتمالاً از آموزش و تلقینات روس‌ها ریشه می‌گیرد. اگر کسی بتواند با روس‌ها تماس بگیرد، در واقع در مورد يك ملاقات شخصی سطح بالا فکر می‌کنم -

«آدمیرال بلانت» گفت:

- نخست‌وزیر، باید ببینید که در کجا و در چه وضعیتی قرار دارید. دوباره موضوع را با روس‌ها شروع نکنید. تمام چیزی که در حال حاضر آنها می‌خواهند خروج از این آشفتگی است. آنها با دردسر دانشجویی به این گستردگی که ما داریم روبرو نیستند. تمامی فکر و ذهن آنها این است که چهارچشمی چینی‌ها را بپایند تا ببینند که در آینده چه کار می‌خواهند بکنند.

- فکر می‌کنم که نفوذ شخصی -

«آدمیرال بلانت» خیلی رک گفت:

- شما اینجا نشسته‌اید و مراقب مملکت خودتان هستید. بهتر نیست

گزارشی از آنچه واقعاً روی داده است را بشنویم؟

«گوردن چتویند» به «کلنل مونرو» نگاه کرد.

- حقایق را می خواهید؟ کاملاً درست است. تمام جریانات به راستی ناخوشایند است. گمان می کنم شما به طور ویژه حوادثی که اینجا روی داده را نمی خواهید، بلکه منظورتان وضعیت عمومی جهان است؟
- دقیقاً همینطور است.

- خیلی خوب، در فرانسه مارشال هنوز در بیمارستان است. دوگلوله به بازویش خورده است. عرصه سیاسی به جهنمی بدل شده و عرصه کشور در قلمرو کسانی است که به آنها ارتش نیروی جوانان گفته می شود.

«گوردن چتویند» با صدای لرزانی پرسید:

- منظورتان این است که آنها سلاح بدست آورده اند؟
کلنل پاسخ داد:

- مقداری سلاح جهنمی بدست آورده اند. درست نمی دانم آنها را از کجا گیر آورده اند. در این مورد نظراتی وجود دارد. یک محموله بزرگ سلاح از سوئد و آفریقای غربی فرستاده شده است.

آقای «لازنسای» گفت: چه کاری در این مورد انجام شده است؟ چه کسی نگران است؟ بگذاریم آنها در آفریقای غربی هر چقدر سلاح که می خواهند داشته باشند تا بتوانند به کشتن یکدیگر ادامه بدهند.

- خیلی خوب، آنطور که گزارشهای ما نشان می دهد این ماجرا تاکنون کمی عجیب بوده است. در اینجا لیستی از تسلیحات ارسال شده به آفریقای غربی وجود دارد. نکته جالب این است که سلاح به آنجا فرستاده شده اما دوباره آنها را خارج کرده اند. آنها موافقت کرده بودند، اسناد تحویل سلاحها موجود است و پول آن پرداخت شده و یا اینکه پرداخت نشده است اما سلاحها در کمتر از پنج روز از کشورهای واردکننده دوباره خارج شده است. سلاحها از طریق کشوری به جای دیگر فرستاده شده است.

- این کار با چه هدفی انجام شده است؟

«مونرو» گفت:

- هدف آن به روشنی آشکار است. در واقع سلاحها برای آفریقای

غربی ارسال نشده است. پول آن پرداخت شده و آنها را به يك جای دیگر فرستاده‌اند. به نظر می‌رسد که احتمالاً سلاحها از آفریقا به‌خاور نزدیک ارسال شده است، به‌خلیج فارس، یونان و ترکیه. همچنین تعدادی هواپیما به‌مصر فرستاده شده است و از مصر دوباره به‌هند و از آنجا به‌روسیه ارسال شده است.

- فکر می‌کنم آنها را به‌روسیه فرستاده‌اند.

- و از روسیه به‌پراگ رفته است. ماجرای سراپا دیوانگی.

- «سر جورج» گفت:

- سر در نمی‌آورم - آدم شگفت -

- جایی وجود دارد که گویا به‌عنوان سازمان مرکزی عرضه چیزهای

گوناگون را اداره می‌کند. هواپیماها، تسلیحات، بمبها، مواد منفجره و موادی که در جنگهای میکروبی به‌کار برده می‌شود. تمام این محموله‌ها به‌مقصدهای دور از انتظار ارسال می‌شود. سلاحها به‌وسیله کشورهای واسطه تحویل شده و به‌نقاط پرآشوب می‌رود و در آنجا مورد استفاده رهبران گروههای - البته اگر بخواهید آنها را چنین بخوانید - نیروی جوانان قرار می‌گیرد. این سلاحها بیشتر برای رهبران جنبشهای پارتیزانی جوانان فرستاده می‌شود. کسانی که آشوبگران را آموزش داده و در مورد هرج و مرج داد سخن می‌دهند. بدون شك بپذیرید که آنها برای این سلاحهای پیشرفته هیچ پولی نمی‌پردازند.

«کدريك لازنبای» در حالیکه جاخورده بود پرسید:

- می‌گویید که با پدیده‌ی مثل جنگ در مقیاس جهانی روبرو هستیم؟

مردی ملایم با چهره‌ی آسیایی پایین میز نشسته و تاکنون حرفی

نزده بود. او سرش را بالبخندی مغولی بالا آورد و گفت:

- این چیزی است که گویا هر کس مجبور است آن را بپذیرد.

بررسیها به‌ما می‌گویند -

«لازنبای» حرف او را قطع کرد.

- شما این بررسیهای خودتان را متوقف خواهید کرد. سازمان ملل

نیروی مسلح خود را به کار گرفته و به این ماجراها پایان خواهد داد.
چهره آرام مرد بدون هیچ حرکتی باقی ماند و گفت:
- این می‌تواند در مقابل وظایف ما قرار گیرد.

«کلنل مونرو» صدای خود را بالا برد و گزارش فشرده‌اش را ادامه داد.
- در بخشهایی از هر کشوری نبرد برقرار است. آسیای جنوب
شرقی که خیلی وقت پیش ادعای استقلال کردند، چهار یا پنج شاخه
مختلف قدرت در آمریکای جنوبی، کوبا، پرو، گواتمالا و چین جاهایی.
همچنین در ایالات متحده، همانطور که خودتان می‌دانید، واشنگتن آتش
افروخته را خاموش کرد. غرب صحنه تاخت و تاز نیروهای مسلح جوانان
است. در شیکاگو حکومت نظامی برقرار شده است. جریان «سام کورتمن»
را می‌دانید؟ دیشب به ساختمان سفارت آمریکا در اینجا شلیک شده است.
«لازنبای» گفت:

- او امروز اینجا آمده بود تا نظرات خودش را در مورد این وضعیت به ما
بگوید.

«کلنل مونرو» گفت:

- گمان نمی‌کنم کمکی به ما کند. مردی نازنین است اما
به دشواری می‌تواند از تباطوی حیاتی برقرار کند.
«لازنبای» صدای خود را با ناراحتی بالا برد.
- پس چه کسی پشت تمامی این ماجراها است؟
او در حالیکه امیدوار به نظر می‌رسید و هنوز خود را در حال پرواز
به مسکو تصور می‌کرد، گفت:

- این می‌تواند کار روس‌ها باشد، البته -

«کلنل مونرو» سر خود را تکان داد.

- در این مورد شك و تردید وجود دارد.

«لازنبای» در حالیکه صدایش صاف و امیدوار بود گفت:

- فعالیتی کاملاً نو برای نفوذ. چین...؟

«کلنل مونرو» گفت:

- موضوع چینی‌ها نیست. اما می‌دانید که نئوفاشیسم در آلمان بطور گسترده‌یی احیا و تقویت شده است.

- اما واقعاً فکر نمی‌کنید که آلمان توانسته...

- فکر نمی‌کنم آنها در پس تمام این جریان‌ها هستند، اما وقتی شما از احتمالات گفتگو می‌کنید، من نیز فکر می‌کنم که احتمالاً آنها به‌آسانی می‌توانسته‌اند این کار را انجام دهند. آلمانی‌ها این کارها را در گذشته نیز انجام داده‌اند. چیزهایی را از سال قبل آماده کرده، آنها برنامه‌ریزی کرده‌اند، همه‌چیز آماده و منتظر برای کلمه «رفتن». برنامه‌ریزی خوب، آنها برنامه‌ریزان خوبی هستند. کارهای ستادی آنها عالی است. من آنها را تحسین می‌کنم.

- اما آلمان صلح طلب و دارای رفتار مناسبی به‌نظر می‌رسد.

- بله، البته این تا حدی جا افتاده است. اما خودتان می‌دانید که آمریکای جنوبی به آلمان حساسیت دارد، به‌جوانان نئوفاشیست، آنها يك فدراسیون جوانان بزرگ در آنجا ایجاد کرده‌اند. آنها خودشان را «آریایی‌های برتر» و چیزهایی از این قبیل می‌خوانند. همانطور که می‌دانید، همان کارهای قدیمی، صلیب شکسته نازی‌ها، سلام نظامی با بلند کردن دست. کسی که این جریان را اداره می‌کند به «وتن جوان» یا «زیگفرد جوان» یا چیزی همانند اینها معروف است. مقدار زیادی یاوه‌گویی و حرفهای پوچ هم در مورد «آریایی‌ها» دارند.

ضربه‌یی به در خورد و منشی وارد شد.

- قربان، «پرفسور اکستین» اینجاست.

«کدریک لازنبای» گفت:

- بهتر است که بیاید داخل. زیرا اگر کسی در مورد آخرین پژوهشها پیرامون سلاح پرسشی داشته باشد، این مرد می‌تواند پاسخ او را بدهد. همچنین می‌توانیم چیزهای بهتری از آستین بیرون بیاوریم که بتواند خیلی زود به این مزخرفات پایان دهد.

با اینکه آقای «لازنبای» به‌منظور میانجیگری در مناقشات و تأمین

صلح، مسافری حرفه‌ی به شهرهای گوناگون جهان بود، اما بدبینی درمان ناپذیری داشت که به ندرت با ارائه نتایج قانع می‌شد.
مارشال هوایی امیدوارانه گفت:

– ما می‌توانیم سلاح پیشرفته سری را بکار بگیریم.

«پروفسور اکستین» از سوی بسیاری به عنوان یکی از دانشمندان بلندپایه انگلستان بشمار می‌رفت. او در نگاه نخست، آدم پیش‌یا افتاده‌ی به چشم می‌آمد. مردی کوچک اندام بود که ریشی مدل قدیمی، چون پشم گوسفند، ریشه‌ریشه داشت. پروفسور، تنگی نفس داشت و همواره سرفه می‌کرد. رفتار او به گونه‌ی بود که از هرکس سر می‌زد، طرف مقابل انتظار یوزخ خواستن داشت. او صداهایی مثل «اه»، «همف»، «مر» از زیر بینی خودش در می‌آورد. با تنگی نفس پی‌درپی سرفه کرده، دستان خود را در هوا پرتاب می‌کرد و از این راه حضورش را نشان می‌داد. بیشتر کسانی که آنجا بودند او را می‌شناختند و با حالتی عصبی سری برایش تکان دادند. پروفسور روی صندلی نشست. دست خود را به طرف دهان خود برد و شروع به جویدن ناخنهایش کرد.

«سر جورج پاکهام» گفت:

– گردانندگان بخشهای گوناگون اینجا هستند. ما خیلی مشتاق هستیم تا نظرات شما را در مورد کاری که می‌توان کرد جو یا شویم.

«پروفسور اکستین» گفت:

– بله، آه، انجام کار؟ بله، بله، کار؟

سکوتی برقرار شد.

«سر جورج» گفت:

– دنیا با شتاب به سوی هرج و مرج می‌رود.

– گویا اینطوری است، همین‌طوره؟ حداقل آنطور که من در روزنامه خوانده‌ام چنین وضعی وجود دارد. البته این حرفها را باور نمی‌کنم. در واقع این خیال‌پردازی روزنامه‌نگاران است. در مقاله‌های آنها هیچ راستی و حقیقتی وجود ندارد.

«کدریک لازنبای» با امیدواری گفت:

- پروفسور، می‌دانم که اخیراً کشفیات مهمی انجام داده‌اید.

«پروفسور اکستین» با شادمانی نیم‌خیز شد.

- اوه بله، ما تعداد خیلی زیادی سلاح شمیایی جهنمی داریم. اگر بخواهید هر چیزی داریم. سلاح میکروبی، می‌دانید که از مواد بیولوژیکی است. گازهایی که هوا را آلوده کرده و منابع آب را سمی می‌کند. بله، اگر چنین اطلاعاتی را می‌خواهید باید بگویم به گمانم ما قادریم نیمی از جمعیت انگلستان را ظرف سه روز نابود کنیم.

پروفسور دستهایش را بهم مالید.

- این چیزهایی بود که می‌خواستید؟

آقای «لازنبای» با چشمان هراسانی نگاه کرد.

- نه، برآستی نه. عزیزم، البته که ما چنین چیزهایی را نمی‌خواستیم.

- خیلی خوب، منظورم همین است. موضوع این نیست که ما به اندازه‌ی کافی سلاح مرگ‌آور نداریم. ما بسیار زیاد در اختیار داریم. هر چیزی را که ساخته‌ایم خیلی مرگبار است. اما به دشواری می‌توانیم جان کسی را حفظ کنیم، حتی جان خودمان را. خودتان می‌دانید مردم در نوك حمله قرار دارند. در مورد خودمان به خوبی، کار در يك لحظه تمام می‌شود. پروفسور خس خس کرد و در حالیکه دهانش بسته بود شادمانه خندید.

آقای «لازنبای» باز هم پافشاری کرد.

- اما این چیزی نیست که ما می‌خواهیم.

- موضوع این نیست که شما چه می‌خواهید. موضوع این است که ما چه چیزهایی بدست آورده‌ایم. هرآنچه جمع‌آوری کرده‌ایم خیلی مرگبار است. اگر شما بخواهید همه افراد زیر سی سال را از نقشه جغرافیا پاک کنید، گمان می‌کنم می‌توانید این کار را انجام دهید. فکرش را بکنید، شما فقط آدمهای پیر را خواهید داشت. خودتان که می‌دانید جدا کردن افراد از یکدیگر دشوار است. من شخصاً با این کار مخالفم. ما تعدادی همکار جوان خیلی خوب در کار تحقیقات بدست آورده‌ایم. هرچند اشکال تراشی می‌کنند

اما زیرك هستند.

«كن وود» به طور ناگهانی پرسید:

- كجای كار دنیا عیب دارد؟

«پروفسور اكستین» گفت:

- نکته همین جاست. ما نمی دانیم. ما در مورد مکان زندگی خود چیزی نمی دانیم، علی رغم اینکه همگی در جهت دانستن و درك آن و سایر چیزها تلاش می کنیم. ما این روزها مقداری بیشتر در مورد کره ماه می دانیم، چیزهایی در مورد بیولوژی فهمیده ایم، می توانیم قلب و کبد را پیوند بزنیم؛ گمان می کنم به زودی پیوند مغز نیز انجام شود. با این وجود از چگونگی اعمال آن کارها بی خبریم. نمی دانیم چه کسی این کارها را می کند. خودتان می دانید، يك کسی هست. این گونه یی نیروی تقویت شده و ریشه دار است. ما پی آمدهای این را در زمینه های گوناگون می بینیم. از گروهای جنایتکار، گروههای مواد مخدر و تمام چیزهایی مثل اینها باخبرید. نیروی قدرتمند که توسط ذهن ورزیده زن پتیاره یی اداره می شود در پشت صحنه است. این جریان در کشور ما یا کشوری دیگر ادامه یافته و به عبارتی در گستره اروپا. اما اکنون جریان قدری جلوتر رفته و به سایر کشورهای جهان - در سرزمینی که بین قطب جنوب و خط استوا - قرار دارد، کشیده شده است. گمان می کنم فراموش کرده ایم که همینطور به سوی قطب جنوب در حال پیشروی است.

پروفسور سپس با حالت ناخوشایندی خرسندی خود را نشان داد.

- آدمهایی که دشمنی می ورزند -

- خیلی خوب، می توانید آن را اینطوری در نظر بگیرید. دشمنی به خاطر دشمنی یا دشمنی برای پول یا قدرت. خودتان می دانید، دست یابی به تمامی این نکات دشوار است. آدمهای بیچاره سخت کوش از ماجرا سردر نمی آورند. آنها خشونت را می خواهند و خشونت را دوست دارند. آنها جهان را دوست ندارند، رفتار مادیگرا نه ما را دوست ندارند. کارهای بیهوده یی که می کنیم به مذاقتان خوش نیست. دوست ندارند نظاره گر فقر

باشند. آنها جهانی بهتر را خواستارند خیلی خوب، شما شاید می‌توانستید جهانی بهتر بسازید، البته اگر به اندازه کافی در مورد آن اندیشه می‌کردید. اما مشکل این است، زمانی که برای کنار گذاشتن چیزی پافشاری می‌کنید، چیز دیگری را به جای آن می‌گذارید. اینکه می‌گویند در طبیعت خلأ وجود ندارد، گفته‌ی قدیمی اما درست است. همه چیز باشتاب، همانند یک پیوند قلب. شما قلبی را از جا درمی‌آورید اما در جای دیگری قرار می‌دهید. قلبی که کار می‌کند. شما پیش از اینکه قلب معیوب را بردارید، در مورد قلبی که کسی هدیه کرده و می‌خواهید آن را کار بگذارید همه چیز را مرتب کرده‌اید. در حقیقت بهتر است که از برخی چیزها صرف نظر کنیم. اما گمان می‌کنم کسی برای حرفهایم گوش شنوایی نداشته باشد. به هر حال این موضوع کار من نیست.

«کننل مونرو» پیشنهاد کرد:

- استفاده از گاز.

«پروفسور اکستین» تکانی خورد.

- اوه، انواع گازها را در انبار داریم. فکرش را بکنید، بعضی از آنها خیلی بی‌ضررند. باید بگویم گازهای بازدارنده ملامت‌اند. تمام اینها را داریم.

پروفسور همانند یک دلال آهن آلات از خود راضی، گردن خود را بالا گرفت.

آقای «لازنبای» اظهار نظر کرد:

- سلاح اتمی؟

- خودتان را اسباب مسخره نکنید! شما انگلیسی و یا قاره‌ی آلوده به رادیواکتیو که نمی‌خواهید، آن هم برای این جریان؟
«کننل مونرو» گفت:

- بنابراین شما نمی‌توانید به ما کمک کنید.

- تا زمانی که کسی در مورد این جریانات نکات بیشتری را کشف کند قادر به کمک نیستیم.

«پروفسور اکستین» حرف خود را پی گرفت:

- خیلی خوب، متأسفم. اما باید این نکته را به شما خاطر نشان کنم، چیزهایی که ما این روزها روی آنها کار می‌کنیم، خطرناک هستند. او با تأکید بیشتری گفت:
- واقعاً خطرناک.

پروفسور با دل‌واپسی به آنها نگاه کرد. درست همانند عمومی که با حالت عصبی برادرزاده خود را که مشغول بازی کردن با کبریت است، نگاه می‌کند. کاری که به آسانی می‌تواند خانه را در کام آتش فرو برد.
آقای «لازنبای» گفت:

- خیلی خوب، متشکریم «پروفسور اکستین».
آهنگ کلام نخست وزیر چندان تشکرآمیز نبود.
پروفسور می‌توانست برود، نگاه خود را گرداند و به همگی لبخند زد و با یورتمه از اتاق خارج شد.
آقای «لازنبای» سخت منتظر بود، در بسته شود تا احساسات خود را بیان کند.

او با کنایه گفت:

- این دانشمندان همگی مانند یکدیگرند. هیچ ویژگی خوبی ندارند. هرگز به‌طور منطقی پیش نمی‌آیند. همگی آنها می‌توانند اتم را بشکافند اما به‌ما می‌گویند خودتان را آلوده نکنید!
«آدمیرال بلانت» دوباره، بی‌پرده گفت:

- دقیقاً همان چیزی را می‌خواهیم که هرگز نداشته‌ایم. آنچه می‌خواهیم یک وسیله داخلی و خانگی است مثل نوعی وسیله برای ازبین بردن علفهای هرز چیزی که می‌تواند -

او ناگهان درنگ کرد و سپس ادامه داد:

- حالا باید دید آن چیز شیطانی چه اسمی -

نخست وزیر خیلی مؤدبانه پرسید:

- بله، چه چیزی آدمیرال؟

- هیچ چیز در خاطر من نیست. نمی‌توانم به یاد بیاورم چه چیزی -
نخست‌وزیر آهی کشید.

«گوردون چتویند» پرسید:

- دانشمندان بیشتری باید در این زمینه کار کنند؟
او سپس امیدوارانه نگاهی به ساعتش انداخت.
«لازنبای» گفت:

- گمان می‌کنم «پیک‌وی» پیر به اینجا رسیده باشد. او تصویر، طرحی
یا نقشه‌یی و چیزهایی از این قبیل به همراه دارد و می‌خواهد به ما نشان بدهد -

- در مورد چه چیزهایی است؟

آقای «لازنبای» خیلی سر بسته گفت:

- نمی‌دانم گویا تمامشان در مورد حباب باشد.

- حباب؟ چرا حباب؟

او آهی کشید و گفت:

- ایده‌یی ندارم. بهتر است آن‌را نگاه کنیم.

- هورشام اینجا است، او -

«چتویند» گفت:

- شاید او چیزهای جدیدی به ما بگوید.

«کلنل پیک‌وی» وارد شد. او با کمک «هورشام» تابلوی سنگینی را
به داخل اتاق هل داد. آنها پس از اینکه بار خود را به دشواری روی پا
نگه داشتند، دور میز سر جای خود نشستند و حالا همگی می‌توانستند طرح
روی تابلو را ببینند.

«کلنل پیک‌وی» گفت:

- هنوز دقیقاً ترسیم نشده است. اما این طرح به شما ایده‌ اولیه را

می‌دهد.

- منظور از این کار چیست؟

«سر جورج» با خود زمزمه کرد، گویا ایده‌یی به نظرش رسیده بود. «حباب؟

نوعی گاز است؟ یک گاز جدید؟»

«پیک‌وی» شروع کرد.

- «هورشام» بهتره مطالب خودت را بیان کنی. از ایده کلی که باخبری.

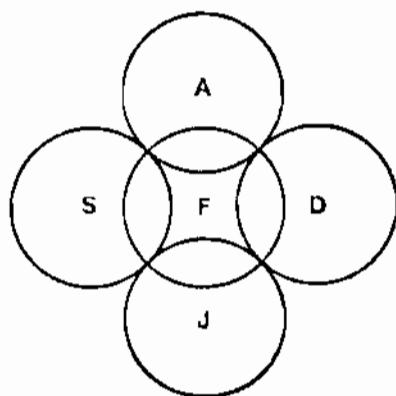
- فقط چیزهایی را می‌دانم که به‌من گفته شده است. این دیاگرامی اولیه در مورد انجمنی است که جهان را کنترل می‌کند.

- بوسیله چه کسی؟

- توسط گروههایی که منابع قدرت و مواد خام قدرت را از آن خود کرده و کنترل می‌کنند.

- آن حروف الفبا چه معنایی دارد؟

- به‌جای یک فرد یا اسم رمز برای گروههای ویژه قرار داده شده است. آنها دایره‌های جالبی هستند که اکنون کره زمین را زیر پوشش گرفته‌اند.



دایره‌یی که با علامت «A» نشان داده شده، نمایانگر «تسلیمات»^۲ است. کسی یا گروهی که تسلیمات را کنترل می‌کند. همه‌گونه تسلیمات، مواد منفجره، سلاحهای گوناگون و تفنگها. در سراسر جهان تسلیمات بر اساس برنامه‌یی تولید می‌شود و ظاهراً به کشورهای توسعه نیافته و عقب افتاده و درگیر در جنگ فرستاده می‌شود. اما تسلیمات درجایی که فرستاده شده‌اند

باقی نمی‌مانند. آنها را اغلب خیلی فوری از طریق کشوری به کشور دیگر می‌فرستند. برای پارتیزان‌هایی که در قاره آمریکا جنوبی نبرد می‌کنند. برای شورشیان ایالات متحده آمریکا تا در آنجا در انبارهای مهمات نیروی سیاه انبار شود. همچنین به کشورهای مختلف اروپا فرستاده می‌شود. حرف «D» نمایانگر «مواد مخدر»^۴ است. شبکه‌یی که انواع مواد مخدر را از انبارها و منابع گوناگون تأمین و پخش می‌کند. انواع مواد مخدر، موادی که ضرر ناچیزی دارند و موادی که بهراستی کشنده است. گویا مراکز آن در «لیونت»^۵ قرار دارد و مسیر آن از ترکیه، پاکستان، هند و آسیای مرکزی می‌گذرد.

- آنها از این راه پول به دست می‌آورند؟

- پول هنگفت. اما این بیشتر يك انجمن برای پیش برد مقاصد ویژه بوده و همین موضوع فاسدترین جنبه آن است. از مواد مخدر برای نابودی جوانان سست عنصر استفاده می‌شود. باید بگویم که آنها را کاملاً برده خود می‌سازند. برده‌هایی که نمی‌توانند زندگی کنند و یا از طرف کارفرمایان به آنها کار داده شود، مگر اینکه مواد مخدر توزیع کنند.

«کن وود» از شگفتی سوت کشید.

- چه نمایش بدی، اینطور نیست؟ اصلاً نمی‌دانید که چه کسانی از

مواد مخدر چنین استفاده‌یی می‌کنند؟

- بله، بعضی از آنها را می‌شناسیم. اما آنها خرده‌پا هستند. کنترل کنندگان واقعی نیستند. تا اینجا که ما می‌دانیم، مراکز مواد مخدر در آسیای مرکزی و «لیونت» است. آنها مواد مخدر را در لاستیک ماشینها، در سیمانی که سفت شده است، در داخل ماشین آلات و کالاهای صنعتی گوناگون جا به جا می‌کنند. مواد مخدر را از سراسر جهان به عنوان کالاهای معمولی تجاری گذرانده و به جایی که می‌خواهند می‌رسانند.

حرف «F» نمایانگر «امور مالی»^۶ است. پول! يك تار عنكبوت پول در میان همه آنهاست. شما می‌توانید پیش آقای «رابینسون» بروید تا در مورد پول برایتان بگوید. بر اساس گزارش کوتاهی که اینجا وجود دارد، پول

فراوانی از آمریکا می‌آید و مراکز آن در باواریا است. پشتوانهٔ گسترده‌ی در آفریقای جنوبی از طلا و الماس وجود دارد. بیشتر پولها به آمریکای جنوبی می‌رود. یکی از کنترل‌کنندگان اصلی پول، زنی فوق‌العاده قدرتمند و با استعداد است. او اکنون پیر شده و چیزی به مرگش باقی نمانده است. اما هنوز قدرتمند و پرکار است. اسمش «شارلوت کراپ» است. پدرش در آلمان صاحب کمپانی بزرگ کراپ بود. او دارای سرشتی تجاری بوده و در وال استریت فعالیت می‌کرد. ثروتش با موفقیت سرمایه‌گذاریهای پی‌درپی او در سراسر جهان زیادتر شد. او مالک شرکتهای حمل‌ونقل، ماشین‌سازی و بنگاههای بزرگ صنعتی است. همهٔ اینها مال این زن است. او در قلعه‌ی پهناور در باواریا به سر می‌برد. مکانی که از آنجا جریان سرازیر شدن پول به قسمتهای مختلف کرهٔ زمین را اداره می‌کند.

حرف «S» نشاندهندهٔ «دانش»^۲ است. دانش جدید پیرامون جنگ شیمیایی و بیولوژیکی. دانشمندان جوان گوناگون. گمان می‌کنیم یکی از هسته‌های مرکزی آنها در ایالات متحده وجود دارد. کسانی که پیمان بسته‌اند و خودشان را برای ایجاد هرج و مرج پیشکش کرده‌اند.

- جنگیدن برای هرج و مرج. يك تناقض‌گویی در عبارت پردازی!
چگونه چنین می‌تواند باشد؟

- شما اگر جوان باشید به هرج و مرج اعتقاد خواهید داشت. جهان نوینی را خواستارید، و برای این کار باید جهان کهنه را تخریب کنید. درست مثل وقتی که خانهٔ قدیمی را پیش از آنکه بنای جدید را به‌جای آن بسازید، خراب می‌کنید. اما هنگامی که شما نمی‌دانید به کجا می‌روید و ندانید که چه کسی شما را برای رفتن گول زده و یا حتی هل داده است، دنیای نو به چه چیزی شباهت خواهد داشت، و کسانی که باور کرده‌اند زمانی که به آن رسیدند، کجا خواهند بود؟ بعضی از آنها برده‌اند، بعضی دیگر را نفرت کور کرده است و تعداد دیگری از آنها را خشونت و سادیسیم به این روز انداخته است. این بلا را سخنرانیها و تمرینات بر سرشان آورده است. برخی از آنها که خدا به‌دادشان برسد، هنوز ایده‌آلیستی فکر می‌کنند، باورهای آنها همانند

مردم فرانسه در دوران انقلاب است که فکر می‌کردند انقلاب برای آنها کامیابی، صلح، شادمانی و خرسندی را به‌ارمغان خواهد آورد.
«آدمیرال بلانت» پرسید:

- در مورد اینها چه کاری انجام می‌دهیم؟ چه پیشنهادهایی در این مورد ارائه داده‌ایم؟

- چه کاری در این مورد کرده‌ایم؟ هر کاری از دستمان برآمده است. به‌تمام کسانی که در اینجا هستند اطمینان می‌دهم، هر کاری که توانسته‌ایم در این زمینه انجام داده‌ایم. افرادی داریم که در تمام کشورها برای ما کار می‌کنند. ما عوامل و خبرگیر داریم، کسانی که اطلاعات را جمع‌آوری کرده و به‌اینجا می‌آورند.

«کلنل بیک‌وی» میان حرف او پرید.

- ضروری‌ترین کار این است که نخست هر کس را شناسایی کرده و بدانیم کیست. چه کسی با ماست و چه کسی در برابر ما قرار دارد. سپس باید ببینیم که چه کاری می‌توانیم انجام دهیم. ما این نمودار را حلقه می‌خوانیم. این لیست افرادی است که به‌نظر ما رهبران حلقه هستند. با تحقیقات انجام شده ما فقط از اسمهایی که روی خودشان گذاشته‌اند باخبریم. به‌عبارت دیگر ما تنها گمان می‌کنیم که آنها کسانی‌اند که به‌دنبالشان هستیم.

اعضای حلقه

F: «شارلوت» بزرگ باواریا

A: «اریک اولاف سون» سوئد - کارخانه‌دار، صنایع تسلیحاتی

D: گفته می‌شود تحت عنوان مرکز مواد مخدر در ازبک

«دمتریوس» فعالیت می‌کند.

S: «دکتر سرولناسکی» ایالات متحده آمریکا کلرادو -

شیمیدان - در این مورد فقط حدس زده می‌شود.

ل: زنی با اسم رمز «جانیتا» گفته می‌شود خطرناک بوده و اسم واقعی او را نمی‌دانیم.



۱_ Super-Aryans

۲_ Wotan - بر اساس افسانه‌های آلمانی خدای خدایان است - مترجم

۳_ armaments

۴_ drugs

۵_ Levant - سرزمینی واقع در ساحل شرقی مدیترانه و دریای اژه - مترجم

۶_ Finance

۷_ Science

۱۵- سفری در گذشته‌های دور

سلامتی بانو «ماتیلدا» در معرض خطر قرار داشت.
- گمان می‌کنم به‌گونه‌یی درمان نیاز دارم؟
«دکتر دونالدسون» گفت:
- يك درمان.

دکتر لحظه‌یی خیره شد، کمی گیج شده بود. دانش پزشکی اش در مورد واکنشهای بانو «ماتیلدا» به‌جایی نمی‌رسید. او پزشکی جوان بود و حال و هوایی را که این موجود سالخورده طی سالیان دراز به‌آن خو گرفته بود، خیلی کم درك می‌کرد.

بانو «ماتیلدا» توضیح داد:

- ما عادت کرده‌ایم که روی این کارها چنین اسمی بگذاریم. خودت که می‌دانی، در روزگار جوانی، ما برای درمان اینسور و آنور می‌رفتیم. «مرین باد»^۱، «کالز باد»^۲، «بادن بادن» و بقیه جاهایی مثل اینها. چندروز پیش

در روزنامه در مورد محل جدیدی چیزی خواندم. کاملاً جدید و مطابق روز. نوشته بود آنجا ایده‌های نو و چیزهایی مثل آن رواج دارد. در واقع من نه تنها ایده جدید را کنار نگذاشته‌ام بلکه نسبت به آنها بی‌میل هم نیستم. منظورم این است که ایده‌های نو احتمالاً همان چیز است که همواره در حال تکرار است. استفاده از آب برای معالجه ناخوشی، آخرین روشهای رژیم غذایی و پیاده‌روی برای درمان، استفاده از آب یا هر چیزی که این روزها به آن می‌گویند، آن هم در ناجورترین ساعت صبح. گمان می‌کنم اینها به شما پیامی می‌دهند. استفاده از جلیک و خزه دریا مرسوم شده است. اما محلی که در روزنامه از آن صحبت شده بود در کوهستان قرار دارد. باواریا یا اتریش یا یک چنین جایی. اسمش شاید، شاگی، موس، در هر صورت اسمی که مثل صدای سگ بود. به گمانم جایی است که حتماً چشمه‌های آب معدنی خوبی دارد. خوب می‌دانم، با ساختمانهای باشکوه. تنها چیزی که این روزها آدم را عصبی می‌کند، ساختمانهای مدرن مدروز است که چنین به نظر می‌رسد که اصلاً نرده پلکان ندارند. پلکانهای مرمر بالا می‌رود. اما هیچ چیز برای آویزان شدن به آن وجود ندارد.

«دکتر دونالدسون» گفت:

- فکر می‌کنم که بدانم منظورتان کدام محل است. آنجا را در روزنامه‌ها خیلی خوب برای عموم مردم معرفی کرده‌اند.

- خیلی خوب، خودت می‌دانی در سن و سالی که من دارم، آدم دوست دارد برای چیزهای نو تلاش کند. در واقع، فکر می‌کنم این نوعی سرگرمی است. در بهبودی تأثیر چندانی نخواهد داشت، با این وجود، فکر نمی‌کنید که ایده بدی باشد، اینطوره «دکتر دونالدسون»؟

«دکتر دونالدسون» او را نگریست. آنقدر جوان بود که بانو «ماتیلدا» نمی‌توانست او را در ذهنش طبقه‌بندی کند. نزدیک به چهل سال سن داشت و مردی بانزاکت و مهربان بود. او هرگز با خواهشهای بیماران پیر خود مخالفت نمی‌کرد، هرچند پاره‌یی‌خواسته‌های اینگونه بیماران به روشنی نامناسب بود.

دکتر گفت:

- اطمینان دارم این کار هیچ صدمه‌یی به شما نمی‌زند. شاید ایده خوبی باشد. البته هر چند این روزها پرواز از جایی به جای دیگر سریع و به آسانی انجام می‌شود. اما در هر صورت مسافرت مقداری خستگی دارد.

- سریع، اما آسان نیست. بالارفتن از پله‌ها، سوار و پیاده شدن از اتوبوسها، از فرودگاه به هواپیما و از هواپیما به فرودگاه دیگر و از فرودگاه به اتوبوس دیگر. تمام اینها که خودتان می‌دانید. اما می‌دانم که افرادی می‌توانند در فرودگاه از ویلچر استفاده کنند.

- البته که می‌توانید. این يك فكر عاليه. به شرط اینکه فکر نکنید می‌توانید به هر جا قدم بزنید...

بیمار دکتر، کلام او را برید.

- می‌دانم، می‌دانم، شما درك می‌کنید. واقعاً مرد فهمیده‌یی هستید. خودتان که می‌دانید، کسی که هنوز غرور دارد و باعصا و کمی کمک می‌تواند لنگان لنگان راه برود، دوست ندارد که با يك تخت مریض یا چنین چیزی جابجا شود. اگر مرد بودم این کار برایم آسان تر بود.

بانو «ماتیلدا» به فکر فرورفت.

- منظورم این است که يك نفر می‌تواند ساق پای خودش را چند دور باند ببیند، جوری که انگار نقرس دارد. به نظر من، نقرس برای جنس مذکر عیبی ندارد. هیچکس فکر نمی‌کند که این بیماری برای آنها ناجور است. بعضی دوستان قدیمی تر فکر می‌کنند خوردن شراب شیرین بیش از اندازه، آنها را چنین کرده است. این يك نظر قدیمی است و فکر نمی‌کنم که اصلاً درست باشد. شراب شیرین شما را به نقرس مبتلا نمی‌کند. بله، يك ویلچر، و سپس می‌توانم به مونیخ یا جایی مثل آن پرواز کنم. کسی هم در مقصد اتومبیل یا چیز دیگری را می‌تواند برایم تهیه کند.

- می‌خواهید دوشیزه «لیتران» را همراهتان ببرید؟

- «امی»؟ اوه، البته. هیچ کاری بدون او نمی‌توانم بکنم. در هر صورت

شما فکر می‌کنید این سفر هیچ صدمه‌یی ندارد؟

- شاید برای شما يك دنیا خوشی به همراه داشته باشد.

- شما واقعا مرد نازنینی هستید.

بانو «ماتیلدا» به دکتر چشمکی زد. حالا دیگر برایش خودمانی شده

بود.

- شما فکر می کنید سرگرم خواهم شد و رفتن به جاهای جدید و

دیدن چیزهای نو مرا شادمان خواهد کرد. اما من دوست دارم که این برایم

درمانی باشد، هرچند واقعا این کار هیچ درد مرا دوا نخواهد کرد. در واقع

هیچ چیز، اینطوره؟ منظورم پیری است. بدبختانه پیری درمانی ندارد، فقط

روز بروز پیرتر می شویم، اینطور نیست؟

- نکته اینجاست که شما خودتان واقعا لذت خواهید برد؟ خیلی

خوب، فکر می کنم برایتان اینطور خواهد بود. زمانی که در راه هستید، وقتی

کاری انجام می دهید، و خسته شدید، دست از آن بکشید.

- من هنوز باید لیوانهای آب را بنوشم هرچند آبی باشد که مزه

تخم مرغ گندیده بدهد. نه به این علت که آن را دوست دارم بلکه رك بگویم

فکر می کنم نوشیدن آن کمی حالم را بهتر می کند. اما این نوعی

ریاضت کشی است. همانند پیرزنان روستایی خودمان که به این

کارها خو گرفته اند. آنها همیشه خواهان داروی خوب و قوی هستند که

سیاه رنگ، ارغوانی یا صورتی تیره باشد و طعم تند نعنا را داشته باشد.

فکر می کنند اینگونه داروها از حب های کوچک و بطریهایی که درون آنها

آب معمولی بدون رنگهای عجیب است، برایشان کارسازتر است.

«دکتر دوتالدسون» گفت:

- شما خیلی چیزها در مورد طبیعت و سرشت انسان می دانید.

«بانو ماتیلدا» گفت:

- دکتر! شما برایم گرامی هستید. من قدرشناسی می کنم. «امی»!

- بله، بانو «ماتیلدا»؟

- می توانی يك نقشه به من بدهی. مسیر باواریا و کشورهای دوروبر

آن از یادم رفته است.

- اجازه بدهید. گمان می‌کنم، يك نقشه در کتابخانه است. فکر می‌کنم نقشه‌یی قدیمی که مربوط به حدود سال ۱۹۲۰ یا همین موقع‌ها است آنجا باشد.

- تعجب می‌کنم گویا نقشه‌یی که کمی جدیدتر باشد داشتیم.
- نقشه.

«امی» این را جوری گفت که صدایش در اتاق پیچید.
- اگر نداریم. می‌توانی یکی بخری و فردا با خودت بیاوری. خیلی دشوار خواهد بود زیرا اسمها گوناگون است و کشورها مختلف و من نخواهم دانست کجا هستم. اما تو به وسیله نقشه، به من کمک خواهی کرد. ذره بین بزرگ را برآیم پیدا کن، این کار را می‌کنی؟ فکر می‌کنم احتمالا زمانی که در رختخواب با آن سرگرم خواندن چیزی بودم از دستم میان دیوار و تختخواب افتاده است.

پس از مدت کوتاهی «امی» نقشه‌های کهنه و ذره بین را آورد. بانو «ماتیلدا» با خود اندیشید او چه زن نازنین و به‌درد خوری است.
- بله، همین جاست. به‌نظر می‌آید که هنوز اینجا «مون‌براگ» یا چنین چیزی نامیده می‌شود. این در «تی‌رول» یا باواریا واقع است. گویا جای همه چیز عوض شده و اسمشان تغییر کرده است.



بانو «ماتیلدا» دور و بر اتاق خواب خود را در مهمانخانه پایید. همه چیز مرتب و گران قیمت بود. در آنجا آمیزه‌یی از آسایش و سادگی به‌نمایش گذاشته شده بود. ظواهر اتاق گویای ریاضت و تمرینات، رژیم غذایی و احتمالا ما سازهای دردناک بود. بانو «ماتیلدا» با خود اندیشید که مبلسم آن خیلی جالب است. آنجا برای هر نوع سلیقه‌یی مناسب بود. يك قاب خطاطی با طرح گوتیک روی دیوار بود. آلمانی بانو «ماتیلدا» به‌خوبی زمان دختریش نبود. اما با خود حدس زد که نوشته روی دیوار در مورد اعتقادی طلایی و افسانه‌یی درباره رجعت جوانان باشد. نه فقط

جوانانی که آینده را در دستان خود خواهند داشت بلکه پیران نیز تحت آموزشهای چنین نخبگان طلایی قرار خواهند گرفت.

اتاق مهمانخانه به‌گونه‌ی طراحی شده بود که خیلی لطیف به‌کسی که در هر سطحی از اجتماع قرار داشت کمک می‌کرد تا نظریهٔ مورد گرایش خود را دنبال کند. گویی فرض را بر این گذاشته بودند که آنها پول کافی برای این کار را در اختیار دارند. کنار تختخواب يك «کتاب مقدس گیدین»^۱ بود. زمانی که بانو «ماتیلدا» به ایالات متحدهٔ آمریکا رفته بود نیز اغلب این کتاب را در اتاقتش می‌یافت. او کتاب را به‌دست گرفت و همینطوری آن را باز کرد و انگشت خود را روی یکی از آیه‌ها گذاشت. آیه را خواند و با خشنودی سرش را تکان داد. سپس خلاصه‌ی آن آیه را در دفترچه یادداشتش که روی میز تختخواب بود نوشت. این کاری بود که او در جریان زندگی‌اش اغلب انجام می‌داد. این راه و روش او برای به‌دست آوردن هدایتی الهی در توجهی گذرا و کوتاه بود.

من جوان بوده‌ام و اکنون پیرم،

هرگز پرهیزگاری رهاشده را ندیده‌ام.

بانو «ماتیلدا» در اتاق کاوش بیشتری کرد. نسخهٔ سالنامهٔ «لوتا» در طاقچه پایین میز گذاشته بودند که چندان در معرض دید قرار نداشت. کتابی خیلی ارزشمند برای کسانی که می‌خواهند با طبقات بالای جامعه، که طی چندصدسال به‌برتری دست‌یافته‌اند، آشنا شوند.

کسانی که هنوز به‌خاطر دودمان اشرافی یا چیزهای جالب دیگر مورد بررسی قرار می‌گیرند. بانو «ماتیلدا» اندیشید، این کتاب در دسترس من قرار دارد، می‌توانم آن را بخوانم و استفادهٔ خوبی ببرم.

نزدیک میز تحریر، کنار بخاری که یادگاری از دوران ساخت وسایل با چینی بود، کتابهایی با جلد معمولی از موعظه‌ها و انگاره‌های پیامبران نوین جهان بود. کسانی که اکنون و یا اخیراً در بیابانها فریاد کرده و گفته‌های آنها به‌وسیلهٔ پیروان جوانشان که هاله‌ی پرفراز موهایشان و لباس عجیبی بر تن و قلبهای مشتاقی داشتند، مورد تأیید قرار گرفته بود.

کتابهایی از «مارکیوس»^۵، «گوارا»، «لوی اشتروس» و «فانون».
 در حقیقت او برآن بود تا گفتگویی با جوانان طلایی داشته باشد.
 بنابراین بهتر بود که مطالعه هرچند فشرده‌یی در این مورد داشته باشد.
 در آن لحظه کسی با کمرویی ضربه‌یی بر در زد. در اندکی باز و
 سیمای «امی» باوفا از شکاف آن پیدا شد. بانو «ماتیلدا» ناگهان با خود
 اندیشید، «امی» در ده سالگی درست همانند يك گوسفند بود. گوسفندی زیبا،
 باوفا و مهر بان. در يك لحظه، بانو «ماتیلدا» خرسند بود که هنوز «امی» چون
 بره‌یی چاق و دوست‌داشتنی با موهای فرخورده، چشمانی اندیشناک و
 مهر بان به چشم می‌آید، کسی که می‌تواند مهر بانانه همچون بره بع بع کند.
 - امیدوارم خوب خوابیده باشید.

- بله، عزیزم، خیلی خوب. آن چیزها را آوردی؟
 «امی» همواره می‌دانست که او چه منظوری دارد. او چیزی را که
 در دست داشت به کارفرمای خود داد.
 - اِه، این رژیم غذایی لعنتی.
 بانو «ماتیلدا» حرف خود را پی گرفت.
 - چقدر بی‌مزه! این آبی که آدم باید بخورد واقعا به چه چیزی شباهت
 دارد؟

- این مزه خوبی ندارد.
 - نه، و قرار نیست که چنین باشد. يك ساعت ونیم دیگر برگرد. يك
 نامه دارم که می‌خواهم آن را پست کنی.
 بانو «ماتیلدا» سینی صبحانه خود را کنار گذاشت و به طرف میز
 تحریر رفت. چند دقیقه اندیشید و سپس نوشتن نامه خود را شروع کرد و
 زیر لب گفت: «باید نیرنگ بزنم».

- ببخشید، بانو «ماتیلدا» شما چیزی فرمودید؟
 - گفتم که دارم برای دوستی قدیمی نامه می‌نویسم.
 - کسی که شما گفتید او را حدود چهل یا شصت سال است که

ندیده‌اید؟

بانو «ماتیلدا» سر خود را به علامت تأیید پایین آورد.
 «امی» با کمروبی گفت:

- امیدوارم، منظورم این است که من، زمان زیادی است... مردم این روزها کم حافظه شده‌اند. امیدوارم که او کاملاً شما را به یاد بیاورد و همه چیزهای دیگر.

بانو «ماتیلدا» گفت:

- البته که این کار را خواهد کرد. آدمهایی را که در ده یا بیست سالگی با تو بوده‌اند، هرگز فراموش نخواهی کرد. آنها برای همیشه در یادت باقی خواهند ماند. به یاد داری که چه کلاهی بر سرشان می‌گذازند، چه جور می‌خندند، اشتباهات و ویژگیهای خوب و هرچیز دیگر از آن‌را در خاطر داری. اما اکنون کسی را که بیست سال قبل دیده‌ام، نمی‌توانم به آسانی بداتم که چه کسی هست. اگر آنها چیزی برای یادآوری به من نگویند و من چیزی بیادشان نیاورم. بله، آن زن مرا به خاطر خواهد آورد. همه چیز را از لوزان به یاد خواهد آورد. این نامه را پست کن. من کمی کار دارم.

بانو «ماتیلدا» کتاب «سالنامه گوتا» را برداشت و به رختخواب برگشت، جایی که مطالعاتی سودمند جدی در مورد آنچه احتمالاً پیش می‌آمد باید داشته باشد. برخی پیوندهای خانوادگی و قوم و خویشهای گوناگون که می‌توانست سودمند باشد که مثلاً کی با چه کسی ازدواج کرده و کی کجا زندگی کرده، چه بدبختی‌هایی پیش آمده است و سایر چیزها. او نامی از زنی که در ذهن داشت، در سالنامه گوتا پیدا نکرد. اما آن زن در بخشی از جهان زندگی می‌کرد. به «اشلوس» که به نیاکان باشکوهش تعلق داشت، باهدف آمده بود و در آنجا به سر می‌برد. او احترام افراد محلی را به خود جلب کرد و برفراز هرچیزی قرار گرفت. مداخله برای تولد کودکانی بهتر، او حتی فقر را برای فساد به کار گرفت. بانو «ماتیلدا» خوب می‌دانست و این فقط ادعا نبود. می‌دانست که آن زن با پول، ترتیب هرکاری را داده است. اقیانوسهایی از پول، پولهای هنگفت باورنکردنی!

بانو «ماتیلدا کلیک هیتون» شك نداشت به عنوان دختری که هشتمین

نسل دوک‌ها بود، خیلی دلش می‌خواهد که خود را به‌گونه‌یی جشن دعوت کند. شاید قهوه، کیک کرمدار خوشمزه.



بانو «ماتیلدا کلک‌هیتون» وارد یکی از اتاقهای پذیرایی مجلل «اشلوس» شد. آنها پس از طی بیست و چهار کیلومتر به آنجا رسیده بودند. بانو «ماتیلدا» لباسی برتن داشت که «امی» با پوشیدن آن چندان موافق نبود. «امی» به‌ندرت چیزی را پیشنهاد می‌کرد اما از سوی دیگر نگران موفقیت او در برنامه پیش‌رو بود. به‌همین علت، جسارت کرده و خیلی ملایم از او ایراد گرفت.

- شما فکر نمی‌کنید این لباس قرمزان کمی کهنه است؟ منظورم این است که خودتان که می‌دانید. درست زیر بازوهای شما دو یا سه تا وصله توی چشم می‌رود-

- می‌دانم عزیزم، این را می‌دانم. این لباسی ژنده است. اما در هر صورت مدلی «پاتو» است. کهنه اما خیلی گران بوده است. تلاش نمی‌کنم پولدار و خارج از اعتدال به‌نظر بیایم. من عضوی ندارم از یک خانواده اشراقی هستم. هرکس زیر پنجاه سال سن و سال داشته باشد، بدون شك مرا حقیر خواهد شمرد. اما میزبان ما سالها در جایی از دنیا به‌سر برده که در آنجا رسم بر این است که زن میزبان برای شام در انتظار زن سالخورده ژنده‌پوش با اصل و نسبی شود. سنتهای خانوادگی چیزی نیست که به‌آسانی از میان برود. کسی که اینها را یاد گرفت، در هر جایی با او خواهد بود. حالا صبر کن روی لباسم نیز یک نشان مار بوا خواهی دید.

- شما می‌خواهید نشان مار بوا را روی لباس خودتان بزیند؟

- بله، این کار را می‌کنم. نشان شتر مرغ رانیز روی لباسم خواهم زد.

- اوه عزیزم، این مربوط به سالها پیش است.

- درست‌ه، اما آنرا با دقت نگهداری کرده‌ام. خواهی دید که

«شارلوت» آنرا خواهد شناخت. او فکر خواهد کرد که یکی از اعضای

بهترین خانواده‌های انگلستان لباسهای قدیمی خود را که به‌دقت نگهداری کرده پوشیده است. کت پوست خز خودم را می‌پوشم. کمی کهنه شده اما در زمان خودش عالی بوده.

بعد از آراستن، بانو «ماتیلدا» جلو افتاد و «امی» که لباس مرتبی بر تن داشت به‌عنوان ملازم به‌دنبالش حرکت کرد.

«ماتیلدا کلیک‌هیتون» خود را برای آنچه باید بگوید آماده کرده بود. همانطور که «استافورد» به‌او گفته بود، یک نهنگ، نهنگی در گل‌ولای غلتیده، پیرزنی ترسناک در اتاقی که گرداگرد آن تابلوهای باارزش قرار داشت، نشسته بود. به‌دشواری از روی صندلیش - که به‌تخت سلطنتی شباهت داشت - اندکی برخاست و حالت پرنسیسی در کوشک، در سالهای پس از قرون وسطی را به‌خود گرفت.

- «ماتیلدا»!

- «شارلوت»!

- پس از این همه سال چقدر عجیب به‌نظر می‌رسد!

آنها به‌زبان آلمانی و انگلیسی خوش و بش کردند. زبان آلمانی بانو «ماتیلدا» اندکی اشکال داشت. «شارلوت» آلمانی و انگلیسی را عالی صحبت می‌کرد. انگلیسی را با لهجه‌یی که گویا بیخ گلویش می‌اندازد حرف می‌زد و گاهی با لهجه آمریکایی. بانو «ماتیلدا» اندیشید، او واقعا موجودی ترسناک و پرزرق و برق است. در لحظه‌یی برای بازگشت به‌گذشته‌های دور اشتیاق پیدا کرد، در لحظه بعد اندیشید که «شارلوت» دختر خیلی نفرت‌انگیزی بوده است. هیچکس واقعا او را دوست نداشت و خود او البته با «شارلوت» چنین نبود. اما در خاطرات قدیمی دوران مدرسه چیزی هست که به‌ما می‌گوید در آن زمان چه‌تمایلی داشته‌ایم. آیا «شارلوت» او را دوست داشت یا نداشت. بانو «ماتیلدا» این را نمی‌دانست. اما به‌خاطر آورد که «شارلوت» تملق او را می‌کرد. او بینش داشت و احتمالا این به‌خاطر سکونت در یک قلعه دوک‌نشین انگلیس بود. پدر بانو «ماتیلدا» دارای اصل و نسب بالایی بود و یکی از دوک‌های تهیدست انگلیس به‌شمار می‌رفت.

دارایی پدرش به وسیله زن ثروتمندی که با او ازدواج کرد تصرف شد. زنی که پدرش با کمال تواضع و مهربانی با او رفتار کرد. بانو «ماتیلدا» از این نظر که ثمره ازدواج دوم پدرش بود شانس آورده بود. مادرش فوق العاده دوست داشتنی و بازیگری خیلی موفق بود، کسی که قادر به بازی نقش دوشس بود به گونه‌یی که این کار از هیچ دوشس واقعی بر نمی‌آمد.

آنها از خاطرات روزهای گذشته یاد کردند. از غذایی که به آموزگاران خود داده بودند و ازدواجهای موفق و ناموفق بعضی از همکلاسیهایشان «ماتیلدا» برخی مسایل را که در مورد خانواده‌ها از صفحات سالنامه گوتا گلچین کرده بود. پیش کشید.

- «السا» باید ازدواج خیلی وحشتناکی کرده باشد. کسی که یکی از اعضای خانواده «بوربن» بود، نبود؟ بله، بله، هرکس می‌داند که چه چیزی او را به این سو کشاند، يك بدشانسی بزرگ.

قهوه آوردند، قهوه‌یی دلنشین، کلوچه و کیک کرمدار خوشمزه.
بانو «ماتیلدا» با صدای بلند گفت:

- من نباید هیچکدام از اینها را لمس کنم، ابداً! دکترم خیلی سخت گیر است. او گفت باید درمان را در زمانی که اینجا هستم ادامه بدهم. اما از این حرفها که بگذریم، امروز روز تعطیلات است، اینطور نیست؟ باز آمدن جوانی. این چیز است که برایم خیلی جالبست. برادرزاده بزرگم که اخیراً با شما دیدار کرده است، فراموش کردم چه کسی او را به اینجا آورد، کنتس، یا حرف «زد» شروع می‌شود، نمی‌توانم اسمش را به یاد بیاورم.
- «کنتس رنتا ژرکوسکی» -

- بله، اسمش همین بود. به گمانم زنی جوان و فریبنده است. آن زن او را برای دیدار با شما آورد. این نهایت لطف او بود. «استافورد» تحت تأثیر قرار گرفته است. همچنین داراییهای زیبای شما بر او اثر گذاشته است. روش زندگی شما و در واقع چیزهای شگفت‌آوری که در موردتان شنیده است. که چگونه يك حرکت کلی از - اوه، نمی‌دانم چه لغتی برای آن مناسب است. جماعت جوانان. طلایی، جوانان زیبا. آنها گرد شما جمع شده‌اند.

شما را پرستش می‌کنند. چه زندگی شگفت‌آوری باید داشته باشید. من نمی‌توانم چنین زندگی داشته باشم. به خاموشی زندگی می‌کنم. روماتیسم و درد مفاصل و در کنار آن گرفتاری مالی. دشواری برای نگهداری منزل خانوادگی. خیلی خوب، خودتان می‌دانید که ما در انگلیس با چه وضعی در زمینهٔ دزدسر مالیاتی روبرو هستیم.

- برادر زادهٔ شما را به‌یاد دارم. او بشاش و دلپذیر بود، مردی خیلی دلپذیر. از بخش دیپلماتیک، درست می‌گویم؟

- بله. اما خیلی خوب خودتان که می‌دانید، احساس نمی‌کنم استعداد او به‌طور مناسبی شناسایی شده باشد. «استافورد» زیاد حرف نمی‌زند. شکایتی ندارد، اما احساس می‌کند قدر او را آنچنان که شایسته است نمی‌دادند. قدرت! کسانی که قدرت را در دست گرفته‌اند، آنها چه کسانی هستند؟

«شارلوت» غول‌پیکر گفت:

- آشغالها!

بانو «ماتیلدا» گفت:

- روشنفکری که در زندگیش ناجی دادگری ندارد. پنجاه سال پیش يك جور دیگری بود. اما این روزها «استافورد» آنطور که باید شکوفا نشده است. می‌خواهم صمیمانه به شما بگویم که به او بدگمان هستند. به او مشکوک‌اند که تمایلاتی دارد، نمی‌دانم آنها را چه بخوانم؟ سرکشی، گرایش انقلابی. اما کسی باید او را درک کند زیرا آینده از آن مردی است که دیدگاه‌های نو را با آغوش باز می‌پذیرد.

- منظورتان این است که او داخل این کارها نیست، پس چرا این حرفها در انگلیس زده می‌شود؟ طرفداری از تشکیلات، همانطور که آنها می‌گویند؟

بانو «ماتیلدا» گفت:

- هیس، هیس، ما نباید این چیزها را بگویم. حداقل من نباید بگویم.

«شارلوت» گفت:

- شما برایم جالب هستید.

«ماتیلدا کلک هیتون» آهی کشید.

- اگر دوست دارید این را به حساب علاقهٔ يك قوم و خویش سالخورده بگذارید. «استافورد» همیشه مورد علاقهٔ ام بوده است. او جذاب و خوش طبع است. فکر می‌کنم او ایده‌هایی نیز دارد. آینده را در نظر دارد، آینده‌یی که با آنچه اکنون داریم تفاوت دارد. افسوس که کشور ما از نظر سیاسی در موقعیت تأسف باری است. گویا «استافورد» خیلی تحت تأثیر حرفه‌هایی که به او زده‌اید و چیزهایی که نشان داده‌اید قرار گرفته است. می‌دانم که در مورد موزیک کارهای زیادی انجام داده‌اید. چیزی که ما نیاز داریم که البته من زیاد نمی‌توانم آن را احساس کنم، آرمان و ایدهٔ نژاد برتر است.

«شارلوت» گفت:

- باید و می‌تواند يك نژاد برتر وجود داشته باشد.

«آدولف هیتلر» ایدهٔ درستی نداشت. مردی که خودش چندان مهم

نیست اما در شخصیتش عناصر هنرمندانه‌یی وجود داشت و بدون شك او قدر پيشوایی داشت.

- بله، پیشوایی، این چیزی است که ما به آن نیاز داریم.

- عزیزم، شما متحدان بدی در جنگ گذشته داشتید. اگر اکنون

انگلیس و آلمان در يك صف کنار هم قرار می‌گرفتند، و اگر آرمانهای یکسانی در مورد جوانان و قدرت و دولت آریایی با ایده‌آلهای راستین داشتید. فکر می‌کنید کشور شما و من امروز به کجا رسیده بود؟ اما شاید این اعتقادی است که احتمال وقوع آن بسیار کم است. در برخی زمینه‌ها کمونیست‌ها و دیگران به ما درسی آموخته‌اند، «کارگران جهان متحد شوید»؟ اما احتمال وقوع این بسیار کم است. کارگران تنها مواد و ابزارند، این رهبران جهان هستند که باید متحد شوند! مرادن جوان با موهبت پیشوایی و باخونی برتر. ما باید کار را شروع کنیم، البته نه با افراد میانسال که راه خودشان را انتخاب کرده‌اند و دائماً خودشان را مثل گرامافونی که

سوزن آن گیر کرده باشد، تکرار می‌کنند. باید در میان جمعیت دانشجویان جستجو کنیم، مردان جوان با قلبهای پرتوان و بی‌باک، با آرمانهای بزرگ، تمایل به‌نمایش و تظاهرات دارند، کسانی که گرایش به‌کشتن و کشته‌شدن دارند. کشتن بدون هیچگونه تأسف زیرا این مسلم است که بدون یورش و تهاجم، بدون خشونت و بدون حمله، پیروزی نمی‌تواند بدست بیاید. باید به‌شما چیزی را نشان-

با قدری تلاش، او موفق شد که روی پاهای خود بایستد. بانو «ماتیلدا» نیز با کمی دشواری البته نه به‌اندازه «شارلوت» از جا برخاست. «شارلوت» گفت:

- ماه می ۱۹۴۰ بود که «هیتلر» جوان وارد مرحله دوم کار خود شد. در آن‌هنگام «هیملر» از طرف «هیتلر» فرمانی دریافت کرد. فرمان مربوط به «اس‌اس» بود. این سازمان برای نابودی مردمان شرق شکل گرفت، برده‌ها؛ کسانی که به‌عنوان برده‌های جهان گزیده شده‌اند. این می‌توانست برای نژاد برتر آلمانی فضایی ایجاد کند. «اس‌اس» ابرزاری سازمان‌یافته بود که برای عمل به‌میدان آمد.

آهنگ صدای «شارلوت» اندکی پایین آمد. برای لحظه‌ی فضای اتاق را وحشتی فرا گرفت.

بانو «ماتیلدا» تقریباً متوجه نبود که چه‌خبر است.

«شارلوت» غول‌پیکر گفت:

- «فرمان جمجمه انسان»

- او به‌آرامی و دردناک به‌پایین اتاق رفت و به‌طرف چیزی که روی دیوار آویزان بود اشاره کرد. در قابی طلاکاری شده جمجمه‌ی قرار داشت، «فرمان جمجمه انسان».

- نگاه کن، این گرمی‌ترین دارایی من است. این روی دیوار آویزان شده است و جوانان طلایی گروه من وقتی اینجا می‌آیند به‌آن سلام نظامی می‌دهند. در آرشیو ما، در قلعه، اسناد و اوراق مربوط به تاریخچه آن وجود دارد. بعضی از این اسناد تنها برای کسانی که تحمل بالایی دارند خواننده

می‌شود. اما همه باید توان پذیرش این چیزها را بیاموزند. مرگ در اتاقهای گاز، سلولهای شکنجه، محاکمات نورمبرگ و گفتگوهای زهرآگین در مورد آن رویدادها اما برایی دادگاه يك کار سنتی بزرگ بود. تاب آوردن و تحمل درد. آنها جوانان آموزش دیده‌ی بودند، پسرانی نبودند که با هرگونه نرمشی دچار لغزش شده، عقب بکشند و تن در دهند. حتی «لنین» وقتی در مورد نظریهٔ مارکسیستی خودش موعظه می‌کند، می‌گوید: «از نرمش پرهیز کنید». این یکی از اولین فرمانها و قاعده‌های او برای ایجاد يك دولت تمام عیار بود. اما ما خیلی کوتاه فکر هستیم. دلمان می‌خواهد رویاهای بزرگ خود را تنها به برتری نژاد آلمانی محدود کنیم. اما سایر نژادها نیز وجود دارند. آنها نیز می‌توانند از راه کشیدن رنج، خشونت و اقدام به آشوب و هرج و مرج به برتری دست یابند. ما باید نابود کنیم، تمام سازمانهایی را که رویهٔ ملایمی دارند، نابود کنیم. بیشتر مذاهبی را که شکلی تحقیرکننده دارند، نابود گردانیم. مذهبی نیرومند وجود دارد. مذهب کهن مردمان «وایکینگ». و ما يك پیشوا داریم، جوانی که قدرت خود را هر روز بدست می‌آورد. یکی از مردان بزرگ جمله‌ی گفته است؟ به من ایزار بدهید و من کار را به انجام خواهم رساند. یا يك چیزی مثل این. پیشوای ما از پیش ایزار را بدست آورد. او برنامه‌هایی خواهد داشت، بمب و جنگ افزارهای شیمیایی. او مردان جنگی در اختیار خواهد داشت. از وسایل حمل و نقل برخوردار خواهد بود. کشتی و نفت به او داده خواهد شد. او تواناییهای خواهد داشت به طوری که می‌توان آن را علاء الدین و ظهور غول نامید. شما به چراغ دست می‌مالید و غول ظاهر می‌شود. تمام چیزها در دستان شماست. تولید، ثروت و پیشوای جوان خودمان، پیشوایی باشخصیت ممتاز. او تمام چیزها را دارد.

«شارلوت» به‌خس خس افتاد و سرفه کرد.

- اجازه بدهید کمکتان کنم.

بانو «ماتیلدا» دست خود را پشت سر او گرفت تا بنشینید.

«شارلوت» هنگام نشستن کمی نفس نفس زد.

- پیری غم انگیز است. اما باید آنقدر بمانم که به پیروزی رسیدن جهان نو را ببینم، يك آفریده نوین. این چیز است که شما برای برادرزاده خودتان می خواهید. می خواهم آن را ببینم. قدرت در کشور برادرزاده شما، این چیزی است که او می خواهد، اینطور نیست؟ آیا شما آمادگی دارید که از حرکات پیشگام در آنجا پشتیبانی کنید؟

- روزگاری نفوذ داشتم -

بانو «ماتیلدا» سرخود را با تأسف تکان داد.

- اما تمام اینها از دست رفت.

دوستش به او گفت:

- عزیزم، اینها دوباره باز خواهند گشت. کار خوبی کردی که پیش

من آمدی. من نفوذ زیادی دارم.

بانو «ماتیلدا» گفت:

- این عامل مهمی است.

او آهی کشید و زیر لب گفت:

- «زیگفرد جوان»

زمانی که در حال رفتن به مهمانخانه بودند «امی» گفت:

- امیدوارم از دیدن دوست قدیمی خودتان لذت برده باشید.

بانو «ماتیلدا» کلک هیتون گفت:

- اگر تمام حرفهای بیهوده‌یی را که زدم شنیدی، آنها را باور نکن.

۱- Marienbad - شهری در غرب چکلوواکی سابق - مترجم

۲- Carlsbad - شهری در غرب چکلوواکی با چشمه‌های آب معدنی - مترجم

۳- Tyrol - ناحیه‌ی آلپ در غرب اتریش و شمال ایتالیا - مترجم

۴- Gideon Bible - کتاب مقدس مسیحیان که توسط اعضای انجمن «گیدینس» که در سال

۱۸۹۹ در ایالات متحده آمریکا پایه‌گذاری شد، چاپ شده و در مهمانخانه‌ها و هتل‌ها گذاشته

می‌شود - مترجم

۵- Marcuse جامعه‌شناس سیاسی آمریکایی زاده‌ی آلمان (۱۸۹۸) - مترجم

۱۶- گفتگوهای پیک وی

«خبرهای خیلی بدی از فرانسه رسیده است».

«کلنل پیک وی» این را گفت و خاکسترهای روی کت خود را تکاند.

- شنیده ام «وینستون چرچیل» این جمله را در جنگ گذشته گفته است.

آن مرد این جمله را با کلمات ساده به کوتاهی بیان کرد. جمله‌یی که خیلی

برانگیزنده بود. آن چیزی را که ما نیاز به دانستن آن داشتیم، برایمان گفت.

خیلی خوب، زمان زیادی از آن ماجرا گذشته، اما من امروز دوباره می‌گویم،

«خبرهای خیلی بدی از فرانسه رسیده است».

«پیک وی» سرفه‌یی کرد و خس‌خس کنان کمی از خاکسترهای روی

لیباس خود را تکاند و گفت:

- خبرهایی که از ایتالیا رسیده خیلی بد است. تصور می‌کنم اگر آنها

اجازه بیشتری برای انتشار اخبار می‌دادند خبرهای مربوط به روسیه خیلی

بدتر از این بود. آنها نیز در آنجا دزدسرهایی دارند. راه‌پیمایی دسته‌های

دانشجویی در خیابانها، شکستن شیشه مغازه‌ها و حمله به سفارتخانه‌ها. خبرهای رسیده از مصر خیلی ناجور است. خبرهای رسیده از اورشلیم همینطور. خبرهای سوریه بد است. شرایط کم‌وبیش عادی نیست، بنابراین ما باید خیلی نگران باشیم. در مورد خبرهای رسیده از آرژانتین باید بگویم که خیلی عجیب و غریب است. به‌راستی عجیب است. آرژانتین، برزیل، کوبا همگی با دشواری روپرو بوده‌اند. آنها خود را جوانان طلایی متحد و چنین چیزهایی نامیده‌اند. این لشکری نظامی آموزش دیده و به‌خوبی مسلح است که دقیقاً تحت فرمان قرار دارد. آنها هواپیما به‌دست آورده‌اند، بمب دارند. آنها چیزهایی دارند که فقط خدا می‌داند برای چه‌کاری انبار کرده‌اند البته بسیاری از این افراد می‌دانند که با این تسلیحات چه کار کنند که جریان را ناگوارتر سازد. آنها آشکارا آوازهای گروهی می‌خوانند، آوازهای پاپ، آوازهای محلی قدیمی، فولکلوریک و سرودهای جنگهای گذشته. آنها همانند «سپاه رستگاری»^۱ به‌پیش می‌روند، قصد توهین به مقدسات را ندارم، از کارهای سپاه رستگاری ناراحت نیستم و آنها همواره خیلی خوب کار کرده‌اند.

او حرفهای خود را پی گرفت:

- شنیدم که در راستای چنین جریانی برخی اتفاقات در کشورهای متمدن در حال روی دادن است. البته این ماجرا از کشور ما شروع شده است. گمان می‌کنم برخی از ما را هنوز می‌توان متمدن خواند؟ به‌خاطر می‌آورم یکی از سیاستمداران دوران گذشته ما گفت: ما ملتی باشکوه بودیم، به‌ویژه به‌این علت که سهل‌گیر بودیم، گردهمایی و تظاهرات مردمی داشتیم، ولی ما خرد کردیم، هرکسی را که کارش بهتر از ما بود زیر ضربه گرفتیم. آخرین حد جرأت خود را با خشونت نشان دادیم و پاکی اخلاقیات خود را با برهنگی به‌نمایش گذاشتیم. من نمی‌دانم منظور آن سیاستمدار از زدن این حرف چه بوده است؟! سیاستمداران به‌ندرت در این مورد چیزی بروز می‌دهند. اما آنها به‌خوبی هرچیزی را بیان می‌کنند. این دلیل سیاستمدار بودن آنها است.

او لحظه‌ی مکث کرد و مردی را که طرف گفتگویش بود نگرست.
«سرجورج پاکهام» گفت:

- پریشانی، پریشانی تأسف بار! آدم به‌دشواری می‌تواند باور کند.
باعث نگرانی است.
آنگاه با اندوه پرسید:

- این تمام چیزی است که دریافت کرده‌اید؟

- اینها کافی نیست؟ به‌دشواری راضی می‌شوید. دنیای هرج و مرج
در راه است. این چیزی است که ما بدست آورده‌ایم. چیزی که هنوز لرزان
بوده و کاملاً پابرجا نشده است، اما استقرار آن بسیار نزدیک است. به‌راستی
خیلی نزدیک!

- اما حتماً در برابر تمامی اینها اقداماتی انجام می‌شود؟

- البته نه به‌این آسانی هم که شما فکر می‌کنید. گاز اشک‌آور برای
مدتی آشوبها را آرام کرده و پلیس‌ها نفسی می‌کشند. به‌طور طبیعی ما مقدار
زیادی سلاح میکروبی و بمب شیمیایی انبار کرده‌ایم و سایر وسایل
شعبده‌بازی را در چمدان خودمان داریم. فکر می‌کنید اگر ما استفاده از اینها
را شروع کنیم چه‌روی خواهد داد؟ کشتار گسترده دختران و پسرانی که
راه‌پیمایی می‌کنند، زنان خانه‌داری که در فروشگاههای دوروبر هستند و
بازنشسته‌هایی که در خانه نشسته‌اند. همچنین با این کار تعداد زیادی از
سیاستمداران پرطمطراق ما که بنسابه گفته خودشان تا کنون همانند آنها
به‌وجود نیامده است، به‌علاوه شما و من نیز از بین خواهیم رفت. ها، ها!

«کلنل پیک‌وی» دنباله حرف خود را گرفت:

- به‌هرحال، می‌دانم که امروز خبرهای داغی بدست

آوریده‌اید. خبرهای خیلی محرمانه‌یی که «هرهنریش اسپایس» از آلمان
آورده است.

- چه‌کسی این را به‌شما گفته؟ گمان می‌کردم شدیداً-

«کلنل پیک‌وی» با لحنی خودمانی گفت:

- ما اینجا از همه‌چیز باخبریم. برای همین چیزها اینجا هستیم.

«پیک وی» ادامه داد:

- همچنین که به همراه خودش يك دكتر برای رام کردن آورده است.
- بله دكتر، «دكتر ریچارد». به گمانم دانشمند بزرگی است.
- دكتر طب نیست، مربوط به دیوانگان.
- اوه عزیزم، يك روانپزشك؟

- احتمالاً. کسی که در اداره امور دیوانگان فعالیت زیادی داشته است. خوشبختانه او می‌تواند با آنچه به دست آورده کله‌های برخی از جوانان آتش افروز و فتنه‌جوی ما را آزمایش کند. کله‌هایی که در آن فلسفه آلمانی، فلسفه قدرت سیاه، فلسفه نویسندگان فراموش شده فرانسه، از اینجا و آنجا در آن چپانده شده است. احتمالاً آنها باید به او اجازه بدهند که کله بعضی از این افراد که مشاعر ضعیفی داشته و بر مسند دادگاه‌های قضایی تکیه زده‌اند را آزمایش کند زیرا این افراد می‌گویند باید خیلی مراقب بود که در موقع آزمایشها صدمه‌یی به ضمیر مرد جوان زده نشود تا بتواند به زندگی خود ادامه بدهد. ما ایمن‌تر خواهیم بود اگر آنها را گرد آورده و همبستگی ملی گسترده‌یی به وجود بیاوریم تا در آن فعالیت کنند، سپس به اتاق‌های خودشان رفته، کاری برای انجام دادن نخواهند داشت و از خواندن فلسفه بیشتر لذت خواهند برد. به‌رحال من آدمی امروزی نیستم. این را می‌دانم و احتیاجی نیست شما این را به من بگویید.

«سر جورج پاکهام» گفت:

- باید روش‌های نوین اندیشیدن را بررسی کرد. يك احساس، منظورم این است که امیدوارم، خیلی خوب، گفتن این مسئله.

«کلنل پیک وی» میان حرف او پرید:

- این باید برای شما خیلی اسباب نگرانی شده باشد. زیرا برای یافتن عبارت مناسب با دشواری روبرو شده‌اید.

تلفن زنگ زد. «پیک وی» گوشی را برداشت. چیزی شنید و سپس

گوشی را به «سر جورج» داد.

«سر جورج» گفت:

- بله؟، بله؟ اوه بله. بله. موافقم. گمان می‌کنم، نه، نه، وزارت کشور خیر. نه، منظورتان محرمانه است. خیلی خوب، گمان می‌کنم بهتر است از آن استفاده کنیم.

«سر جورج» با احتیاط اطراف را پایید و به «کلنل پیک‌وی» نگاه کرد.

«کلنل پیک‌وی» به نرمی گفت:

- در اینجا میکروفونی کار گذاشته نشده است.

«سر جورج» به آرامی و کشیده گفت:

- اسم رمز، دانوب آبی است. بله، بله. به او بدهید. بله، بله شما

مخصوصاً از او می‌خواهید تا بیاید. اما به یاد داشته باشید که دیدار ما شدیداً محرمانه است.

«پیک‌وی» گفت:

- پس با این حساب نمی‌توانم اتومبیل خودم را بیاورم چون به خوبی

شناسایی می‌شود.

- «هنری هورشام» برای بردن ما با فولکس‌واگن خواهد آمد.

«کلنل پیک‌وی» گفت:

- خیلی خوب، این هم می‌تواند جالب باشد.

«سر جورج» گفت:

- فکر نمی‌کنید -

سپس تأمل کرد.

- چه فکری نمی‌کنم؟

- در واقع منظورم این است که، خیلی خوب، اگر از پیشنهاد ناراحت

نمی‌شوید، لباسهایتان را یک بررسی بزنید؟

- اوه، بله.

«کلنل پیک‌وی» به آرامی پشت شانه‌های خودش زد، غباری از

خاکستر سیگار به هوا برخاست و «سر جورج» دچار خفقان شد.

«کلنل پیک‌وی» فریاد زد:

- «نانی».

سپس او تکمه زنگ روی میز تحریر را فشار داد.
 زنی میان سال ماهوت پاك كن به دست، چون غول چراغ علاء الدین،
 ناگهان ظاهر شد.
 زن گفت:

- «سر جورج لطفاً نفس نکشید. شاید کمی سینه شما را بسوزاند.
 زن میان سال در حالیکه لباس «کلنل پیک وی» را برس می زد در را
 باز کرد تا «سر جورج» که در حال غرولند بود از اتاق خارج شود.
 - این مردم چقدر مایه رنجش هستند. همیشه از آدم می خواهند که
 مثل يك مانکن به هر شکلی دربیایی.
 - «کلنل پیک وی»، من نمی توانم ظاهر شما را اینطوری توصیف کنم.
 شما باید این روزها به برنامه تمیز کردن و برس کشیدن لباسهایتان
 عادت کرده باشید. خودتان که می دانید وزیر کشور بیماری آسم دارد.
 - خیلی خوب، خودش تقصیر دارد. در مورد رفع آلودگی هوای
 خیابانهای لندن زیاد کاری نکرده است.
 - بیا برویم «سر جورج»، بگذار ببینیم دوست آلمانی ما چه چیزهایی
 برای گرفتن دارد. گویا علایمی از موضوعات فوری و ضروری به گوش
 می رسد.



۱۷- هر هنریش اسپایس

«هر هنریش اسپایس» دل واپس بود و تلاش نمی کرد این را پنهان سازد. او بدون پرده پوشی بیان کرد، وضعیتی که این پنج نفر برای بررسی آن گرد بیابند، در واقع يك موقعیت خیلی جدی است. در همان موقع بار دیگر اطمینان یافت که وظایف با اهمیت او اخیراً با مشکلات سیاسی در آلمان سروکار دارد. او مرد خشک و ملاحظه کاری بود. با شرکت در گردهمایی‌ها توانسته بود تجاربی به دست بیاورد. او نشان می داد که آدم زیرکی نیست و این چیزی بود که در موردش اطمینان داشت. سیاستمداران زیرک مسؤولیت دوسوم بحرانهای ملی را در بیشتر کشورها بر عهده داشته اند و عامل يك سوم دیگر در درها، سیاستمدارانی بوده اند که قادر به پنهان کردن حقیقت نبوده اند زیرا آنها را دولتی دمکراتیک بر سرکار آورده بوده است. آنها همچنین قادر نبوده اند بر ناتوانی چشمگیر خودشان در رسیدگی به کارها، اداره امور و در حقیقت هر گونه خوش فکری سرپوش بگذارند صدراعظم گفت:

- شما می‌دانید، این به‌هیچ‌وجه ملاقاتی رسمی نیست.

- بله کاملاً، کاملاً.

- اطلاعاتی ویژه به‌دستم رسیده که فکر می‌کنم دانستن آن برای همگی ما اهمیت دارد. این اطلاعات تا حدی چگونگی رویدادهایی را که ما را گیج و پریشان کرده، روشن ساخته است. «دکتر ریچارد» آدم درشت‌اندازی بود که بی‌خیال و راحت به‌نظر می‌رسید. او به‌گفتن تکیه کلام «همین‌طور، اوچ» عادت داشت.

- «دکتر ریچارد» اداره‌کنندهٔ مؤسسه‌ی بزرگ در همسایگی خودمان یعنی «کارلرو، سه» است. او درمان بیماران روانی را برعهده دارد. فکر می‌کنم حرفم درست باشد اگر بگویم شما در آنجا بین پانصد تا ششصد بیمار دارید، درست می‌گوییم؟

«دکتر ریچارد» گفت:

- اوچ، همین‌طور.

- با این حساب شما با انواع بیماریهای روانی سروکار دارید؟

- اوچ، همین‌طور. من با انواع گوناگون بیماران روانی سروکار دارم،

اما در هر صورت علاقهٔ ویژه‌ی به‌نوعی از ناراحتیهای روانی دارم.

«دکتر ریچارد» گاهی سخنان خود را به‌زبان آلمانی پی می‌گرفت و

«هراسپایس» ترجمهٔ کوتاهی را برای همقطاران انگلیسی خودش، که آن‌را نفهمیده بودند، بیان می‌کرد. این کار او ضروری و از روی ادب بود. سخنان

«دکتر ریچارد» برای چندتایی روشن نبود و بقیه را حسابی گیج کرده بود.

«هراسپایس» چنین تشریح کرد:

- «دکتر ریچارد» می‌گوید که در درمان يك بیماری که آن را جنون

خودبزرگ‌بینی توصیف می‌کنم، موفقیت بزرگی بدست آورده است. بیمارانی

که بر این باورند که چیزی جدای از شما هستند. آرمانها و ایده‌هایشان خیلی

مهمتر از شماست. ایده‌هایی که اگر شما داشته باشید زجر دیوانگی-

«دکتر ریچارد» گفت:

- اوچ، نه! زجر دیوانگی نه، من آن‌را درمان نمی‌کنم. در کلینیک من

زجر دیوانگی وجود ندارد. این در میان گروهی که دلبستگی ویژه‌ی به آنها دارم وجود ندارد. درست برعکس، آنها با این پندار دست به کار شده‌اند که به شادمانی و خوشحالی برسند. آنها خوشحالند و من می‌توانم آنها را خوشحال نگه‌دارم. اما توجه کنید، اگر آنها را درمان کنم، خوشحال نخواهند بود. بنابراین من درمانی را یافته‌ام که سلامتی را به آنها بازگردانده و هنوز همان خوشحالی و شادمانی را داشته باشند. ما به این وضعیت ویژه ذهن - «دکتر ریچارد» يك لغت آلمانی طولانی با آهنگی خشن را ادا کرد که دست کم هشت سیلاب داشت.

«هر اسپایس» فوراً گفت:

- برای اطلاع دوستان انگلیسی خودمان باید بگویم که من باید واژهٔ جنون خودبزرگ‌بینی را به کار ببرم، هرچند می‌دانم که شما این واژه را این روزها به کار نمی‌برید. «دکتر ریچارد»، بنابراین همان‌طور که گفتم شما در کلینیک خودتان ششصد بیمار دارید.

- و زمانی، هشتصد بیمار داشتیم.

- هشتصد!

- جالب بود، خیلی جالب.

- در حال حاضر چنین اشخاصی دارید تا کار را با آنها شروع -

«دکتر ریچارد» گفت:

- ما کسانی داریم که ادعا می‌کنند قدرت‌ خدایی دارند. درک می‌کنید؟

آقای «لازنبای» خیره شد و خود را عقب کشید.

- اوه، بله، بله. خیلی جالب است، حتماً همین‌طور.

- دو یا سه مرد جوان وجود دارند که فکر می‌کنند عیسی مسیح

هستند. اما ادعای داشتن قدرت‌ خدایی چندان رواج ندارد. آدم‌های دیگری

نیز وجود دارند. در يك زمان بیست و چهار آدولف هیتلر داشتیم. شما باید این را

بدانید که این در زمان حیات هیتلر بود. بله بیست و چهار یا بیست و پنج آدولف

هیتلر -

او دفترچهٔ یادداشت کوچکی از جیب خود بیرون آورد.

- بله، بعضی چیزها را اینجا یادداشت کرده‌ام. پانزده ناپلئون. ادعای ناپلئون بودن که خیلی عمومیت دارد. ده نفر موسولینی، پنج نفر با ادعای حلول روح ژولیوس سزار در جسمشان، و سایر موارد که خیلی نادر و بسیار جالب است. اما اکنون نمی‌خواهم شما را خسته کنم. موضوعات پزشکی برای شما چندان جالب نخواهد بود. ما در راستای رویدادها و موضوعات با اهمیت حرکت خواهیم کرد.

«دکتر ریچارد» دوباره حرف زد اما این بار صحبت‌هایش را زیاد کش داد و «هراسپایس» به ترجمه گفته‌هایش ادامه داد.

- روزی یکی از مقامات رسمی دولت پیش ایشان آمده است. به‌خوبی در مورد آن زمان فکر کنید، درباره دولتی که بر سر کار بود، زیرا از دوران جنگ حرف می‌زنم. آن شخص «مارتین بی» نام داشت. شما می‌دانید که منظورم چه کسی است. آن شخص فرمانده خود را به همراه داشت. درحقیقت، او با خود، نه یک آدم بی‌اهمیت بلکه خود پیشوا را به همراه داشت.

«دکتر ریچارد» گفت:

- اوچ، همین‌طور. خودتان می‌دانید این افتخاری بزرگ بود که او برای بازدید می‌آمد. همراه پیشوا آدم خوشایندی بود. او گفت که خبرهای خوبی از موفقیت‌های من شنیده است. او گفت که این روزها ددرسهایی در ارتش داشته‌اند. در آنجا مردانی وجود دارند که فکر می‌کنند زمانی ناپلئون بوده‌اند، گاهی فکر می‌کنند که یکی از افسران ناپلئون بوده‌اند و چیزهایی مثل این. شما که می‌دانید، چنین رفتاری نظم نظامی را از بین برده و موجب بروز مشکلات در ارتش می‌شود. من از اینکه بتوانم به‌او اطلاعات حرفه‌ای بدهم که شاید برایش کارساز باشد، خوشحال بودم. اما «مارتین بی» که پیشوا را همراهی می‌کرد، گفت: که اینها ضروری نیست. پیشوای بزرگ ما نیز چنین نظری داشت.

«دکتر ریچارد» با ناراحتی «هراسپایس» را نگاه کرد و سخن خود را

ادامه داد:

- نمی‌خواهم با گفتن جزئیات سر شما را درد بیاورم. او گفت، شکی نیست که با درمان پزشکی مناسب و برخی تجارب مثل عصب‌شناسی و مشاوره، وضع بیماران بهتر خواهد شد. اما چیزی که او می‌خواست، اوج، او دوروبر را پایید و فوراً دریافتم که درواقع با اشتیاق به چه چیزی می‌نگرد. نمی‌باید شگفت‌زده می‌شدم. نه، چون دریافتم آنچه می‌خواست، بیماری بود که به‌عنوان فرد مشخصی به‌رسمیت شناخته شود. اما جریان زندگی او از پیش با قایل شدن تفاوت بین پیشوا و سایر افراد آغاز شده بود.

«کلنل پیکوی پوزخندی زد و به‌طور غیرمنتظره گفت:

- به‌گمانم او زندگی‌اش را با این فکر که پیشوا در آن زمان قدرت خدایی دارد آغاز کرده است.

به‌نظر می‌رسید که «دکتر ریچارد» جا خورده است.

- هیتلر درخواست کرد اجازه بدهم چیزهای خاصی را بدانم. او گفت، که آن «مارتین‌بی» به‌او گفته است که من واقعاً تعدادی بیمار دارم که فکر می‌کنند بی‌برو برگرد آدولف هیتلر بوده‌اند. من برای او تشریح کردم که این موردی همه‌گیر و مشترک است و این فکر در نتیجه احترام و پرستشی است که آنها نسبت به هیتلر دارند بوجود می‌آید و خیلی طبیعی است که تمایل شدید همانند او شدن سرانجام به‌این منجر می‌شود که آنها خودشان را هیتلر بدانند. زمانی که این موضوع را می‌گفتم کمی دل‌واپس بودم اما وقتی او رضایت خود را از گفته‌هایم اظهار کرد بسیار شادمان شدم. او درک کرد که من با کمال خوشوقتی به‌عنوان تعریف و تمجید از این تمایل آتشین که در حقیقت هویت خودش را نیز تشکیل می‌داد، یاد می‌کنم. سپس از من درخواست کرد با چندتا از این بیماران پریشان دیداری داشته باشد. ما مشاوره کوتاهی داشتیم. «مارتین‌بی» تردید داشت، اما مرا به‌گوشه‌یی کشاند و به‌من اطمینان داد که «هرهیتلر» واقعاً خواهان بدست آوردن این تجربه است. اما آنچه او را بی‌عناک کرده بود، این بود که «هرهیتلر» چنین دیدارهایی را پیش از این نداشت و او اجازه نمی‌داد که پیشوا به‌پیشواز خطر برود. اگر در جریان دیدار یکی از افرادی که خود را هیتلر می‌پنداشت دچار

احساسات آتشین شده و دست به کمی خشونت می‌زد و خطر می‌آفرید... من به او اطمینان دادم که نباید نگران باشد. پیشنهاد کردم که گروهی از پیشوایان بی‌آزار را برای دیدار با او در يك جا گرد بیاورم. «هر بی» پافشاری کرد که پیشوا خیلی مشتاق است که بدون همراهی من با آنها گفتگو کند. او گفت، بیماران هنگامی که ببینند رئیس مؤسسه آنجاست، رفتار طبیعی از خودشان بروز نخواهند داد، البته اگر خطری نداشته باشد... دوباره به او اطمینان دادم که خطری پیش نخواهد آمد. گفتم به‌رحال از اینکه «هر بی» با پیشوا خواهد بود، خوشحال هستم. هیچ مشکلی در این مورد وجود نداشت. ترتیب برنامه داده شد. برای پیشوا پیامهایی فرستاده شد که جلسه در اتاقی که برای ملاقاتی ویژه در نظر گرفته شده‌است، جهت بررسی و سنجش بیماران انجام می‌شود.

- اوج، همین‌طور. «مارتین بی» و پیشوا به جلسه آمدند. مرا مرخص کرده در را بستند و با دو آدولف هیتلر خیالی که آنجا بود شروع به گپ‌زدن کردند. پیشوا خیلی نگران به نظر می‌رسید. روشن بود که اخیراً با دردسرهای زیادی روبرو بوده است. می‌توانم بگویم اندکی پیش از پایان جنگ بود. یعنی اگر خیلی رك بگویم همه چیز رو به‌بدی میرفت. پیشوا خودش، یعنی آنها به‌من گفتند، که اخیراً نابسامانی گسترش یافته اما معتقد بودند که می‌توانند جنگ را به پایانی پیروزمندان برسانند البته اگر به‌ایده‌هایی که پی‌درپی به‌ستاد کل ارتش ارائه می‌کردند عمل شده و بی‌درنگ مورد پذیرش قرار می‌گرفت.

«سر جورج پاکهام» گفت:

- گمان می‌کنم، در آن موقع، باید بگویم که بدون شك در حقیقت -

«هر اسپایس» گفت:

- نیازی نیست که روی این نکات تأکیدی داشته باشیم. پیشوا دیگر آن آدم همیشگی نبود. اما با این وجود از بعضی نظرها هنوز دارای اعتبار و قدرت بود. همه شما به‌خوبی از نتیجه تحقیقاتی که در کشور من کرده‌اید اطلاع دارید.

- هر کس محاکمات دادگاه نورمبرگ را به خاطر دارد-

آقای «لازنباي» با قاطعیت گفت:

نیازی نیست به محاکمات نورمبرگ رجوع کنیم. اطمینان دارم که آن ماجرا را پشت سر گذاشته ایم. ما به جلو، به آینده یی باشکوه و عظمت در بازار مشترک با همیاری دولت شما می نگریم. با همکاری دولت آقای «گراس ژان» و سایر همقطاران اروپایی شما. گذشته، گذشته است.

«هر اسپایس» گفت:

- کاملاً همینطور و آنچه اکنون در مورد آن حرف می زنیم، گذشته است. «مارتین بی» و «هر هیتلر» برای مدت کوتاهی در اتاق جلسه بودند. بعد از هفت دقیقه بیرون آمدند. «هر بی» به «دکتر ریچارد» گفته که از گفتگو با بیماران تجارب خوبی بدست آورده است. اتومبیل آنها آماده بود و «هر هیتلر» فوراً به جای دیگری که دیدار دیگری داشتند رهسپار شد. آنها مؤسسه را با شتاب ترك کردند.

سکوتی حکمفرما شد.

«کننل پیک وی» پرسید:

- و بعد؟ چه اتفاقی افتاد؟ یا از پیش روی داده بود؟

«دکتر ریچارد» گفت:

- رفتار یکی از بیماران ما که می پنداشت هیتلر است غیرعادی شد. او مردی بود که شباهت ویژه یی به «هر هیتلر» داشت او همواره در حرکات خودش اعتماد به نفس ویژه یی بروز می داد. اکنون او بیش از همیشه پافشاری عجیبی می کرد که پیشوا بوده و باید هرچه زودتر به برلین برود تا جلسه ستاد فرماندهی ارتش را اداره کند. در حقیقت علایم اندکی از بهبودی را که قبلاً نشان داده بود، دیگر نداشت. او تا اندازه یی خودش نبود که نمی توانستم درك کنم چگونه ناگهان دگرگون شده است. دوروز بعد وقتی وابستگانش او را برای معالجات خصوصی به منزل بردند من از عذاب رها شدم.

«هر اسپایس» گفت:

- و شما گذاشتید که برود.

- طبیعتاً اجازه دادم که برود. دکتری که با آنها بود، مسؤولیتش را پذیرفت. او بیماری نبود که لازم باشد، به اجبار در آنجا باشد بلکه بیماری، داوطلب درمان بود. بنابراین حق رفتن داشت و آنجا را ترك كرد.

«سر جورج پاکهام» شروع به حرف زدن كرد.

- من نمی بینم -

که «هر اسپایس» تئوری داشته باشد -

«اسپایس» گفت:

- این يك تئوری نیست. چیزی که به شما می گویم حقیقت است. روس ها آنرا پنهان کردند، ما پنهان کرده ایم. شواهد و دلایل این امر را اثبات می کند. هیتلر، پیشوای ما، آن روز با رضایت خودش در تیمارستان باقی ماند و مردی که شباهت نزدیکی به هیتلر واقعی داشت آنجا را به همراه «مارتین بی» ترك كرد. جسدی که بعد از این در پناهگاه زیرزمینی کشف شد، جسد آن بیمار بود. من حرفهای بیهوده نمی زنم. لازم نیست که وارد جزئیات غیر ضروری شویم.

«لازنبای» گفت:

- ما همگی حقیقت را می دانیم.

- پیشوای واقعی به طور قاچاقی با نقشه از پیش پرداخته بی به آرژانتین رفت و سالها در آنجا زندگی كرد. او آنجا از يك دختر آریایی زیبا که از خانواده خوبی بود، صاحب يك پسر شد بعضی ها می گویند او يك دختر انگلیسی بود. وضعیت روانی هیتلر بدتر شد و او با دیوانگی مرد در حالیکه می پنداشت ارتش خود را در میدانهای نبرد فرماندهی می کند. این تنها راهی بود که می توانست از آلمان بگریزد و او آنرا پذیرفت.

- و شما فکر می کنید این موضوع به بیرون درز پیدا نکرده است،

هیچکس چیزی نمی داند؟

- شایعاتی وجود داشته، همیشه شایعات بوده است. اگر به یاد داشته

باشید، می گویند یکی از دختران تزار روسیه توانست از کشتار جمعی

خانواده اش به سلامت بگریزد.

«جورج پاکهام» میان حرف او پرید.

- اما این کاملاً نادرست است.

- بعضی ها نادرست بودن آن را ثابت کردند اما برخی آن را باور کردند

و هر دو گروه، کسانی بودند که آن دختر را می شناختند. آن «آناستازیا»، آیا «آناستازیا» واقعی بود، یا آن آناستازیا، دوشس روسی در واقع فقط دختر زارعی بود؟ کدام داستان حقیقت داشت؟ شایعات؛ شایعات بزرگ پخش می شود و مردم عامی آن را باور می کنند. به جز کسانی که ذهنهای خیال پرداز دارند، چه کسانی آنها را باور می کنند. همواره شایعاتی شنیده می شد که هیتلر نمرده و هنوز زنده است. تاکنون هیچکس با صراحت نگفته که آنها جسد او را آزمایش کرده اند. روس ها نیز این را گفته اند هر چند آنها چیزی برای اثبات حرف خودشان ارائه نکرده اند.

- «دکتر ریچارد» در حقیقت منظور شما حمایت از داستانهای

غیرعادی است؟

«دکتر ریچارد» گفت:

- اوج، شما چیزی می پرسید در حالیکه پیش از این نقش خودم را

شرح دادم. این مشخصاً «مارتین بی» بود که به آسایشگاه من آمد. این «مارتین بی» بود که به همراه خودش پیشوا را آورد. «مارتین بی» بود که با بیمار من به گونه یی رفتار کرد که گویی با پیشوا گفتگو می کند. اما من در گذشته با صدها پیشوا، ناپلئون ها و ژولیوس سزارها زندگی کرده ام. شما باید بدانید هیتلرهایی که در آسایشگاهم بودند، شبیه یکدیگر به نظر می آمدند، تقریباً تمام آنها می توانستند آدولف هیتلر باشند. آنها هرگز اشتیاقی به اینکه خودشان باشند نداشتند. احساسات آتشین در مورد اینکه هیتلر بوده اند، به همراه داشتند. از آن گذشته آنها شباهتی اساسی با هیتلر داشته و آن را با آرایش، طرز لباس پوشیدن، حرکاتی که همواره یکسان بود و نقش بازی کردن تقویت می کردند. من در گذشته هیچ گونه دیدار شخصی با «هر آدولف هیتلر» نداشتم. عکس او را آدم، فقط در روزنامه ها دیده است اما همه می دانند که

آلمانی‌ها چقدر شبیه یکدیگر بوده و از آن گذشته تنها تصویرهایی را که هیتلر می‌خواست به مردم نشان می‌دادند. بنابراین او آمد، او پیشوا بود، به همراه «مارتین بی». مردی که بیش از همه می‌پنداشت که پیشوا است نیز آنجا بود. نه، من هیچ‌گونه شك و تردیدی نداشتم. دستورات را اطاعت کردم. «هر هیتلر» خواست که به‌تنهایی به‌اتاقی که آدم شبیه خودش گزینش شده و آنجا بود، برای دیدار با او برود. کسی می‌توانست حرفی بزند؟ آدمی که درست شبیه کپی گچی خودش بود. او داخل شد و بیرون آمد. يك تغییر لباس می‌توانست انجام شده باشد که البته تا پیش از این نیز لباس آنها چندان متفاوت نبود. او خود پیشوا و یا یکی از هیتلرهای گزینش شده بود که بیرون آمد؟ یا شتاب به همراه «مارتین بی» بیرون زد و از آنجا دور شدند، در حالیکه مرد واقعی توانست در پشت سرشان آنجا بماند، توانست از بازی خود لذت ببرد. او می‌دانست که در این راه تنها می‌تواند برنامه‌فرار خود از کشور را ترتیب دهد، زیرا هرآن احتمال تسلیم شدن نیروهایش وجود داشت. او از پیش، آشفته‌گی ذهنی داشت، اثرات روانی ناشی از خشم و عصبانیت فرمانهایی که داده بود و حالا پیامهای وحشیانه‌ی خیالی به‌ستاد خود می‌فرستاد که چکار کنند و چه حرفی بزنند و برای کارهای ناشدنی تلاش کنند. او از پیش احساس کرده بود که مدت زیادی در فرماندهی عالی باقی نخواهد ماند. اما دو یا سه‌بار باوفا داشت و آنها نقشه‌کار را برای او کشیدند. تا از کشور خارج شود. از اروپا به‌قاره‌ی دیگری برود تا بتواند پیروان نازیست خود را گرد بیاورد، جوانانی که باورش کرده و احساسات آتشی نسبت به او داشته باشند و صلیب شکسته دگر بار در آنجا برافراشته شود. او نقش خود را بازی کرد. بدون شك او از این کار لذت می‌برد. بله، این رفتار در کسی که علت بیماریش تردید است دیده می‌شود. او نشان داد که از دیگران بهتر می‌تواند نقش آدولف هیتلر را بازی کند. گاهی به‌خودش می‌خندید و گاهی به‌دکترها و پرستارهای من. آنها او را می‌نگریستند و برخی تغییرات جزئی مشاهده می‌شد. بیماری که شاید از نظر پریشانی روانی غیرعادی به‌نظر می‌رسید. اِه، هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شد. این چیزی بود

که همیشه اتفاق می افتاد. در مورد ناپلئون ها، ژولیوس سزارها و در مورد همگی آنها. بعضی روزها آنها از حد معمول دیوانه تر بودند. این تنها توجیهی بود که ما در این مورد داشتیم. خوب، حالا نوبت «هراسپایس» است که حرف بزند.

وزیر کشور گفت:

- خیالی!

«هراسپایس» با شکیبایی گفت:

- بله، خیالی، اما خودتان می دانید چیزهای خیالی نیز می تواند روی بدهد. در تاریخ، در زندگی واقعی، این اهمیتی ندارد که پدیده ها چقدر خیالی اند.

- و هیچکس ظنن نشد و کسی چیزی نفهمید؟

- نقشه خیلی خوبی کشیده شده بود. به خوبی طراحی و در مورد آن اندیشه شده بود. مسیر گریز آماده بود، جزئیات آن را کسی به روشنی نمی داند اما افراد دیگر نیز می توانند جزئیات این برنامه را به خوبی تکرار کنند. برخی آدمها که بیمناک بوده اند، کسانی که شخصیت مشخص خود را با تغییر لباس و ظاهر از جایی به جای دیگر برده اند، با اسمهای گوناگون، با نگاهی به گذشته و انجام بررسیها ما دریافته ایم که بعضی از این افراد نمی توانسته اند در جایی که قدرت داشته اند زندگی کنند.

- منظورتان این است که آنها باید این راز را فاش کنند؟

- اس اس همه چیز را زیر نظر گرفت. جایزه و انعامهای چشمگیر، تحسین و تشویق، وعده و قول دستیابی به مقامات بالا در آینده و سپس، مرگ، آسان ترین پاسخ بود. آنها راههای گوناگون را می شناختند، بلد بودند که چگونه جسدها را ردیف کنند. اوه، بله، این را برایتان خواهیم گفت، این موضوع برای مدتی تحت بررسی قرار گرفت. ما گام به گام آگاهی و اطلاعات را به دست آورده ایم، بررسی کرده ایم و مدارک لازم برای اثبات حقیقت را در اختیار داریم. آدولف هیتلر مطمئناً به آمریکای جنوبی رسیده است. مدارک و شواهد به ما می گوید که مراسم عروسی در آنجا برگزار شده

و کودکی به دنیا آمده است. کودکی که نقش صلیب شکسته را بر پای او داغ کرده اند. کودکی که داغ بر تن دارد. من عوامل قابل اعتمادی را دیده ام که حرف آنها را می توانم باور کنم. آنها می گویند این کودک پاداغ خورده را در آمریکای جنوبی دیده اند. آن کودک در آنجا پرورش یافت، به خوبی از او مراقبت و حفاظت شده و آماده گردید. آماده شد همانند «دالایی لاما» که برای تقدیر بزرگ خود آماده گشته بود. در ورای این آرمان، خیال پردازیهای جوانانه بود، آرمانی که خیلی بزرگتر از آرمانی بود که آنها کار خود را با آن آغاز کردند. این تنها تجدید حیات نئونازیسم و سربرافراشتن دوباره نژاد برتر آلمان نبود. البته اینها بود، اما در کنار آن خیلی چیزهای دیگر قرار داشت. این آرمانی برای جوانان بسیاری از ملتهای دیگر بود، نژاد برتر مردان جوان تقریباً تمامی کشورهای اروپا، تا با یکدیگر ببیوندند و دسته های هرج و مرج طلب را به وجود آورند، برای نابودی جهان کهنه، جهان مادپرگانه. آنها به دسته های جدید و بزرگ کشتار راهنمایی می شوند، کشتار و خشونت نخست باید نابود کرد و سپس به قدرت رسید. آنها اکنون پیشوا دارند. پیشوایی که خون اصلی در رگهایش جریان دارد. پیشوایی که گویا شباهت چندانی به پدر نابودشده اش ندارد. زیرا او پسری موظلایی با قیافه مردمان شمال اروپاست که احتمالاً این قیافه را از مادرش به ارث برده است. پسر موظلایی. پسری که تمامی جهان می توانست پذیرای او باشد. آلمانها و اتریشی ها در این پذیرش پیشگام بودند زیرا این بخش بزرگی از باورهایشان بود، موزیک آنها، «زیگفرد جوان». بنابراین او به عنوان «زیگفرد جوان» پرورش یافت کسی که می توانست همگی آنها را رهبری کرده و به سرزمین موعود راهنمایی کند. نه سرزمین موعود یهودیان، سرزمینی که موسی پیروان خود را به آنجا راهبری کرد، زیرا آنها از یهودیان تنفر دارند. یهودیان در زیرزمینها کشته می شدند و در اتاقهای گاز به قتل می رسیدند. آنها به دنبال سرزمین خودشان هستند، سرزمینی که با قدرتش بدست بیاورند. کشورهای اروپا و آمریکای جنوبی بهم پیوند خورده اند. آنجا از پیش، پیشگامان کار را شروع کرده اند، آشوبگران آنها، پیامبرانشان،

پارتیزانهای آنها، پیروانشان که يك دوران آموزشی دشوار پر از جور و شکنجه، خشونت و مرگ را گذرانده و بعد از آن، زندگی باشکوه. آزادی! در دولت جهانی نوین حکمفرمایی خواهد کرد. جایی که فاتحان پیروز گماشته می شوند.

آقای «لازنباي» با رنجش گفت:

- حرفهای بیهوده و پوچ. تمام این چیزها به یکباره پایان یافته و فرو می ریزد. تمام اینها مضحك است. آنها چه کار می توانند بکنند؟

«هر اسپایس» سر خود را خردمندانه تکان داد.

- شما می پرسید و من پاسختان را خواهم داد. آنها نمی دانند. آنها نمی دانند که به کجا می روند. نمی دانند چه بر سرشان خواهد آمد.

- منظورتان این است که آنها رهبران واقعی نیستند؟

- آنها قهرمانان جوانی هستند که به سوی پیروزی راه می پیمایند، از مسیری که سنگلاخ خشونت، درد و نفرت است. اکنون آنها نه تنها در آمریکای جنوبی و اروپا پیروانی دارند، بلکه این آیین به شمال نیز رفته است. در ایالات متحده، مردان جوان شورشی بسیارند. آنها راه پیمایی کرده و زیر بیرق «زیگفرد جوان» به پیش می روند. آنها راه و روش او را آموخته اند، آموخته اند که بکشند، از درد لذت ببرند. به آنها قواعد «اسکلت جمجمه» را یاد داده اند، قواعد «هیملر». آنها را به طور محرمانه آموزش داده اند. آنها نمی دانند برای چه تحت آموزش قرار دارند، اما ما می دانیم، حداقل بعضی از ما از آن آگاهیم. شاید در کشور شما هم کسانی اطلاع داشته باشند؟

«کلنل پیک وی» گفت:

- شاید، چهار یا پنج نفر از ما چنین اطلاعاتی را داشته باشند.

- در روسیه آنها اطلاع دارند، در آمریکا کار گردآوری اطلاعات را شروع کرده اند. آنها می دانند که در آنجا پیروان قهرمان جوان، زیگفرد، بر اساس افسانه اسکاندیناوی که در آنها «زیگفرد جوان» يك پیشوا است. این برای آنها بسان يك آیین جدید است. آیین پسری شکوه مند، پیروزی طلایی جوانان. در وجود این جوان روح خدایان کهن اروپای شمالی دوباره سرزده

است.

«هر اسپایس» آنگاه آهنگ صدای خود را پایین آورد و به آرامی حرف خود را پی گرفت:

- اما البته این حقیقتی ساده نیست. در پشت این ماجرا شخصیت‌های قدرتمندی وجود دارند. ابلیس مردانی با ذهنهایی عالی. سرمایه‌داری طراز اول، کارخانه‌داری بزرگ، شخصی که معادن، نفت و ذخایر اورانیوم را کنترل می‌کند. او همچنین دانشمندان طراز اول را تحت اداره خود دارد. این کمیته‌یی متشکل از مردانی است که غیرعادی به نظر نمی‌رسند. اما در هر صورت توان کنترل را دارند. آنها منابع قدرت را زیر پوشش گرفته و جوانانی را که دست به کشتار زده و برده آنها هستند، اداره می‌کنند. به وسیله کنترل بازار مواد مخدر، آنها برده‌های خود را به دست می‌آورند. برده‌هایی در تمام کشورها که قدم به قدم جلو می‌روند، از مواد مخدر ملایم به مواد مخدر قوی و سپس تمام وجودشان تملق و چاپلوسی می‌شود، تماماً وابسته به مردانی که آنها را حتی نمی‌شناسند. اما به‌طور مرموزی جسم و روحشان را از آن خود کرده‌اند. اشتیاق و نیازشان به یک ماده مخدر ویژه آنها را برده می‌سازد و ماجرا ادامه پیدا می‌کند. این برده‌ها به خاطر وابستگی خودشان به مواد مخدر ثابت کرده‌اند که آدم‌های خوبی نیستند. آنها فقط می‌توانند یکجا نشسته و در رویاهای شیرین غوطه‌ور شوند. بنابراین برای مردن رهایشان می‌سازند، یا حتی برای مردن به آنها کمک می‌شود. آنها در آن پادشاهی که باور کرده‌اند میراثی ندارند. عمداً در برابرشان آینه‌های عجیب را به نمایش می‌گذارند و خدایان روزگاران کهن پنهان می‌شود.

- گمان می‌کنم، آسان‌گیری در مورد سکس نیز در اینجا نقش داشته

باشد؟

- سکس خودش می‌تواند نابودکننده باشد. در دوران روم باستان مردانی در گناه لغزیدند و بیش از اندازه به مسایل جنسی پرداختند. آنها در سکس تا آستانه مرگ پیش رفتند تا هنگامی که از آن خسته و کسل شدند، و زمانی از آن گریختند و سر به بیابان گذاشتند و همانند «سنت سیمون» زاهد

گوشه‌گیر شدند. سکس از پادراورنده است. سکس این کار را در زمانی که به آن پرداخته می‌شود می‌تواند انجام دهد. اما نمی‌تواند شما را همانند مواد مخدر تحت اراده خود آورد. مواد مخدر و سادیسم، عشق خشونت و نفرت. خواهشی برای درد، برای خویشتن و لذت وارد آوردن ضربه. آنها می‌آموزند که کارهای شیرانه برایشان خوشایند باشد. زمانی لذت بردن از شرارت وجودتان را فرا می‌گیرد و هیچ راه بازگشتی ندارید.

- صدراعظم عزیز، در واقع نمی‌توانم حرف شما را باور کنم. منظورم، خیلی خوب، منظورم این است که اگر گرایشها وجود دارد، آنها را باید قوی و با اهمیت به حساب آورد. در واقع منظورم این است که کسی نمی‌تواند در اینگونه امور پادرمیانی کند و واسطه باشد. يك نفر باید در برابر آن استوار بایستد.

آقای «لازنباي» پيپ خود را بیرون آورد، آن را نگاه کرد و دوباره در جیبش گذاشت و گفت:

- ساکت باش «جورج». فکر می‌کنم، بهترین برنامه این است که من به روسیه پرواز کنم. این را می‌دانم که روس‌ها نیز از حقایق آگاهند.
«هراسپایس» گفت:

- آنها به اندازه کافی می‌دانند. اما پرسیدن از آنها در مورد اینکه چه چیزهایی می‌دانند - او شانه‌های خود را بالا انداخت - کار دشواری است. هرگز روس‌ها به آسانی با ما به صورت باز رفتار نکرده‌اند. آنها سرگرم دردسرهای مرزی خود، با چینی‌ها هستند. آنها بر این باورند که در مورد این جنبش نسبت به ما به نتایج کمتری دست یافته‌اند.

- باید ترتیب يك هیأت ویژه برای اعزام را بدهم.

- «کدریک»، اگر جای شما بودم همین جا می‌ماندم.

«لرد آلتامونت» در حالیکه با خستگی در صندلی خود فرو رفته بود به آرامی گفت:

- «کدریک»، ما اینجا به تو احتیاج داریم.

آهنگ صدایش خیلی نرم اما اندکی آمرانه بود.

- شما رئیس دولت ما هستید. باید اینجا بمانید. ما عوامل آموزش دیده داریم. مأموران سرّی که برای اعزام به مأموریت‌های خارجی شایسته‌اند. «سر جورج پاکهام» با تردید پرسید:

- عوامل؟ آنها در این مرحله چه کار می‌توانند بکنند؟ باید گزارشی در این مورد داشته باشیم. «هورشام» کجایی، مگر این موضوع را از قبل به شما یادآوری نکردم؟ به ما بگو که چه عواملی داریم؟ و آنها احتمالاً چه کاری می‌توانند انجام دهند؟

«هنری هورشام» به آرامی گفت:

- ما تعدادی عوامل خیلی خوب در اختیار داریم. عواملی که به شما اطلاعات می‌دهند. «هراسپایس» نیز برای شما اطلاعات آورده است. اطلاعاتی که عوامل او برایش گردآوری کرده‌اند. مشکل این است و همیشه اینطور بوده که هیچکس دلش نمی‌خواهد چیزهایی را که عوامل آورده‌اند، باور کند.

- یقیناً، هوش و هوشیاری -

- هیچکس نمی‌خواهد بپذیرد که عوامل آدمهای باهوش هستند! اما خودتان می‌دانید که آنها این ویژگی را دارند. آموزشهای سطح بالایی دیده‌اند و از هر ده گزارششان، نه گزارش حقیقت است. مقامات طراز اول از باورکردن سر باز زده و نمی‌خواهند آن را بپذیرند و هیچ اقدامی در مورد آنها نمی‌کنند.

- به راستی، «هورشام» عزیز، نمی‌توانم -

«هورشام» به سوی مرد آلمانی برگشت.

- قربان، حتی در کشور شما چنین چیزی روی نمی‌دهد؟ گزارشهای درست آورده می‌شود، اما آنها همیشه در مورد آنها اقدامی نمی‌کنند. اگر حقیقت دلپذیر نباشد، مردم نمی‌خواهند آنرا بدانند.

- من موافقم که این جریان قابل اتفاق افتادن بوده و گاهی روی می‌دهد، اما به شما اطمینان می‌دهم که همواره اینطور نیست، اما گاهی اینطور -

آقای «لازنبای» دوباره سرگرم و رفتن با پیپ خود بود.

- اجازه بدهید که در مورد اطلاعات گفتگو نکنیم. اقدام در مورد اطلاعاتی که به دست می آوریم، خود موضوع قابل بحث دیگری است. این جریان تنها يك بحران ملی نیست بلکه بحرانی بین المللی است. تصمیمات در سطح بالا باید گرفته شود. ما باید وارد عمل شویم. «مونرو»، پلیس باید به وسیله نیروی ارتش تجدید قوا کند. «هراسپایس»، شما در زمینه ارتش اطلاعات دارید. شورش و سرکشی باید پیش از اینکه کنترل آن از دست خارج شود، به وسیله نیروهای مسلح، سرکوب گردد. شما با این سیاست موافقید، اطمینان دارم.

- با این سیاست موافقیم. اما کنترل این طغیان قبلا از دست خارج شده است. آنها ابزار دارند، تفنگ، مسلسل، مواد منفجره، بمب، گاز شیمیایی و-

- اما با سلاحهای اتمی خودمان، تنها يك تهدید سلاح اتمی و-
- آنها فقط بچه مدرسه‌بیهای بیزار نیستند. این ارتش جوانان را دانشمندانی نیز همراهی می کنند. زیست شناسان جوان، شیمیدانان، و فیزیکدانها. برای آغاز ساختن سلاح اتمی در اروپا-
«هراسپایس» سر خود را تکان داد.
- ما قبلا با تلاشی برای مسموم کردن منابع آب با اشاعه تیفوئید و...
روبرو بوده ایم.

«کدریک لازنبای» نگاهش را امیدوارانه گرداند.

- تمامی این ماجرا باورنکردنی است. «چتویند»، «مونرو»، «بلانت»؟

«آدمیرال بلانت» تنها کسی بود که به شگفت زده شدن «لازنبای»

پاسخ داد.

- من از اینکه دریا سالار به کجا می رود بی خبرم، چه برسد به اینکه این دختران جوان چکار می کنند. «کدریک» به تو نصیحتی می کنم، بهترین کاری که می توانی برای خودت بکنی این است که پیپ خودت را برداری، پر از توتون کنی و فکر اینکه می توانی با سلاح اتمی دست به اقدامی بزنی،

از سرت بیرون کنی. در غیر این صورت باید به کمپ قطب جنوب یا چنین جایی بروی تا تشعشعات رادیواکتیو دیرتر به تو برسد. خودت که می‌دانی، «پروفسور اکستین» به ما هشدار داد و او می‌دانست که درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند.

* * *

۱۸ - یادداشت پیک‌وی

جلسه به پایان رسید و شرکت‌کنندگان آن به دو گروه تقسیم شدند. صدراعظم آلمان با نخست‌وزیر، «جورج پاکهام»، «گوردن چتویند» و «دکتر ریچارد» برای شام به داوینینگ استریت رفتند.

«آدمیرال بلانت»، «کلنل مونرو»، «کلنل پیک‌وی» و «هنری هورشام» در آنجا ماندند تا گفتگوها را با آزادی بیشتر بررسی کنند.

- آنچه در جلسه اول گفته شد، مطالبی گسیخته به نظر می‌آمد.

«کلنل پیک‌وی» گفت:

- خدا را شکر که آنها «جورج پاکهام» را با خودشان بردند. او با نگرانی، بی‌قراری و شگفت‌زدگی و شک و تردیدش خیلی وقتها باعث شده است که من جلسه را ترك کنم.

«کلنل مونرو» گفت:

- شما باید با آنها می‌رفتید. «گوردن چتویند» یا «جورج پاکهام»

نمی‌توانند این «کدریک» ما را از مشاوره سطح بالا با روس‌ها، چینی‌ها، اتیوپیایی‌ها، آرژانتینی‌ها و یا هر جای دیگر که او خیال آن را دارد، بازدارند. «آدمیرال» از این حرف هیچ خوشش نیامد.

- باید چندتا کایت برای پرواز کردن داشته باشم و از فراز کشور، دوست قدیمی خودم را زیر نظر بگیرم.

سپس او با کنجکاو «کلنل پیک‌وی» را نگرست.

- «پیک‌وی»، از ماجرای هیتلر شگفت زده نشدی؟

«کلنل پیک‌وی» سرش را تکان داد.

- در واقع نه. ما این شایعات را در مورد این آدولف هیتلر خودمان می‌دانسته‌ایم که به آمریکای جنوبی رفته و صلیب شکسته را سالها در آنجا برافراشته است. این موضوع پنجاه درصد می‌تواند حقیقت داشته باشد. در هر صورت مرد دیوانه راه خود را برگزید و به ادامه نقش خود، که همان دغل کاری بود پرداخت. شاید این نقش نبود بلکه عین واقعیت بود. در هر صورت او کار تطبیق و سازگاری خود را خیلی زود به انجام رساند. چه داستانهای مزخرفی که در این مورد وجود ندارد. بهر حال او برای طرفدارانش چیز باارزشی نبود.

«بلانت» گفت:

- جسدی که در پناهگاه زیرزمینی بود به چه کسی تعلق داشت؟ هرگز به‌طور قطعی شناسایی نشد. روس‌ها آن را دیده‌اند.

او از جا برخاست، به دیگران تعظیمی کرد و به سوی در رفت.

«مونرو» اندیشمندانه گفت:

- گمان می‌کنم «دکتر ریچارد» حقیقت را بداند هرچند او حيله‌گری می‌کند.

«مونرو» ادامه داد:

سینه «آدمیرال» خرخر کرد، سر خود را از آستانه در عقب کشید و پاسخ او را داد.

- مردی منطقی. کسی که کشورش را به راهی که می‌خواست راهبری

می‌کرد تا اینکه جوانان شروع به بازیهای مسخره با جهان متمدن کردند، باعث تأسف است.

«آدمیرال» سپس حيله گرانه به «کلنل مونرو» نگاه کرد.

- در مورد موطلايی شگفت آور چه نظری دارید؟ پسر هیتلر؟ که همه چیز را درباره او می‌دانید؟

«کلنل پیک‌وی» به طور غیرمنتظره‌ی بی گفت:

- جای نگرانی نیست.

«آدمیرال» دستگیره در را رها کرد، برگشت و سر جای خود نشست.

«کلنل پیک‌وی» گفت:

- چشمان من و «بتی مارتین» هیچگاه بر آن کودک نیفتاده است. هیتلر هرگز پسری نداشته است.

- شما نمی‌توانید در این مورد مطمئن باشید.

- ما اطمینان داریم. «فرانتس جوزف»، همان «زیگفرد جوان»،

پیشوایی که بت شده، آدمی معمولی یا به عبارتی شاید حيله گری است. او پسر نجاری آرژانتینی است که چهره‌ی زیبا و بلوند دارد. سیمایی که اپراهای آلمانی را به یاد می‌آورد. قیافه و صدای خود را از مادرش به ارث برده است. او به خوبی برای ایفای نقش گزینش و برای ستاره شدن آراسته شد. در ابتدای جوانی او هنرپیشه‌ی حرفه‌ی بود. برپای او نقش صلیب شکسته داغ زده شده بود. داستانی که درباره آن شرح و تفسیرهای رومانیتیک داده شد. او را همانند «دالایی لاما» وقف کردند.

- و شما این را اثبات کرده‌اید؟

«کلنل پیک‌وی» پوزخندی زد.

- مدارك کافی وجود دارد. یکی از بهترین عوامل من آنها را به دست

آورده است. گواهی نامه‌ها، عکسهای برداشته شده از مدارك، موافقتنامه‌های امضا شده که یکی از آنها از طرف مادرش است. مدارك پزشکی در مورد تاریخ داغ کردن، کمی از اصل گواهی تولد به نام «کارل اگیولروس» و مدارکی که با نام کنونی او «فرانتس جوزف» امضا شده است. چمدانی پر

از حيله و نيرنگ. عامل من با اينها به موقع گريخت آنها به دنبال او بودند.
اگر در فرانكفورت شانس نياورده بود احتمالا او را به چنگ آورده بودند.
- حالا اين مدارك كجاست؟

- در يك محل امن. در انتظار لحظه مناسب براى نمايشى آموزنده و
بيدار كننده درباره حيله گرى ناب-

- دولت از اين آگاه است، نخست وزير؟

- من هرگز تمام چيزهاى را كه مى دانم به سياستمداران نمى گويم.
مگر تا زمانى كه قادر به اين رازدارى نباشم و يا اينكه اطمينان پيدا كنم كه
سياستمداران با آن اطلاعات اقدامات درسى انجام خواهند داد.

«كلنل مونرو» گفت:

پيك وى، تو شيطانى پير هستى.

«كلنل پيك وى» با اندوه گفت:

- آدم ناگريز است كه اينگونه باشد.

* * *

۱۹- دیداری با سر استافوردنی

«سر استافوردنی» سرگرم پذیرایی از مهمانانش بود. به جز یکی از آنها این اولین دیدار با تازه واردین بود. آنها را ارزیابی کرد. جوانان خوش سیمایی بودند، جدی و باهوش. موهایشان مد روز بود و لباس خوش دوخت امروزی برتن داشتند. «استافورد» آنها را نگرست، نمی توانست انکار کند که دوست دارد به آنها نگاه کند. همان لحظه در این اندیشه بود که با او چه کار دارند. یکی از آنها را که می شناخت پسر يك سلطان نفت بود. دیگری بعد از رها کردن دانشگاه به سیاست دلبستگی پیدا کرد. عموی او مالك يك مجموعه فروشگاهی زنجره‌یی بود. نفر سوم مرد جوانی با ابروهای درهم کشیده بود، که گویا بدگمانی به هر کسی جزو طبیعت ثانویه اش شده بود.

یکی از جوانهای بلوند که به نظر می رسید سمت سرمداری را در این گروه سه نفره داشته باشد، گفت:

- «سر استافورد» خیلی خوب شد که اجازه دادید به دیدن شما بیایم. آهنگ صدایش دلنشین بود. او «کلیفورد بنت» نام داشت.

- «رودریک کتلی» و «جیم بروستر» را به شما معرفی می‌کنم. ما نگران آینده هستیم. آیا باید در این مورد برای شما توضیحی بدهم؟
«سر استافورد» گفت:

- گمان می‌کنم این پرسش برای همگی ما پاسخ داده شده است، اینطور نیست؟

«کلیفورد بنت» گفت:

- ما راهی را که آنها می‌روند دوست نداریم. سرکشی و آشوب و تمامی اینها. خیلی خوب، این به عنوان فلسفه‌ی کاملاً درست است. بی‌پرده بگویم، به گمانم، می‌توانیم از این مرحله گذر کرده و از سوی دیگر آن بیرون بیاییم. ما می‌خواهیم مردم قادر باشند تا مرحله آکادمیک را باشکوفایی پشت سر بگذارند بدون اینکه دچار گسیختگی شوند. ما خواستار تظاهرات خوب و مستقل هستیم نه تظاهرات اوباش و خشونت. ما تظاهراتی خردمندانه و هوشیارانه می‌خواهیم. خیلی رک بگویم، چیزی که ما می‌خواهیم، حزب سیاسی نوینی است. جیم بروستر که اینجاست ایده‌های جدید و برنامه‌های وابسته به امور اتحادیه‌های تجاری را خیلی جدی مورد بررسی قرار داده است. آنها تلاش کرده‌اند. که فریاد او را خفه کرده، خارج از این چارچوب با او گفتگو کنند، اما او حرفهای خودش را زده است، اینطور نیست، «جیم»؟

«جیم بروستر» گفت:

- بیشتر آنها گیج و پیران ابله‌ی هستند.

- ما خواستار سیاستی منطقی و جدی برای جوانان هستیم، روشی اقتصادی‌تر برای دولت. ما به دنبال آرمانهای متفاوتی در آموزش و پرورش هستیم که خیالی و اغراق‌آمیز نیست. اگر سرانجام به قدرت رسیدیم و دولتی تشکیل دادیم، باید اینها را بخواهیم. دلیلی نمی‌بینم که خواستار این چیزها نباشیم و آنها را به عمل درنیاوریم. آدمهای بسیاری در جنبش ما شرکت

دارند. خودتان می‌دانید که ما را جوانان برگزیده‌اند، کسانی که از خشونت به‌جا و به‌موقع استفاده می‌کنند. ما از میان‌روی پشتیبانی می‌کنیم و هدفمان داشتن دولتی منطقی برای کاهش تعداد نیروهای نظامی است. ما کوتاه نخواهیم آمد و چشم به‌دستان مردانی که از پیش قدرت سیاسی را در دست گرفته‌اند، ندوخته‌ایم. کسانی که هیچ موضوعی برایشان اهمیت ویژه ندارد، هرچند فکر می‌کنیم آنها موضوعات را احساس می‌کنند. ما اینجا آمده‌ایم تا ببینیم آیا هدفهای ما برایتان جالب است. در این لحظه آنها در تب‌وتابند، اما ما چیزی را فراتر از آنچه این مردان می‌دانند خواستاریم. می‌توانم به‌شما بگویم که ما کسی را نمی‌خواهیم که در حال حاضر در اختیار داریم و خواستار کسی نیستیم که احتمالاً او را جایگزین کنیم. برای جذب افراد دیگر گویا کاری انجام شده است. یکی دونفر آدم مناسب وجود دارد که در حال حاضر از اینکه در اقلیت قرار دارند زجر می‌کشند و فکر می‌کنم آنها در مسیر فکری ما قرار خواهند گرفت. ما در پی علاقمند کردن شما هستیم. ما خواستار این هستیم که یکی از این روزها، که شاید به‌آن دوری که شما فکر می‌کنید نباشد، کسی را پیدا کنیم که بتواند سیاست خارجی مناسب و موفقی را اجرا کند. سایر مناطق جهان نیز وضعیت آشفته‌تری دارند. واشنگتن با خاک یکسان شده است، در اروپا عملیات نظامی، تظاهرات و ویران‌سازی فرودگاهها ادامه دارد. خیلی خوب، نیازی نیست که برای شما در مورد رویدادهای شش‌ماهه گذشته خبرنامه بنویسم. هدف ما این نیست که جهان دوباره آرام و قرار گیرد. همچنین انگلیس بار دیگر به‌چنین وضعی برگردد. برای انجام این کار، مردان مناسبی می‌خواهیم. ما خواستار مردان جوان هستیم، انبوهی از مردان جوان و جمعیت بسیاری از مردان جوان را که انقلابی و هرج‌ومرج‌طلب نیستند، بدست آورده‌ایم. کسانی که خواهان کشوری شکوفا بوده و در این‌راه تلاش می‌کنند. ما برخی مردان را که سن‌وسال بیشتری دارند، نیز خواهیم. منظورم مردان شصت‌ساله نیست. بلکه مردان چهل یا پنجاه‌ساله را در نظر داریم. ما به‌این علت پیش شما آمده‌ایم که چیزهایی در موردتان شنیده‌ایم. ما شما را می‌شناسیم و آنگونه

مردی هستید که می‌خواهیم.

«سر استافورد» گفت:

- آیا در این مورد درست فکر کرده‌اید؟

- فکر می‌کنیم اینطور بوده است.

مرد جوان دیگر به آرامی خندید.

- امیدوار بودیم که با ما موافقت خواهید کرد.

- مطمئن نیستیم که این کار را بتوانم بکنم. شما در این اتاق خیلی

آزادانه حرف می‌زنید.

- این اتاق نشیمن شماست.

- بله، بله، این آپارتمان من و اینجا اتاق نشیمن من است. اما آنچه

شما می‌گویید و درحقیقت آنچه برآیند که بگویید، شاید غیرعقلانه باشد.

شما که منظور مرا درک می‌کنید.

- اوه! فکر می‌کنم که منظور شما را فهمیدم.

- به من چیزهایی را پیشنهاد می‌کنید. راهی برای زندگی، روشی نوین

و شما بریدن از برخی پیوندهای خاص را پیش کشیده‌اید. گونه‌ی ناسپاسی

را پیشنهاد کرده‌اید.

- ما پیشنهاد نکردیم که به‌عامل نابودی سایر کشورها تبدیل شوید.

البته شاید شما چنین منظوری داشتید.

- نه، نه، این دعوتی از روسیه یا از چین و یا سایر جاهایی که قبلا

گفتم نیست. اما فکر می‌کنم این فراخوانی است که با منافع بعضی کشورها

پیوند دارد. من به‌تازگی از سفر خارج برگشتم. سفر خیلی جالبی بود.

سه‌هفته آخر را در آمریکای لاتین به‌سر بردم. چیزهایی هست که دوست دارم

به‌شما بگویم. از زمانی که به‌انگلیس برگشته‌ام، گمان می‌کنم مرا تعقیب

می‌کنند.

- تعقیب شده‌اید؟ فکر نمی‌کنید این تصورات شما بوده است؟

- نه، گمان نمی‌کنم چنین چیزی را تصور کرده باشم. اینها چیزهایی

هستند که در مسیر زندگی خودم آموخته‌ام و باید مورد توجه قرار دهم. من از

جای دوری آمده‌ام، باید بگویم از يك بخش جالب جهان. شما مرا برگزیده‌اید تا پیشنهادی کرده و پاسخ آن را بشنوید. شاید بهتر بود که ما همدیگر را در جای دیگری می‌دیدیم.

او از جا برخاست، در حمام را گشود و شیر آب آن را باز کرد و گفت:
 - سالها پیش، در فیلمها دیده‌ام که اگر در اتاقی که میکروفون جاسازی شده گفتگو می‌کنید و می‌خواهید صدایتان را نشنوند، شیرهای آب را باز کنید. شك ندارم که از بعضی نظرها قدیمی هستم و اکنون در این مورد روشهای بهتری وجود دارد. اما در هر صورت شاید حالا بتوانیم کمی روشن‌تر گفتگو کنیم. اما به هر حال باید هوشیار باشیم. آمریکای جنوبی بخش خیلی جالبی از جهان است. فدراسیون کشورهای آمریکای جنوبی که نام طلای اسپانیایی را بر آن نهاده‌اند، دربرگیرنده کوبا، آرژانتین، برزیل، پرو، يك یا دو کشور دیگر که دقیقاً در همان محل واقع نشده است اما جزو این کشورها به حساب آورده می‌شود. بله، خیلی جالب است.

«جیم بروستر» با نگاهی پر از سوءظن پرسید:

- در این مورد چه نظری دارید، درباره موضوعات چه چیزی برای گفتن دارید؟

«سراستافورد» گفت:

- باید مراقب باشم. در صورتی که حساب شده حرف بزنم به من بیشتر اتکا خواهید کرد. اما فکر می‌کنم این وقتی انجام‌پذیر است که شیر آب را ببندم.

«کلیف بنت» گفت:

- «جیم»، اونو ببند.

«جیم» لبخندی زد و اطاعت کرد.

«استافوردنی» یکی از کشورهای میز را جلو کشید و گرامافونی را بیرون آورد.

- این دستگاه زیاد کار نکرده است.

«سراستافورد» آن را روشن کرد و صدایی از آن بلند شد. «جیم

بروستر» با ابروهای درهم کشیده برگشت.

- این چیست؟ کنسرت خونینی که ما باید آن را اجرا کنیم؟
«کلیف بنت» گفت:

- ساکت شو. آدم نادانی هستی، در مورد موزیک هیچ چیز نمی دانی.
«استافوردنی» لبخند زد و گفت:

- می بینم در لذت بردن از موزیک «واگنر» با من همراهی می کنید.
امسال در فستیوال جوانان شرکت کردم و از کنسرت‌های آن لذت بردم.
«سر استافورد» دوباره همان آهنگ را گذاشت.
«جیم بروستر» گفت:

- تمام آهنگها رانمی شناسم. این احتمالا باید «بین الملل» یا «بیرق
سرخ» یا «خدا پادشاه را نگهدارد» یا اینکه «یانکی دادل» یا «پرچم
ستاره نشان». اسم پلیدش چی بود؟
«کتلی» گفت:

- این ملودی اپرایی است و حالا دهنش را ببند. ما هرچه بخواهیم
خودمان می دانیم.
«استافوردنی» گفت:

- شیپور، دلاوران جوان را فرا خواند.
او دست خود را باشتاب به شکل ژستی بالا آورد، ژستی با مفهومی
از گذشته «هایل هیتلر». «سر استافورد» خیلی آرام زمزمه کرد:
- زیگفرد نوین.

هر سه نفر از جا برخاستند.

«کلیفورد بنت» گفت:

- کاملا حق با شماست. فکر می کنم همگی باید هوشیار باشیم.
«سر استافورد» سر خود را تکان داد.

- خوشحال خواهیم بود که بدانیم شما با ما خواهید بود. در آینده؛
آینده‌ی شکوهمند، این کشور به چیزی نیاز دارد و آن وزیر خارجه‌ی سطح
بالا است.

آنها از اتاق بیرون رفتند. «سراستافورد» بالا و پایین رفتشان را از درز در پایید.

لیخند غریبی بر لبان «سراستافوردنی» نشست. در را بست، نیم‌نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، روی صندلی راحتی لمید و چشم به‌راه شد...

اندیشه‌اش به‌روزی بازگشت که اکنون هفته‌ی از آن می‌گذشت، زمانی که او و «مری آن» از مسیرهای متفاوتی به فرودگاه کندی رسیده بودند. آنها آنجا ایستادند، هر دو دریافتند. که گفتگو کردن دشوار است. سرانجام «استافوردنی» سکوت را شکست.

- فکر می‌کنی دوباره یکدیگر را ببینیم؟ در شگفتم...

- آیا دلیلی هست که نباید ببینیم؟

- خیلی دلایل، باید اینطور فکر کنم.

«مری آن» او را نگریست، سپس با شتاب روی خود را برگرداند.

- این جداییها پیش می‌آید. این جزیی از کار است.

- کار! این کار است که همیشه با توست، اینطور نیست؟

- همینطور.

- تو حرفه‌ی هستی و من فقط یک آماتور. تو یک -

«سراستافورد» حرف خود را قطع کرد و سپس ادامه داد:

- تو چه هستی؟ تو کی هستی؟ واقعاً نمی‌دانم، کی هستی؟

او «مری آن» را نگریست. نگاهی اندوهگین. با خود اندیشید، در سیمای آن زن چیزی همانند درد و رنج بود.

- بنابراین من باید، عجیب است... به‌گمانم فکر می‌کنی باید به‌تو

اعتماد داشته باشم؟

- نه، نه اینطور نیست. چیزهاییست که یاد گرفته‌ام یعنی زندگی به‌من

آموخته است. هیچکس وجود ندارد که بتوان به‌او اعتماد کرد. همیشه این را به‌یاد داشته باش.

- پس این دنیای توست؟ دنیای سرشار از پریشانی، هراس و خطر.

- آرزو می‌کنم زنده بمانم و فعلاً زنده‌ام.
- این را می‌دانم.
- و آرزو می‌کنم شما نیز زنده بمانید.
- من به شما اعتماد کردم، در فرانکفورت...
- شما ریسک کردید.
- آن چیزی بود که ارزش ریسک کردن را داشت. خودت هم این را می‌دانی.
- به نظر شما به علت -
- به این علت که ما شبیه یکدیگر بودیم. و حالا شماره پروازم برای سوار شدن اعلام شد. آیا همراهی ما که از فرودگاهی آغاز شد در فرودگاه دیگری به پایان می‌رسد؟ تو کجا می‌روی؟ برای انجام چه کاری؟
- به سوی کاری که باید آن را به انجام رساند. به بالتیمورد، واشنگتن، تگزاس. برای انجام کاری که از من خواسته‌اند.
- و من؟ هیچ چیز از من نخواستند. دارم به لندن برمی‌گردم و در آنجا چه کاری باید بکنم؟
- انتظار.
- انتظار برای چه چیز؟
- برای جریانی که حتماً برایت پیش خواهد آمد.
- و سپس چه کار باید بکنم؟
- «مری آن» به او لبخند زد، لبخندی شادمانه که «سراسرافورد» به خوبی آن را درک کرد.
- سپس بدون موزیک، خواهی فهمید که چه کار باید بکنی، اینطور بهتر نیست. آدمهایی را که به تو نزدیک می‌شوند، دوست خواهی داشت. آنها به خوبی گزینش خواهند شد. این مهم است، خیلی مهم است که بدانیم آنها چه کسانی هستند.
- باید بروم. خداحافظ، «مری آن».
- «مری آن» به زبان آلمانی با او خداحافظی کرد.

در پرواز لندن، تلفن زنگ زد. برای لحظه‌ی «استافوردنی» با خود اندیشید و آنچه را که گذشته بود، به یاد آورد، درست آن لحظه که «مری آن» به زبان آلمانی با او خداحافظی کرد. همینطور برمی خاست تا گوشی بگیرد، با خود گفت: بگذار اینطور باشد.

صدایی با خس خس در گوشی پیچید که به روشنی معلوم بود چه کسی هست.

- «استافوردنی»؟

«سراستافوردنی» به شوخی گفت:

- سیگارت را روشن کن.

«کلنل پیک وی» پاسخ داد:

- دکتر من می گوید باید سیگار را ترك كنم. اما بیچاره، باید چنین امیدی نداشته باشد. چه خبرهایی داری؟

- اوه، بله، سی سکه نقره! این چیزی است که وعده آن را داده اند.

- طماع لعنتی!

- بله، بله، آرام باشید.

- و تو چه گفتی؟

- برایشان آهنگ گذاشتم. ملودی شیپور زیگفرد. پندهای عمه پیرم را به کار بستم و خیلی کارساز درآمد.

- صدای برآشوبنده‌ی به گوشم می رسد!

- آیا می دانی که آهنگی به نام «جانیتا» خوانده می شود؟ این یکی را نیز باید بگیرم، در این ماجرا به آن نیاز دارم.

- می دانی «جانیتا» کیست؟

- نمیدانم.

- در حیرتم، در گذشته آن را در بالتیمور شنیده ام.

- از آن دختر یونانی، دفن تئودوفانوس چه خبر؟ الآن کجاست؟

«کلنل پیک وی» گفت:

- احتمالاً در یکی از فرودگاههای اروپا چشم به راه تو نشسته است.
 - گویا بیشتر فرودگاههای اروپا بسته شده. زیرا در آنها انفجاری
 روی داده و کم و بیش آسیب دیده اند. انفجارهای بزرگ، هوایماریان،
 واروزدن هوایما در آسمان!
 پسران و دختران برای بازی بیرون می آیند
 ماه بسان روز می درخشند
 شام شبانگاه را رها کن و از خواب برخیز
 و در خیابان به همبازی خود شلیک کن».
 - جنگی صلیبی را بچه ها دوباره باب کرده اند.

- در واقع من چیز زیادی در موردش نمی دانم. فقط می دانم که
 سروکله يك «ریچارد شیردل» فرانسوی نیز پیدا شده است. در کل این ماجرا
 به شرکت بچه ها در جنگهای صلیبی شباهت دارد. ماجرا با آرمان گرایی آغاز
 شده است، با آرمانهایی بر این اساس که جهان مسیحیت شهر مقدس را از
 دست کافران آزاد سازد، و با مرگ آن را به انجام رساند. مرگ و دوباره مرگ.
 تقریباً تمام کودکان مردند، یا اینکه برای بردگی فروخته شدند. این ماجرا
 نیز به همین شکل به پایان خواهد رسید، مگر اینکه برای بیرون کشیدن آنها
 از ماجرا راهی پیدا کنیم...

۲۰- آدمیرال و دوست دیرین

- فکر می کردم همگی در اینجا نابود شده باشید.
«آدمیرال بلانت» این را گفت و سینه اش به خس خس افتاد.
«آدمیرال» مشتاق بود تا هرچه زودتر پیشخدمت در خانه را باز کند. زن جوانی که نام خانوادگی او را هرگز به یاد نمی آورد اما اسمش «امی» بود.
- هفته پیش دست کم چهاربار زنگ زدم. آنها گفتند رفته اید خارج.
- خارج بودیم و تازه از راه رسیده ایم.
- «ماتیلدا» با این خارج رفتنهایش باید دیوانه شده باشد. برای سن و سالش مناسب نیست. در یکی از این هواپیماهای مدرن، فشار خون یا حمله قلبی یا يك چنین چیزی او را خواهد کشت. هواپیماهایی که جست و خیز می کنند، پر از مواد منفجره یی است که عرب ها و اسرائیلی ها یا کسان دیگر گذاشته اند. وسایلی که اصلا ایمن نیستند.
- دکترش این اجازه را به او داد.

- خیلی خوب، ما می‌دانیم که این دکترها چه‌جور آدمهایی هستند.
- اما او واقعا سرزنده برگشته است.

- کجا رفته بود؟

- اوه، برای درمان. به آلمان یا، من هرگز نمی‌توانم کاملا به یاد بیاورم
کجا بود، آلمان یا اتریش. آن سرزمین جدید، خودتان که می‌دانید،
مهمانخانه طلایی.

- اوه بله، می‌دانم که کجاست. به یک دنیا می‌ارزد، اینطور نیست؟

- خیلی خوب، گفته می‌شود که به نتایج قابل توجهی رسیده‌اند.
«آدمیرال بلانت» گفت:

- احتمالا تنها به‌روش متفاوتی برای سریع‌تر کشتن شما
دست یافته‌اند. از آنجا لذت بردی؟

- در واقع نه خیلی زیاد. چشم انداز زیبایی داشت، اما-

صدای آمرانه‌یی از طبقه بالا در ساختمان پیچید.

- «امی»، «امی»! چکار می‌کنی، همینطوری می‌خواهی توی راهرو

حرف بزنی؟ «آدمیرال بلانت» را بیار بالا. منتظرشان هستم.

«آدمیران بلانت» پس از احترام به دوست قدیمی خود گفت:

- سیر و سیاحت می‌کنی. اینطوری یکی از این‌روزها خودت را

خواهی کشت. به حرفهایم توجه-

- نه، نباید این کار را بکنم. زیرا این‌روزها مسافرت کردن اصلا دشوار

نیست.

- رفتن به این فرودگاهها، سراسیپی‌ها، پله‌ها، اتوبوس‌ها.

- اصلا اینطور نبود. من یک، یک ویلجر داشتم.

- یکسال یا دو سال قبل زمانی که تو را دیدم چنین چیزهایی از تو

نشیدم. گفتم از اینکه نیاز کسی را برطرف کنی خیلی احساس غرور

می‌کنی.

- خیلی خوب «فیلیپ»، این‌روزها مقداری از غرورم را کنار

گذاشته‌ام. بیا و اینجا بنشین و بگو بینم برای چه ناگهان خواستی مرا ببینی.

از پارسال تا به حال مرا فراموش کرده بودی.

- خیلی خوب، چندان حال خوشی نداشتم. از آن گذشته، سرگرم برخی کارها بودم. خودت که می‌دانی، بعضی از کارها. آنها یا شما مشورت می‌کنند اما ابدأ آن‌را به کار نمی‌بندند. آنها نمی‌توانند نیروی دریایی را به حال خود بگذارند. مرتب یاوه‌گویی کرده و آنها را پریشان می‌کنند.
بانو «ماتیلدا» گفت:

- تو خیلی سرحال به نظر می‌رسی.

- عزیزم خودت هم معلومه که بد نیستی. چشمانت درخشش زیبایی دارد.

- گوشم از آخرین باری که همدیگر را دیدیم، سنگین تر شده است. باید بلند حرف بزنی.

- خیلی خوب. بلندتر حرف می‌زنم.

- چی می‌خواهی، جین و تونیک یا ویسکی یا روم؟

- گویا برای سفارش هرگونه مشروب قوی آمادگی داری. اگر برایت

فرقی ندارد، یک جین و تونیک می‌خواهم.

«امی» برخاست و از اتاق بیرون رفت.

«آدمیرال» گفت:

- وقتی آن زن مشروب را آورد، دوباره به‌جایی روانه‌اش کن، می‌توانی

این کار را بکنی؟ می‌خواهم با تو حرف بزئم. گفتگو در مورد موضوعی که به‌نظرم ویژه است.

«امی» نوشابه را آورد، بانو «ماتیلدا» با تکان دادن دست مرخصش کرد

و او اتاق را با حالتی ترك کرد که انگار خودش از این کار خرسندتر از کارفرمایش است. او زن جوان فهمیده‌یی بود.

«آدمیرال» گفت:

- دختر خوشگلی است، خیلی خوشگل!

- از من خواستی روانه‌اش کنم تا ببینی چطوری در را می‌بندد؟ فکر

او شنیده باشد که در مورد زیباییش حرف می‌زنی؟

- نه. می‌خواهم با تو مشورت کنم.

- در چه موردی؟ در مورد سلامتی خودت یا اینکه از کجا می‌توانی خدمتکار جدید پیدا کنی یا چه چیزی در باغچه بکاری؟
- قصد دارم در موردی جدی با تو مشورت کنم. فکر کردم شاید بتوانی چیزهایی را برایم به‌یادآوری.

- فیلیپ عزیز، چرا باید فکر کنی که می‌توانم چیزی را به‌خاطر بیاورم سال‌به‌سال حافظه‌ام کمتر می‌شود. تنها چیزهایی که به‌یاد دارم و می‌توانم در مورد آنها مشورت کنم چیزی است که می‌توان آن را خاطرات دوستان دوران جوانی نامید. حتی دختر هراس‌آوری که در دوران مدرسه با ما بود، این چیزها را به‌خاطر می‌آورد. که البته فکر نمی‌کنم کسی قصد پرسیدن چیزی در مورد آن دختر را داشته باشد. او جایی بود که من برای دریافت پاره‌یی حقایق به‌آنجا رفتم.

- کجا رفته بودی؟ دیدار از مدرسه‌ها؟

- نه، نه، نه، برای دیدن دوست هم‌کلاسی خودم که سی، چهل، پنجاه‌سال یا بیشتر بود که او را ندیده بودم.

- چه‌بختی بود؟

- از آنچه در یاد داشتم، چاق‌تر، کریه‌تر و هراس‌آورتر بود.

- «ماتیلدا» باید بگویم که چیزی غیرعادی را تجربه کرده‌یی.

- خیلی خوب، ادامه بده، بگو به‌من. بگو چه‌چیزی را می‌خواهی

به‌یاد بیاورم؟

- نمی‌دانم که آیا دوست دیگر خودت «رابرت شورهام» را به‌خاطر

داری.

- «رابرت شورهام»؟ البته که یادم هست. همان دانشمند بلندپایه.

- البته. او از آن آدمهایی است که کسی هرگز او را فراموش نمی‌کند.

در شگفتم که چطور او را به‌یاد آوردی.

- نیاز عمومی.

بانو «ماتیلدا» گفت:

- خنده‌دار است، شما چیزی می‌گویید که چندروز پیش به‌ذهن من رسید.

- چه فکری کردی.

- اینکه چقدر به‌او، یا کسی مثل او اگر وجود داشته باشد، نیاز داریم.
- موضوع این نیست. حالا، «ماتیلدا» گوش بده مردم با تو تاحدی حرف می‌زنند. آنها چیزهایی به‌تو می‌گویند. خودم موضوعاتی برایت گفته‌ام.
- همیشه حیرانم که چرا چنین حرفهایی را برابم می‌گویید زیرا نمی‌توانید باور کنید که حرفهایتان را درک کرده و یا آنها را تشریح کنم.
«رابی» بیش از تو برابم از اینگونه حرفها می‌زند.

- من اسرار نیروی دریایی را برایت نمی‌گویم.

- خیلی خوب، «رابی» نیز اسرار علمی را برابم نمی‌گوید. منظورم تنها مسایل عمومی است.

- بله، اما او عادت داشت که در این زمینه‌ها با تو گفتگو کند، این کار را نمی‌کرد؟

- خیلی خوب، او دوست دارد بعضی وقتها چیزهایی بگوید که مرا حیران و گیج کند.

- کاملاً درسته، پس داریم نزدیک می‌شویم. می‌خواهم بدانم آیا هرگز در مورد آن چیز لعنتی، در مورد آنچه «پروژه بی» نامیده می‌شود حرفی زده است.

«ماتیلدا کلیک‌هیتون» خیلی اندیشناک با خود گفت: «پروژه بی» خیلی مبهم است.

سپس گفت:

- او عادت داشت در مورد این یا آن پروژه و یا در مورد اجرای عملهای جراحی گوناگون گفتگو کند. اما باید بدانید که هیچکدام از اینها برابم مفهوم نبود او نیز این را می‌دانست. اما به‌این کار خو گرفته بود، چگونه بگویم؟ خودتان می‌دانید، گیج‌کننده بود. روش تشریحش مثل شعبده‌بازی بود که شرح می‌دهد چگونه خرگوشها را از کلاه بیرون می‌آورد، بدون اینکه

شما بدانید او این کار را چگونه انجام می‌دهد. «پروژه‌بی»؟ بله، خیلی وقت پیش بود... «رابی» خیلی هیجان زده بود. من عادت کرده بودم که گاهی به او بگویم، کار «پروژه‌بی» به کجا رسید؟

- می‌دانم، می‌دانم که همواره زنی مبادی آداب بوده‌یی. همیشه می‌توانی آنچه آدمها انجام داده‌اند یا به آن علاقمند بوده‌اند را به خاطر بیاوری. حتی اگر چیزهای اولیه را در مورد چیزی نمی‌دانی خود را علاقمند نشان می‌دهی. زمانی برایت نوعی اسلحه‌ی جدید دریایی را شرح دادم و اصولا باید کلافه شده باشی. اما چندان با اشتیاق گوش دادی که گویی در تمام زندگی خود می‌خواستهمی این حرفها را بشنوی.

- همانطور که گفتی، مبادی آداب و شنونده خوبی بوده‌ام، حتی اگر در زمینه مورد گفتگو، هیچ ذهنیتی نداشته‌ام.

- خیلی خوب، می‌خواهم مقداری بیشتر از آنچه «رابی» در مورد «پروژه‌بی» گفت از تو بشنوم.

- او گفت، خیلی خوب، بیادآوردن آن حالا خیلی دشوار است. او از این پروژه وقتی در مورد عملهای جراحی که آنها روی مغز آدمها انجام می‌دهند، گفتگو می‌کرد. خودت می‌دانی، آدمهایی که دچار جنون و افسردگی وحشتناک بودند و کسانی که به خودکشی می‌اندیشیدند، کسانی که دچار نگرانی و ناراحتیهای عصبی بوده و به‌طور هراس‌آوری در اضطراب به‌سر می‌برند. چیزهایی مثل اینها، مواردی که مردم عادت کرده‌اند در مورد آنها با استناد به عقاید فروید گفتگو کنند. او گفت، داروها عوارض جانبی ندارند. به‌نظرم، با مصرف داروها مردم کاملا خوشحال، بردبار و سر به‌راه و چندان نگران نخواهند بود و یکدیگر را نمی‌کشند. اما آنها به اندازه کافی دل‌واپس نبودند بنابراین به‌انجام اینگونه کارها خو گرفتند زیرا در خطر نبودند و به‌آن توجهی نداشتند. من بدجوری این را بیان کردم اما تو منظورم را می‌فهمی. و به‌هر حال «رابی» گفت که در مورد «پروژه‌بی» با ددرسهایی روبرو بوده است.

- آیا در مورد آن آشکارتر حرف نزد؟

«ماتیلدا کلک هیتون» به طور غیرمنتظره‌ی بی گفت:

«رابی» گفت که این فکر را من به ذهنش رسانده‌ام.

- چی؟ منظورت این است که دانشمند بلند پایه‌ی مثل «رابی» واقعاً به تو گفته است که چیزی را در ذهنش جای داده‌ای؟ گویا از مقدمات دانش آگاهی؟

- البته که اینطور نیست. اما من تلاش می‌کنم کمی حس مشترک در ذهن مردم ایجاد کنم. در آنهایی که زیرک‌ترند میزان حس مشترک کمتر خواهد بود. در واقع منظورم این است، آدمهایی که در مورد چیزهای ساده مثل بریدگیهای لبهٔ تمبر پست فکر می‌کنند، یا مثل آن «آدم» یا هر اسم دیگری که داشت. نه، «مک‌آدم» که در آمریکا چاله‌های جاده را پر می‌کرد تا کشاورزان بتوانند محصول خود را به ساحل رسانده و پول بیشتری بدست بیاورند. به نظر من افراد خیلی بهتر از دانشمندان قدرتمند کار می‌کنند. دانشمندان فقط می‌توانند در مورد چیزهایی که تو را نابود می‌سازد فکر کنند. خیلی خوب، من اینجور حرفها را به «رابی» گفتم. البته این حرفها را خیلی نرم و در لفافهٔ شوخی بیان کردم. او در مورد برخی کارهای پرزرق و برق که در جهان دانش انجام داده بود، حرف زد. دربارهٔ سلاح میکروبی و تجاری که در زمینهٔ زیست‌شناسی و کاری که می‌توان در مورد کودکانی که هنوز به دنیا نیامده‌اند و شما تصمیم به نابودی آنها گرفته‌اید و خیلی چیزهای زشت دیگر. او دربارهٔ گازهای کشنده حرف زد و اینکه مردم احماقانه به تولید بمب اتمی اعتراض می‌کنند در حالیکه این سلاح نسبت به سلاحهایی که بعد از آن ساخته شده است خیلی دلسوزانه‌تر عمل می‌کند. برایش گفتم که این نکات اگر «رابی» و یا کس دیگری به‌زیرکی او درباره آن منطقی فکر کند بسیار با اهمیت است. سپس او مرا نگاه کرد و چشمکی زد و گفت: «از نظر تو منطقی چه می‌گوید؟» و من پاسخ دادم، «خیلی خوب به‌جای به میدان آوردن این سلاحهای میکروبی و گازهای کثیف و سایر چیزهای همانند اینها، چرا کار نمی‌کنید که مردم احساس شادمانی کنند؟» به او گفتم که انجام این کار بادشواری چندانی روبرو نخواهد بود. شما

درجایی پیرامون يك عمل جراحی گفتگو کرده‌اید، يك قسمت از جلو یا شاید عقب مغز را برداشته‌اند. اما به‌رحال این کار يك تغییر چشمگیر در خلق و خوی افراد ایجاد می‌کند. آنها کاملاً دگرگون خواهند شد. نگرانی و گرایش آنها به خودکشی از بین خواهد رفت. به‌او گفتم، خیلی خوب اگر شما می‌توانید آدمها را با برداشتن قسمت کوچکی از استخوان یا ماهیچه یا عصب آنها و گذاشتن غده‌ها یا بیرون آوردن آنها، دگرگون کنید. اگر می‌توانید تمام این دگرگونیها را در خلق و خوی آدمها ایجاد کنید، چرا نمی‌توانید کاری کنید که آدمها سرخوش یا اینکه فقط خواب‌آلوده شوند؟ گمان می‌کنم شما چیزهایی داشته باشید، البته منظورم داروهای خواب‌آور نیست، اما چیزی که آدمها روی صندلی بنشینند و به‌روباهای شیرین فرو روند و هنگامی که برخاستند دوباره همان وسیله را مورد استفاده قرار دهند. به‌او گفتم که این می‌تواند ایده‌ی خیلی خوبی باشد.

- پس «پروژه‌بی» همین است؟

- درست است، البته «رابی» هرگز به‌طور دقیق برایم شرح نداد که «پروژه‌بی» چیست. اما او در مورد ایده‌ی، سخت هیجان‌زده بود و می‌گفت که این ایده را من به‌او داده‌ام و او از این نظر خیلی خرسند بود. اما نباید من چنین ایده‌ی به‌او داده باشم؟ گمان نمی‌کنم، هیچگونه ایده‌ی در مورد کثیف‌ترین راههای کشتن مردم به‌او پیشنهاد کرده باشم. من حتی دلم نمی‌خواهد ببینم که مردم بر اثر شلیک گاز اشک‌آور یا چیزهایی مثل آن به‌گریه افتاده‌اند. شاید خندیدن، بله، فکر می‌کنم گاز خنده‌آور را به‌یاد «رابی» آوردم. گفتم خیلی خوب اگر تو دندانهایت را بیرون بیاوری و سه‌بار نفس بکشی خواهی خندید. خیلی خوب تو می‌توانی چیز سودمندی را که مدت طولانی‌تری کارایی داشته باشد، به‌کار ببری. زیرا گمان می‌کنم که گاز خنده‌آور فقط حدود پنجاه ثانیه اثر دارد، اینطور نیست؟ زمانی برادرم یکی از دندانهایش را کشید. صندلی دکتر خیلی نزدیک پنجره قرار داشت و برادرم زمانی که دکتر سرگرم بیهوش کردنش بود حسابی خندید. برادرم پای راست خود را مستقیم بالا برد و در میان پنجره گذاشت و تمام شیشه‌های آن را خرد

کرد و به‌خیابان ریخت و دکتر از این ماجرا خیلی کج خلقی کرد.
«آدمیرال» گفت:

- داستانهای شما همیشه در مورد آدمی دیگر است. به‌هر حال، این
«رابی شورهام» بود که برای مشاوره پیش تو آمد.

- خیلی خوب، دقیقاً نمی‌دانم که آن چه چیزی بود. فکر نمی‌کنم
خواب‌آور یا خنده‌دار بود. به‌هر حال، چیزی بود. در واقع «پروژه‌بی» نبود،
بلکه اسم دیگری داشت.

- چه جور اسمی؟

عمه «ماتیلدا» در حالیکه ذهن خود را می‌کاوید گفت:

- یکی دوبار اسم آن‌را به‌میان آورد. اسمش چیزی مثل «بنگرفود»

بود.

- نوعی دارو برای سهولت هضم؟

- فکر نمی‌کنم آن چیز در مورد هضم کاری انجام می‌داد. گمان
می‌کنم چیزی بود که می‌باید استشمام شود یا جور دیگر. شاید يك غده بود.
خودت که می‌دانی ما در مورد خیلی چیزها گفتگو کردیم که آدم نمی‌دانست
که «رابی» در آن لحظه در مورد چه چیزی حرف می‌زند. «بنگرفود». بن، بن،
بله یا بن شروع می‌شد و يك لغت خوش‌آهنگ دیگری نیز به‌همراهش بود.

- این تمام چیزی است که در مورد آن به‌خاطر داری؟

- اینطور فکر می‌کنم. به‌گمانم این تنها گفتگویی بود که ما داشتیم
و پس از گذشتن زمان زیادی «رابی» به‌من گفت، که من باعث شده‌ام که در
مورد «پروژه‌بن» ایده‌یی به‌ذهنش برسد. پس از این، اگر یادم بود، گاهی از
او می‌پرسیدم که آیا هنوز روی «پروژه‌بن» کار می‌کنی؟ و گاهی وقتها از
کوره در می‌رفت و می‌گفت نه. مانعی در سر راهش گذاشته شده بود و او
حالا داشت تمامی پروژه را کنار می‌گذاشت. اسم آن مانع که لغتی
شش‌حرفی بود، اصطلاحی خیلی فنی که نمی‌توانم آن‌را به‌یاد بیاورم و حتی
اگر آن‌را بگویم نیز از آن سر درخواهی آورد. بله عزیزم، فکر می‌کنم حدود
هشت سال یا نه‌سال پیش بود که سرانجام «رابی» پیش من آمد و گفت:

«پروژه بن یادت هست؟» به او گفتم، البته که آن را به یاد دارم. هنوز روی آن کار می‌کنی؟ و او گفت که این کار را نمی‌کند و تصمیم گرفته بود که آن را به‌طور کلی کنار بگذارد. گفتم خیلی متأسفم که آن را رها کرده‌اید و او پاسخ داد: «نه تنها آن را رها کردم بلکه نمی‌توانم دنبال تلاشهای خودم را بگیرم. اکنون می‌دانم که این جریان می‌توانست به‌جایی برسد. می‌دانم در کجا اشتباه کردم. درست می‌دانم که مانع چه بود و چگونه سر راهم قرار گرفت. من با «لیزا» روی این موضوع کار می‌کردم. بله این کار می‌توانست به‌جایی برسد. به کارهای تجربی و امکانات ویژه نیاز داشت اما می‌توانست کارا باشد». من به او گفتم، خیلی خوب، چرا در این مورد نگرانی؟ و او پاسخ داد: «زیرا به‌راستی نمی‌دانم که این با مردم چه می‌کند». من چیزهایی درباره‌ی ترس از کشتار یا معلول کردن آدمها گفتم. او گفت: «نه، این چیز همانند سایر چیزها نیست». او گفت، اوه، حالا به‌یاد می‌آورم. او آن را «پروژه بن وو» نامید. بله، زیرا با «نوع دوستی» سر و کار داشت.

«آدمیرال» باشگفتی بسیار پرسید:

- نوع دوستی! نوع دوستی؟ منظورت خیریه است؟

- نه، نه، نه. فکر می‌کنم منظورش به‌سادگی این بود که شما

می‌توانستید نیک‌خواه مردم باشید. احساس خیرخواهی.

- آرامش و خوش‌نیتی برای بشریت؟

- البته «رابی» موضوع را اینطور طرح نکرد.

- نه، این کار ویژه رهبران مذهبی است. آنها برای شما موعظه

می‌کنند و اگر به‌آنچه گفته‌اند عمل کنی، دنیا پر از شادمانی خواهد بود. اما

«رابی» سرگرم موعظه کردن نبود. او نتایجی را که در آزمایشگاه خود به‌آنها

دست یافته بود، صرفاً با اهداف فیزیکی پیشنهاد می‌کرد.

- این هم خودش گونه‌ی کار است. «رابی» گفت، شما هرگز

نمی‌توانید به مردم بگویید این کار سودمند یا اینکه مضر است. هردوی آنها

در یک مسیر قرار داشته و تفاوتی ندارند. «رابی» حرفهایی در مورد پنسیلین

و سولفونامیدها، پیوند قلب و چیزهایی مثل قرصی که زنان مصرف می‌کنند.

هرچند در زمان ما از این قرصها نبود، اما خودت که می‌دانی هر چیزی به نظر عالی می‌رسد. داروهای شگفت‌آور، گازهای شگفت‌آور و هر چیز شگفت‌آور دیگری و سپس مسایلی پیش می‌آید و آنها را اشتباه جلوه می‌دهند و شما آرزو می‌کنید کاش چنین چیزهایی وجود نداشت و هرگز کسی در مورد آنها اندیشه نکرده بود. «رابی» همیشه تلاش می‌کرد اینگونه فکرها را از سرم به‌در کند. اما در هر صورت فهمیدن این جریان دشوار بود. من به‌او گفتم، خودت می‌دانی که دوست نداری ریسک کنی؟ و او پاسخ داد: «کاملاً حق داری. دوست ندارم ریسک کنم. زیرا همانطور که می‌بینی مایهٔ دردسر است و اصلاً نمی‌دانم که ریسک کردن چه وضعی را پیش خواهد آورد. این چیزی است که برای ما دانشمندان بیچاره پیش می‌آید. ما ریسک می‌کنیم و نتیجهٔ آن چیزهایی نیست که ما از پیش دریافته‌ایم. ریسک چیزی است که مثلاً مردم می‌گویند اگر ما ریسک کنیم به این نتیجه که از پیش دریافته‌ایم، خواهیم رسید». به‌او گفتم، حالا در مورد تسلیحات هسته‌یی و بمب اتمی گفتگو کنیم. و او گفت: «اوه، با تسلیحات هسته‌یی و بمب اتمی داریم به جهنم می‌رویم. ما از این ماجرا خیلی عقب مانده‌ایم».

من به‌او گفتم، اگر تو به‌سوی بهتر کردن خلق و خوی مردم و نوع دوستی حرکت می‌کنی در این مورد نگرانی نداری؟ پاسخ داد: «ماتیلدا تو نمی‌توانی درک کنی. هرگز درک نخواهی کرد. همکاران دانشمند من نیز احتمالاً آن را درک نخواهند کرد. چیزی که سیاستمداران هرگز درک نمی‌کنند. بنابراین، می‌بینی این ریسک خیلی بزرگی است. در هر صورت آدم باید در مورد یک زمان دورودراز اندیشه کند».

به‌او گفتم، اما شما می‌توانستید درست مثل کاری که گاز خنده‌آور می‌کند، مردم را از این وضعیت بیرون بیاورید، نمی‌توانستید؟ منظور این است که می‌توانستی در یک دورهٔ کوتاه برای مردم خیراندیشی کنی و سپس برای آنها همه چیز درست خواهد شد یا اینکه بدتر خواهد شد. این به‌روشی که تو به جریان نگاه می‌کنی بستگی دارد. من در این مورد فکر کرده‌ام. و او گفت: «نه، می‌بینی که این همیشگی خواهد بود. کاملاً همیشگی

زیرا اثرات آن» - سپس «رابی» دوباره سراغ اصطلاحات خاص حرفه‌یی رفت. لغت‌های دورودراز و اعداد ارقام، فرمولها یا تغییرات مولکولی و چیزهایی همانند آن. در واقع فکر می‌کنم این کار «رابی» مثل کاری است که با افراد عقب‌مانده ذهنی انجام می‌دهند. خودت که می‌دانی برای جلوگیری از ناراحتی آنها ترشحات تیروئید به آنها داده و یا آن را از بدنشان خارج می‌کنند. اسمش را فراموش کرده‌ام، اما چیزی مثل آن بود. گمان می‌کنم، غده کوچکی جایی هست که اگر شما آن را در بیاورید یا بسوزانید و یا کاری جدی در مورد آن انجام دهید. سپس آدم به صورت پایدار -

- نوع دوستی پایدار؟ مطمئن هستی که این لغت درست است؟
نوع دوستی؟

- بله، زیرا ریشه آن «بن وو»^۲ است.

- در حیرتم که همقطاران‌ش وقتی راجع به تغییر رویه و عقب‌نشینی او بشنوند، چه فکری خواهند کرد؟

- فکر نمی‌کنم خیلی آشنا داشته باشد. «لیزا»، اسمش چی بود، آن دختر اتریشی که با «رابی» کار می‌کرد. یک مرد جوان هم به اسم «لیدنتال» یا یک چنین چیزی با او کار می‌کرد که به مرض سل مرد. «رابی» جوری صحبت می‌کرد گویا کسانی که با او کار می‌کردند فقط کمکش می‌کردند و به درستی نمی‌دانستند او چه کار کرده و برای چه هدفی تلاش می‌کند.

آنگاه «ماتیلدا» ناگهان گفت:

- می‌بینم که موضوع خیلی تو را جذب کرده است. فکر نمی‌کنم که «رابی» هرگز چیزی به کسی گفته باشد. به نظرم، او تمام فرمولها و یادداشتهای خودش و هر چیزی را که می‌توانست در مورد کارش به کسی ایده‌یی بدهد، نابود کرده است. سپس او دست از کار کشید و بیمار شد، و حالا اون بیچاره نمی‌تواند به خوبی حرف بزند. یک طرف بدنش فلج شده است. گوشه‌هایش نسبتاً خوب می‌شود. موزیک گوش می‌کند و اکنون این تمامی زندگی او شده است.

- فکر می‌کنی، زندگی حرفه‌یی او به پایان رسیده است؟

- او حتی نمی‌خواهد دوستانش را ببیند. فکر می‌کنم دیدن آنها
برایش دردناک است. همیشه يك بهانه‌ی آورده و عذرخواهی می‌کند.

«آدمیرال بلانت» گفت:

- اما او زنده است. هنوز زنده است. آدرس او را داری؟

- توی دفترچه آدرسها دارم. هنوز همانجا زندگی می‌کند. يك جایی
در شمال اسکاتلند. می‌توانید درك کنید که او زمانی مردی شگفت‌آور بود.

اما اکنون دیگر نیست. او تقریباً مرده است، برای هر منظوری و هدفی.

- همیشه امید، باور و اعتقاد وجود دارد.

بانو «ماتیلدا» گفت:

- ونوع دوستی.



۲۱- پروژه بن وو

«پروفسور جان گوتلیب» در صندلی خود لمیده و به دختر جوان خوش قیافه روبرویش خیره شده بود. پروفسور گوش خود را مثل گوش خر تکان داد که در حقیقت این یکی از ویژگیهای او بود به هر حال، از چند نظر به خر شباهت داشت، آرواره ای جلو آمده، کله بزرگ یک ریاضیدان که به تنش زیادی می کرد و کمی چین و چروک.

- هر روز پیش نمی آید که یک خانم جوان نامهیی از طرف رئیس جمهور ایالات متحده برایم بیاورد.
سهس با شادمانی ادامه داد:

- اما به هر حال، رئیس جمهور همیشه نمی داند که آنها دارند چه می کنند. تمام این جریان در مورد چیست؟ فکر می کنم صلاحیت شما را آدمهای بانفوذی تأیید کرده اند.

- آمده ام تا از شما به رسم در مورد «پروژه بن وو» چه چیزی می دانید

«واقعاً کنتس رتناژر کوسکی» هستید؟

- به اصطلاح این نام را دارم. اما بیشتر وقتها به اسم «مری آن» شناخته می‌شوم.

- بله، به همین دلیل بود که آنها یادداشت ویژه‌ی برایم فرستادند. پس شما می‌خواهید در مورد «پروژه بن وو» چیزهایی بدانید. خیلی خوب، چیزهایی وجود دارد. اما همه آنها اکنون نابود شده و به همراه مردی که آنها را اندیشید، در دل خاک دفن شده است.

- منظورتان «پروفیسور شورهام» است؟

- درست است، «پروفیسور رابرت شورهام». یکی از بزرگترین دانشمندان دوران ما. «انیشتن»، «نیلز بوهرلر» و دیگران. اما «رابرت شورهام» آنطور که باید دوامی نداشت. ضایعه‌ی بزرگ برای دانش. «شکسپیر» در مورد «بانو مکبث» می‌گوید: «او باید زین پس مرده بود».

«مری آن» گفت:

- «پروفیسور شورهام» نمرده است.

- اوه، اطمینان داری؟ خیلی وقت است که خبری از او نیست.

- او ناتوان شده و در حال حاضر در شمال اسکاتلند زندگی می‌کند.

پروفیسور فلج شده، نمی‌تواند خوب حرف بزند و قادر نیست به خوبی راه برود. بیشتر وقتها می‌نشینند و موزیک گوش می‌دهد.

- بله می‌توانم تصور کنم. هرچند از اینکه شنیدم زنده است خوشحالم

اما می‌دانم که شادمان نیست. به هر صورت این زندگی برای مردی درخشان که اکنون دیگر اینطور نیست جهنمی واقعی است. او در صندلی مخصوص افراد ناتوان نشسته و مرده است.

- چه چیزهایی در مورد «پروژه بن وو» می‌دانید؟

- بله، او در مورد پروژه با حرارت کار می‌کرد.

- در مورد آن با شما گفتگو کرد؟

- او با بعضی از ما، در روزهای اول صحبت کرد. زن جوان، به گمانم

شما يك دانشمند نیستید؟

- نه، من -

- گمان می‌کنم، شما فقط عاملی باشید. امیدوارم در این جریان طرف حق را داشته باشید. ما این روزها هنوز به جادو امید داریم، اما فکر نمی‌کنم بتوانید چیزی از «پروژه بن وو» به دست بیاورید.

- چرا نمی‌توانیم؟ شما گفتید پروفیسور روی آن کار کرده است. این خودش يك نوآوری و ابتکار بزرگ بوده است، اینطور نبوده؟ یا اکتشاف یا هر چیز دیگری که شما آن را می‌نامید؟

- بله، یکی از بزرگترین کشفیات دوران بود. درست نمی‌دانم چه چیزی اشتباه از کار درآمد این اتفاق پیش از این روی داد. يك پروژه به خوبی پیش می‌رود اما در آخرین مرحله به نتیجه نمی‌رسد و فرو می‌ریزد. این چیزی است که شما انتظارش را ندارید و کار خود را با ناامیدی رها می‌کنید. یا کاری می‌کنید که شورهام کرد.

- او چکار کرد؟

- پروژه را نابود کرد. همه چیز آن لعنتی را از بین برد. او این موضوع را خودش به من گفت. همه فرمولها، یادداشتها که به پروژه ارتباط داشت، تمامی اطلاعات را سوزاند. این کار را سه هفته پس از اینکه دست از کار کشید، انجام داد. متأسفم. خودت می‌بینی که نمی‌توانم به شما کمک کنم. هرگز از جزئیات پروژه اطلاع نداشته‌ام و فقط ایده اصلی آن را می‌دانستم. اکنون حتی آن را نیز به یاد ندارم، به جز يك چیز؛ «بن وو» از نوع دوستی پشتیبانی می‌کرد.

۲۲ - جانیتا

«لرد آلتامونت» سرگرم دیکته کردن چیزی بود. صدایش که تا چند لحظه پیش با تسلط و نفوذ در اتاق می پیچید، اکنون به نرمی پایین آمد، او از درخواست ویژه دور از انتظاری سخت می گفت. گویا به آرامی از سایه گذشته بیرون می آمد و با هیجان در راهی به پیش می رفت که نیازی به کلام نافذ و مسلط نداشت.

«جیمز کلیک» لغت به لغت یادداشت می کرد، هر وقت لرد درنگ می کرد، از نوشتن دست می کشید و به آرامی منتظر می شد.

«لرد آلتامونت» ادامه داد:

- آرمان گرایی، در حقیقت همواره از مخالفت طبیعی با بی عدالتی برمی خیزد. این تنفیری طبیعی از ناملایمات مادیگرایی است. طبیعت آرمان گرایانه جوانان را بیش از همه دو عامل زندگی مدرن تقویت می کند، بی عدالتی و ناملایمات مادیگرایی. تمایل برای نابودی پلیدیها، گاهی

به عشق برای ویران‌سازی منتهی می‌شود، عشقی که تنها به‌خاطر خود ویرانی است. این می‌تواند به‌خوشنودی از خشونت و پذیرا شدن درد بیانجامد. تمامی اینها از بیرون به‌وسیله کسانی که به‌طور طبیعی قدرت پیشوایی دارند پرورش یافته و نیرو می‌گیرد. این آرمان‌گرایی بدیع، در افرادی که هنوز به‌بزرگسالی نرسیده‌اند ظهور می‌کند. که آن، به‌تمایل برای داشتن جهانی نوین می‌انجامد. باید به‌سوی عشق به‌تمام بشریت و خیراندیشی برای آنها منتهی شود. اما کسانی که یکبار عشق به‌خشونت را آموخته‌اند، آنها عشقی که فقط به‌خاطر خود خشونت بوده است هرگز به‌بزرگسالی نخواهند رسید. آنها ثابت و عقب مانده خواهند بود و در دوران خود باقی خواهند ماند.

زنگ، زده شد. «لرد آلتامونت» اشاره کرد و «جیمز کلیک» گوشی را برداشت و شنید.

- آقای «رایینسون» اینجا است.

- بله. بگو بیاد تو. ما این کار را بعد انجام می‌دهیم.

«جیمز کلیک» برخاست و دفترچه و قلمش را کنار گذاشت.

- آقای «رایینسون» وارد شد. «جیمز کلیک» یک صندلی را که به‌اندازه

کافی عریض بود، که با راحتی روی آن بنشیند، برایش آورد.

آقای «رایینسون» به‌او لبخند زد و رو به «لرد آلتامونت» کرد.

«لرد آلتامونت» گفت:

- خیلی خوب، چه خبرهای جدیدی برای ما داری؟ دیاگرام؟ دایره؟

حباب؟

به‌نظر می‌رسید که او کمی گیج شده است.

آقای «رایینسون» با خوشرویی گفت:

- دقیقاً نه. این بیشتر شبیه رودخانه‌یی -

«لرد آلتامونت» پرسید:

- رودخانه؟ چه جور رودخانه‌یی؟

- آقای «رایینسون» با صدایی که اندکی حاکی از پوزش خواهی بود

و همواره هنگام حرف زدن از آنچه به تخصص خودش ارتباط داشت، اینگونه حرف می زد، گفت:

- رودخانه‌یی از پول به راستی همانند يك رودخانه پول، که از جایی می آید و به طور مشخصی به جای دیگر می رود. به راستی خیلی جالب است. اگر به چیزهایی علاقمند باشی واقعاً برایت جالب خواهد بود. این داستان خودش را تعریف می کند، متوجه هستید -

«جیمز کلیک» جوری نگاه کرد که گویا سر در نمی آورد، اما «آلتامونت» گفت:

- من می فهمم. ادامه بده.

- این رودخانه از اسکانندیناوی، باواریا، از ایالات متحده آمریکا، آسیای جنوب شرقی سرازیر می شود و در سر راه خودش شعبه های فرعی به آن می ریزد -

- و به کجا می رود؟

- بیشتر به آمریکای جنوبی می رود، جایی که اکنون به عنوان مرکز اصلی جوانان ستیزه جو بنیاد نهاده شده است -

- آیا این، با چهار حلقه از پنج دایره درهم پیچیده‌یی که شما به ما نشان دادید ارتباط دارد؟ دایره های تسلیحات، مواد مخدر، علوم و موشکهای جنگی شیمیایی و همچنین امور مالی؟

- بله، ما فکر می کنیم، در حال حاضر نسبتاً می دانیم چه کسانی این گروههای گوناگون را کنترل کرده و -

«جیمز کلیک» پرسید:

- در مورد دایره «جی»^۱، «جانیتا» چه می دانید؟

- تاکنون هیچ چیز قابل اطمینانی در این مورد بدست نیاورده ایم. «لرد آلتامونت» گفت:

- «جیمز» در این مورد ایده های خاصی دارد. البته امیدوارم نظرش اشتباه باشد. این حرف «جی» که نخستین حرف اسم کسی هست خیلی جالب است. این حرف نمایانگر چه کلمه‌یی است، «عدالت»^۲، «داوری»^۳.

«جیمز کلیک» گفت:

- آدمکشی که وجود خود را پیشکش کرده است. جنس ماده خیلی کشته‌تر از جنس نر است.

«آلتامونت» حرف او را تأیید کرد:

- این امر سابقه تاریخی دارد. «یاعیل»^۴ کره را در بشقابی اعیانی جلوی «سیسرا»^۵ گذاشت و سپس میخ را در کله او کوبید.^۶ «جودیت»^۷ با کشتن «هالفرنیز»^۸ تحسین هموطنان خود را برانگیخت.^۹ بله در این مورد مثالهای زیادی می‌توان زد.

آقای «راینسون» گفت:

- بنابراین شما فکر می‌کنید «جانیتا» چه کسی هست، اینطوره؟

- خیلی خوب، شاید اشتباه می‌کنم. اما قربان مسایلی پیش آمده باعث به‌وجود آمدن این فکر-

آقای «راینسون» گفت:

- بله، ما همگی در این مورد فکر کرده‌ایم، نکرده‌ایم؟ «جیمز»،

که بگویی فکر می‌کنی او چه کسی است.

- کتنس رنتا ژرکوسکی.

- چه چیز باعث شد که به او شك کنید؟

- جاهایی که بوده و آدمهایی که با آنها برخورد داشته است يك تطابق

و همسازی بین آنچه در جاهای گوناگون رخ داده و مسیری که او پیموده و سایر جریانات وجود دارد. او در باواریا بوده است و در آنجا با «شارلوت» عظیم‌الجثه دیدار کرده است. همچنین «استافوردنی» را به‌همراه خودش برده است به‌نظم این خیلی اساسی-

«آلتامونت» پرسید:

- فکر می‌کنی در این ماجرا آنها با یکدیگرند؟

- دوست ندارم این را بگویم. به‌اندازه کافی در مورد «استافوردنی»

نمی‌دانم، اما...

«جیمز کلیک» درنگ کرد.

«لرد آلتامونت گفت:

- بله، در مورد او مشکوک اند. «استافوردنی» از اول آدم مشکوکی بود.

- به وسیله «هنری هورشام»؟

- «هنری هورشام» نیز یکی از کسانی است که به او شك دارد. «کلنل

پیک وی» در این مورد مطمئن نیست. «سراستافورد» زیر نظر قرار دارد.

احتمالا خودش نیز از موضوع باخبر است او آدم ابلهی نیست.

«جیمز کلیک» با بی رحمی گفت:

- خیلی غیرعادی است، چگونه ما می توانیم آنها را تربیت کنیم؟

چگونه به آنها اعتماد کرده و اسرار خودمان را به آنها میگوییم؟ می گذاریم

آنها از هر کاری که می کنیم باخبر باشند، و باز هم بگوییم: «اگر در دنیا تنها

از يك نفر واقعا مطمئن باشم آن فرد، مک لین، یا بورجس، یا فیل بای یا

افرادی مثل آنهاست». و حالا، استافوردنی.

آقای «رابینسون» گفت:

- «استافوردنی»، به وسیله «رتتا» که نام مستعار «جانیتا» بر خود

گذاشته آموزش دیده است.

«کلیک» دنباله حرف او را گرفت:

- ماجرای شگفتی در فرودگاه فرانکفورت روی داده است. همچنین

او با شارلوت دیدار کرده است. فکر می کنم به همراه «رتتا» در آمریکای

جنوبی بوده است. آیا الان می دانیم که آن زن کجاست؟

«لرد آلتامونت» گفت:

- گمان می کنم آقای «رابینسون» بداند، آیا می دانند؟

- او در ایالات متحده است. شنیده ام که بعد از ماندن پیش دوستانش

در واشنگتن یا جایی نزدیک آن، به شیکاگو و سپس به کالیفرنیا رفته است و

برای دیدار با چند دانشمند بزرگ وارد آستین شده است. این آخرین

خبرهایی بود که شنیده ام.

- آنجا سرگرم چه کاری است؟

آقای «رابینسون» با صدای آرامی گفت:

- مسلماً برای به دست آوردن اطلاعات تلاش می کند.
- چه اطلاعاتی؟
- آقای «راینسون» آهی کشید.
- این چیزی است که دلمان می خواهد بدانیم. يك فرض این است که او همان اطلاعاتی را که نیاز داریم به دست می آورد و در این صورت برای ما کار می کند. اما کسی نمی داند شاید برای طرف دیگر کار می کند.
- او نگاه خود را چرخاند و «لرد آلتامونت» را نگرست.
- فهمیدم که امشب به اسکاتلند می روید، این خبر درست است؟
- کاملاً درست است.
- «جیمز کلیک» گفت:
- قربان، فکر نمی کنم که ایشان باید بروند.
- او سپس صورت خود را گرداند و بانگرانی به «لرد آلتامونت» نگاه کرد.
- قربان، شما اخیراً حالتان خوب نبوده است. با هر وسیله بی بروید، هواپیما یا قطار در هر صورت این سفری خسته کننده است. با این وضعیت آیا می توانید به همراه «مونرو» و «هورشام» بروید؟
- «لرد آلتامونت» گفت:
- با سن و سالی که من دارم، مراقبت از سلامتی، وقت هدر دادن است. اگر بدانم که می توانم سودمند باشم آماده ام تا رهسپار شوم و زیر سنگینی زین و برگ نظامی بمیرم.
- او به آقای «راینسون» لبخند زد.
- «راینسون»! بهتر بود که با ما می آمدی.

۴. Jael

۵. Sisera

۶. برابر آنچه در باب چهارم سفر داوران کتاب عهد عتیق آمده است: بعد از شرارت قوم بنی اسرائیل آنها زیر جور و ستم پادشاه کنعان قرار گرفتند. «سیسرا» سردار لشکر پادشاه کنعان سرانجام از قوم بنی اسرائیل که زنی به نام «دوره» آنرا داوری می کرد شکست خورد و به چادر زنی به نام «یاعیل» گریخت و آن زن در خواب با کوبیدن میخ چادر بر سرش، او را هلاک کرد. مترجم

۷. Judith

۸. Holofernes

۹. در کتاب عهد عتیق آمده است، «جودیت» زن قهرمانی بود که به اردوگاه «هالفرنیس» سردار پادشاه بابل وارد شد و او را در خواب کشت و بدین طریق قوم خود را آزاد کرد. مترجم

۲۳- سفری به اسکاتکلند

فرماندهٔ اسکادران در شگفت بود که ماجرا از چه قرار است. او عادت داشت نسبت به آنچه پیش رویش قرار دارد تا حدی کنجکاوی کند. با خود اندیشید، که این ماجرای امنیتی است. او نمی‌توانست بخت خود را بیازماید، هیچ شانس نداشت. او پیش از این بارها چنین کاری را کرده بود. هواپیما را به همراه مسافرانی غیرجذاب به نقطه‌یی که از پیش نامشخص بود پرواز داده بود. مسافرانی که مراقب بودند جز پیرامون امور واقعی پرسش نکنند. او برخی از مسافران پرواز خود را می‌شناخت. «چهرهٔ «لرد آلتامونت» را در میان آنها تشخیص داد. با خود اندیشید، مردی ناخوش احوال، مردی که به شدت از بیماری رنج می‌برد، با نیروی اراده‌اش، خود را سرپا نگه داشته است مردی که همراه «لرد آلتامونت» بود و چهره‌اش به شاهین همانندی داشت، احتمالاً سگ نگهبان ویژه‌اش بود. او پیش از آنکه مراقب آسایش خود باشد، به فکر امنیت ارباب خود بود. سگی

باوفا که هرگز صاحبش را ترك نمی‌کند. او می‌باید کیفی دارای انواع لوازم پزشکی و دستگاه تحريك کننده به‌همراه داشته باشد. فرمانده اسكادران در شگفت بود که چرا آنها يك پزشك به‌همراه خودشان نیاورده‌اند، شاید این به‌خاطر احتیاط و مراقبت شدید بود. پیرمرد چون اسكلت کله‌یی به‌نظر می‌رسید. يك اسكلت باشکوه. بسان آنچه در موزه‌ها از مرمر ساخته شده است. «هنری هورشام» را فرمانده اسكادران به‌خوبی می‌شناخت. او چندتایی از عوامل امنیتی را می‌شناخت. و «کلنل مونرو» که اکنون اندکی کمتر درنده‌خوتر به‌چشم می‌رسید و در چهره‌اش بیشتر نگرانی موج می‌زد و در مجموع خوشحال نبود. مردی گنده باصورتی زردرنگ آنجا بود که احتمالاً خارجی بود، آسیایی؟ او برای انجام چه‌کاری با این هواپیما به‌شمال اسكاتلند پرواز می‌کرد؟ فرمانده اسكادران خیلی محترمانه به «کلنل مونرو» گفت:

- قربان، آماده هستید؟ اتومبیل منتظر است.

- دقیقاً چقدر فاصله دارد؟

- بیست و هفت کیلومتر، قربان. جاده‌اش ناهموار اما چندان بد

نیست. ماشینها مجهزند.

- فرمانده «آندروز» لطفاً دستورات لازم را تکرار کنید.

فرمانده اسكادران دستورات را تکرار کرد و کلنل سرخود را

به‌علامت تأیید پایین آورد. سرانجام وقتی اتومبیل آنها از آنجا دور شد،

فرمانده اسكادران با نگاه آن‌را دنبال کرد در حالیکه در حیرت بود چرا

این آدمهای خاص در این دشت دورافتاده به‌سوی قلعه‌یی قدیمی؛ جایی که

مردی بیمار و گوشه‌نشین، بدون دوست و همنشین زندگی می‌کرد، پیش

می‌روند. فرمانده با خود اندیشید، «هورشام» از ماجرا آگاه است. «هورشام»

باید چیزهای عجیب و غریبی بداند. اما احتمالاً هیچ چیز به‌او نخواهد گفت.

اتومبیل با احتیاط جلو می‌رفت. سرانجام از يك مسیر شنی بالا

رفت و جلوی ایوانی ایستاد. آنجا ساختمان سنگی برج‌داری بود. در

دو طرف در بزرگ قلعه، چراغ آویخته بودند. در، بدون اینکه احتیاجی به‌زدن

زنگ یا اعلام حضور داشته باشد، از قبل باز بود. پیرزنی اسکاتلندی شصت‌ساله، با چهره‌یی گرفته و سرسخت در آستانهٔ دروازهٔ قلعه ایستاده بود. راننده کمک کرد تا سرنشینهای اتومبیل پیاده شوند.

«جیمز کلیک» و «هورشام» کمک کردند تا «لرد آلتامونت» پیاده شود و برای رفتن از پله‌ها زیر بغل او را گرفتند. پیرزن اسکاتلندی کنار ایستاد و نگاهی از سر تواضع و احترام به او انداخت و گفت:

- شب به‌خیر، جناب لرد. آقا چشم براه شماست. ایشان می‌دانند که شما تشریف آورده‌اید. تمام اتاقها را آماده و بخاریها را روشن کرده‌ایم. سروکلهٔ يك نفر دیگر در سالن پیدا شد. زنی قدبلند، با پشت خمیده که پنجاه یا شصت‌ساله به‌نظر می‌آمد. زنی که هنوز خوش‌قیافه بود. فرق موهای مشکی خود را باز کرده بود. پیشانی بلند، بینی عقابی و پوستی سبزه داشت.

زن اسکاتلندی گفت:

- دوشیزه «نومان» هم اینجاست. ایشان به‌کارهای شما رسیدگی می‌کنند.

خانم «نومان» گفت:

- متشکرم، «جان» مطمنم بخاری اتاق خوابها روشن است.
- این کار را انجام داده‌ام.
- «لرد آلتامونت» با خانم «نومان» دست داد.
- شب به‌خیر، دوشیزه «نومان».
- شب به‌خیر، «لرد آلتامونت». امیدوارم سفر زیاد، شما را خسته نکرده باشد.

- پرواز خوبی داشتیم. دوشیزه «نومان»، ایشان «کلنل مونرو» هستند. آقای «راینسون»، «سر جیمز کلیک» و آقای «هورشام» از بخش امنیتی.
- فکر می‌کنم، آقای «هورشام» را قبلا دیده باشم.
«هنری هورشام» گفت:

- فراموش نکرده‌ام، بله در بنیاد لوسون بود. فکر می‌کنم در آن موقع منشی «پروفسور شورهام» بودید؟

- در شروع کار دستیار آزمایشگاهی پروفسور بودم و سپس منشی ایشان شدم. هنوز نیز در حدی که نیاز دارد منشی پروفسور هستم. پروفسور پرستاری نیز دارد که کم‌وبیش به‌صورت همیشگی در اینجا زندگی می‌کند. پرستارها گاهگاهی عوض می‌شوند. همین دوشیزه «الیس» که اکنون اینجا است، تنها دوروزی است که به‌جای دوشیزه «باد» آمده است. من پیشنهاد کرده‌ام او در جایی که در دسترس باشد نزدیک اتاق خودمان اقامت کند. فکر می‌کنم شما خصوصی‌تر بودن جلسه را ترجیح می‌دهید، اما نباید پرستار وقتی به‌او نیاز داریم دروازه دسترس ما باشد.

«کلنل مونرو» پرسید:

- حالشان خیلی بد است؟

دوشیزه «نومان» گفت:

- هنوز به‌طور کلی تسلیم بیماری نشده است اما شما باید خودتان را آماده کنید. زیرا خیلی وقت است که او را ندیده‌اید. او فقط باقی‌مانده‌یی از يك مرد است.

- قبل از اینکه ما را پیش پروفسور ببرید باید به‌رسم، آیا از نظر جریان ذهنی که به‌انتهای نرسیده است؟ حرفهایی را که به‌او زده می‌شود، می‌تواند درک کند؟

- اوه، بله. کاملاً می‌فهمد. نیمی از بدنش فلج بود و قادر نیست به‌روشنی حرف بزند و نمی‌تواند بدون کمک راه برود. اما به‌نظر من، مغز او به‌خوبی گذشته است. و تنها تفاوت آن این است که اکنون خیلی زود خسته می‌شود. حالا دوست ندارید مقداری استراحت کنید؟

«لرد آلتامونت» گفت:

- نه، نه، نمی‌خواهم منتظر شوم. ما برای بررسی موضوعی اضطراری به‌اینجا آمده‌ایم، بنابراین همین حالا ما را پیش ایشان ببرید. گمان می‌کنم، منتظر ما باشند؟

«لیزا نومان» گفت:

- ایشان منتظر شما هستند.

«لیزا نومان» از پله‌ها بالا رفت و در راهرو، در اتاقی نه‌چندان بزرگ را گشود. پرده‌های نقش‌دار آویخته بود و پایین آن کله‌های گوزن بر دیوار خودنمایی می‌کرد. روشن بود که اینجا روزگاری در فصل شکار، اتاق شکارچیان بوده است. وضع چیدن اثاثیه را اندکی تغییر داده بودند و گرمافون بزرگی در گوشه‌یی از اتاق قرار داشت.

مردی بلندقامت روی صندلی کنار بخاری دیواری نشسته بود. سرش و سپس دست چپش اندکی لرزید. يك طرف پوست صورتش پایین افتاده بود. بدون زیاده‌گویی، هرکس او را می‌دید به‌عنوان مردی فروبرخته توصیف می‌کرد. مردی که روزگاری بلندقد، تنومند و قوی بوده است. پیشانی زیبایی داشت، چشمانی گودافتاده و چانه‌یی زمخت، قیافه مصممی به‌او داده بود. چشمانش در زیر ابروان پریشت او سرشار از هوش و دانایی می‌نمود. چیزی گفت. صدایش ضعیف نبود، صداها تا حدی روشن بود اما برخی از آنها قابل تشخیص نبودند. توان حرف زدن خود را تا حدی از دست داده بود اما هنوز گفته‌هایش قابل درک بود.

«لیزانومان» روبروی پروفیسور ایستاد، لبهای او را نگاه کرد. بنابراین او می‌توانست آنچه را که پروفیسور می‌گوید، اگر نیازی بود، تفسیر و تشریح کند.

- «پروفیسور شورهام» به‌شما خوش آمد می‌گوید. «لرد آلتامونت»، «کلنل مونرو»، «سر جیمز کلیک»، آقای «راینسون» و آقای «هورشام»، ایشان از دیدن شما در اینجا خیلی خوشحال است. دوست دارد که به‌شما بگویم که شنوائیش بسیار خوب بوده و هرچه بگویید قادر به شنیدن آن است. هر مشکلی پیش بیاید من می‌توانم کمک کنم. هر چیزی به‌شما می‌گوید از طریق من به‌شما انتقال داده می‌شود. اگر پروفیسور از حرف زدن خیلی خسته شد، با لب‌خوانی و اگر مشکلی پیش بیاید با زبان اشاره می‌توانیم به‌خوبی گفتگو کنیم.

«کلنل مونرو» گفت:

- «پروفسور شورهام!» من تلاش می‌کنم تا آنجا که امکان دارد وقت شما را هدر ندهم و خسته‌تان نکنم.

پروفسور سر خود را خم کرد تا کلمات را بهتر بشنود.

- چندتا نکته را باید از دوشیزه «نومان» بی‌رسم.

- دست پروفسور به آرامی بالا آمد و به زنی که روبرویش ایستاد بود اشاره کرد. صداهایی از میان لبهایش به گوش می‌رسید که کاملاً قابل تشخیص نبود. اما «لیزا نومان» برای آنها ترجمه کرد.

- پروفسور می‌گوید، با انکا به من هر چیزی را که می‌خواهید به او بگویید و او تشریح خواهد کرد.

«کلنل مونرو» گفت:

- فکر می‌کنم، قبلاً نامه‌یی از من به دست شما رسیده باشد.

دوشیزه «نومان» گفت:

- همین‌طور، نامه شما به دست «پروفسور شورهام» رسید و از آن آگاه است.

پرستاری با لباس ویژه بیمارستان درز در را باز کرد، اما داخل اتاق نشد و روبه‌زن پیچ‌پیچ‌کنان گفت:

دوشیزه «نومان»، کاری هست که انجام بدهم؟ برای مهمانها یا «پروفسور شورهام»؟

- دوشیزه «الیس» فکر نمی‌کنم کاری باشد. خیلی خوشحال می‌شوم اگر در اتاق خودتان توی راهرو باشید تا اگر لازم شد صدایتان کنم.

- حتماً، کاملاً متوجه هستم.

پرستار رفت و در را به آرامی بست.

«کلنل مونرو» گفت:

- ما نمی‌خواهیم فرصت را از دست بدهیم. بدون شك پروفسور در جریان امور جاری قرار دارد.

دوشیزه «نومان» گفت:

- کاملاً همینطور. او به این موضوع علاقمند است.
 - آیا او هنوز با مسایل علمی یا چنین کارهایی سروکار دارد؟
 «رابرت شورهام» سرش را به آرامی جابه‌جا کرد او خودش پاسخ
 این پرسش را داد.

- همه آن ماجرا برای من تمام شده است.
 - اما شما از دشواریهای جهان آگاهید؟ پیروزی آنچه به نام انقلاب
 جوانان نامیده می‌شود. قدرت را جوانانی در دست گرفته‌اند کاملاً مسلح
 شده‌اند.

دوشیزه «نومان» گفت:

- پروفیسور، تمام رویدادها را با حسی سیاسی، درک می‌کند.
 - اکنون جهان در خشونت، درد، انگاره‌های انقلابی فرو رفته است.
 فلسفه‌ی عجیب و باور نکردنی که برای حکفرمایی اقلیتی آشوبگر و
 هرج و مرج طلب به اجرا گذاشته می‌شود.

چهره نحیف پروفیسور گویای اندکی بی‌تابی بود.

آقای «راینسون» به‌طور غیرمنتظره‌ی بی‌سخن درآمد:

- او همه اینها را می‌داند. لازم نیست که دوباره آنها را شرح بدهیم.
 او مردی است که از همه چیز آگاهی دارد. «آدمیرال بلانت» را به یاد داری؟
 پروفیسور سر خود را دوبار تکان داد. چیزی چون لبخند، بر لبهای
 چروکیده‌اش نشست.

- آدمیرال بلانت بعضی کارهای علمی را که روی پروژه‌ی خاص
 انجام داده‌اید، به‌خاطر دارد. فکر می‌کنم پروژه‌ی بود که آن را چه چیزی
 نامیده بودید؟ «پروژه بن‌وو».

همه با چشمانی منتظر گوش به‌زنگ بودند.

دوشیزه «نومان» گفت:

«پروژه بن‌وو». آقای «راینسون»؛ شما بعد از گذشت زمان زیادی

سراغ این پروژه آمده‌اید.

آقای «راینسون» گفت:

- این پروژه شما بود، اینطور نبود؟
دوشیزه «نومان» حالا خیلی راحت تر صحبت می کرد.
- بله، این پروژه او بود.
- ما نمی توانیم از سلاحهای هسته‌یی استفاده کنیم، قادر به کار برد مواد منفجره، گاز یا مواد شیمیایی نیستیم. اما از پروژه شما، «پروژه بن وو» می توانستیم استفاده کنیم.
- سکوتی حکمفرما شد، هیچکس حرفی نزد تا اینکه دوباره صدایی عجیب و غیرعادی از لبهای «پروفیسور شورهام» بیرون آمد.
دوشیزه «نومان» گفت:
- او می گوید: البته که «پروژه بن وو» می توانست به‌طور موفقیت‌آمیز در رویدادهایی که برایمان پیش آمده به‌کار گرفته...
پروفیسور سر خود را به‌سوی خانم «نومان» گرفت و به‌او چیزی گفت.
- دوشیزه «نومان» گفت:
- پروفیسور از من می‌خواهد که برایتان تشریح کنم که پروژه‌یی که بعداً «پروژه بن وو» نامیده شد، چیزی بود که او سالهای زیادی روی آن کار کرد اما سرانجام بنابه‌دلایلی که مربوط به‌خودش بود آن را کنار گذاشت.
- آیا این کار به‌این علت بود که نتوانست به پروژه خودش جامه عمل بپوشاند؟
- «لیزا نومان» گفت:
- نه، او شکست نخورد. ما شکست نخوردیم. من با او روی این پروژه کار می‌کردم. او پروژه را به‌علت دلایل خاصی کنار گذاشت، اما شکست نخورد و موفق شد. در مسیر درستی قرار داشت، آن را گسترش داد، آزمایش کرد و در آزمایشگاههای گوناگون تجاربی به‌دست آورد و پروژه به‌خوبی جواب داد و کارا بود.
- او دوباره به‌سوی «پروفیسور شورهام» چرخید و با دست، لمس کردن لبهایش، گوش، دهان و چند علائم عجیب دیگر به‌او اشاره کرد.

- پرسیدم آیا پروفسو می خواهد دقیقاً «پروژه بن وو» را تشریح کنم.

- از شما می خواهیم این کار را انجام دهید.
- همچنین پروفسو می خواهد بداند چگونه در مورد این پروژه اطلاعات بدست آورده اید.
«کلنل مونرو» گفت:

- «پروفسو شورهام!» ما از طریق دوست قدیمی شما در جریان آن قرار گرفته ایم. البته این آدم «آدمیرال بلانت» نیست زیرا او نمی تواند به خوبی پروژه را به یاد بیاورد. اما از طریق شخص دیگری که زمانی در مورد آن با او حرف زده اید، بانو «ماتیلدا کلیک هیتون»، اطلاعات را به دست آورده ایم.

دوباره دوشیزه «نومان» به طرف پروفسو برگشت و لبهای او را نگاه کرد و آنگاه لبخند ملایمی بر لبانش نشست.

- او می گوید، فکر می کرد «ماتیلدا» سالها قبل مرده است.
- او سر حال و زنده است. او کسی بود که از ما خواست. درباره کشفیات «پروفسو شورهام» اطلاعاتی به دست بیاوریم.

- «پروفسو شورهام» برای شما نکات اساسی موضوعی را که می خواهید بدانید، شرح خواهد داد. هرچند او این آگاهی را می دهد که معلومات به دست آمده هیچ کاربردی برای شما نخواهد داشت. نوشته ها، فرمولها، محاسبات و مدارك این کشف تماماً نابود شده است. اما تنها برای اینکه پاسخی به پرسشهای شما داده باشم تا نکات اصلی «پروژه بن وو» را بیاموزید، می توانم تا حدودی شرح دهم که شامل چه چیزهایی است. شما از چگونگی استفاده و منظور از کاربرد گاز اشك آور که به وسیله پلیس ها در کنترل شورش، تظاهرات خشونت آمیز و نظایر آن به کار برده می شود، باخبرید. این گاز آدم را به گریه وامی دارد، گریه بی دردآلود و تورم سینوس ها.
- و لابد این پروژه ها چیزی از همین نوع است؟

- نه، نه این در لیست اینگونه چیزها قرار ندارد اما می تواند همین

منظور را داشته باشد. این فکر به ذهن دانشمندان خطور کرد که نه تنها می توان واکنشهای اساسی و احساسات انسان را تغییر داد بلکه می تواند ویژگیهای ذهنی او را نیز دگرگون کرد. شما می توانید شخصیت يك انسان را تغییر دهید. چگونگی اثر داروهای تقویت قوه جنسی به خوبی شناخته شده است. کاربرد داروهای گوناگون یا گازها و یا اعمال جراحی روی غده ها، به وضعیت خواهشهای جنسی می انجامد. هر کدام از این کارها به ایجاد تغییری در توان ذهنی شما منتهی می شود، بدینگونه که با ایجاد دگرگونی در غده تیروتید، انرژی افزایش پیدا می کند. «پروفسور شورهام» تمایل دارد که بدانید تمامی اینها طی روند خاصی صورت می گیرد. او اکنون به شما نخواهد گفت که این ترشحات غده یی یا گاز چگونه ساخته می شود. اما به این اشاره می کند برخی چیزها می تواند چشم انداز انسانی را نسبت به زندگی، واکنشهایش به آدمها و به طور کلی مفهوم عمومی زندگی دگرگون کند. این انسان شاید در موقعیت غضب و هیجان آدمکشی باشد و امکان دارد خشونت به روح او آسیب رسانده باشد اما به وسیله تأثیر «پروژه بن وو» می توان او را دگرگون کرد و به موجود دیگری بدل ساخت، موجودی که کاملاً متفاوت است. این انسان به چیزی تبدیل می شود که فقط يك لغت برای توصیف آن وجود دارد، تصور می کنم او به خیرخواهی تبدیل خواهد شد. کسی که آرزو می کند به دیگران خیر و سود برسد. او مهربان شده و از اینکه سبب بروز درد و خشونت شود بیزار است. در صورتی که امکانات مورد نیاز به اندازه کافی تولید و به خوبی توزیع شود، «پروژه بن وو» را می تواند در ناحیه وسیعی به اجرا گذاشت و از این راه صدها بلکه هزاران نفر تحت تأثیر قرار خواهند گرفت.

«کلنل مونرو» گفت:

- اجرای این کار چه مدت طول می کشد. بیست و چهار ساعت؟ یا

بیشتر؟

دوشیزه «نومان» پاسخ داد:

- شما نمی توانید درك کنید. این همیشگی است.

- همیشگی؟ شما طبیعت و سرشت يك آدم را تغییر داده‌اید، اجزاء ترکیب دهنده وجودش را دگرگون کرده‌اید، با تغییر اجزای فیزیکی توانسته‌اید يك دگرگونی همیشگی در سرشت او به وجود بیاورید. بنابراین آیا دیگر نمی‌توانید. آن‌را به حالت اولیه بازگردانید؟ شما نمی‌توانید دوباره او را به جایی که پیش از آن بوده بازگردانید؟ آیا می‌توان این‌را به عنوان يك دگرگونی همیشگی پذیرفت؟

- بله. در آغاز شاید این کشف چیزی بیش از یافتن يك راه حل پزشکی بود و «پروفسور شورهام» با خود انگاشت که می‌توان آن‌را به عنوان وسیله‌ی بازدارنده در جنگ، سرکشیهای گسترده، شورش‌ها، انقلابها و هرج و مرج و آشوب به کار برد. پروفسور فکر نمی‌کرد که آن صرفاً موضوعی پزشکی است. این عامل بدون اینکه انسان برای دیگران نیز به شدت خواستار شادمانی باشد، نمی‌تواند موجب شادی شود. پروفسور می‌گوید، این تأثیری است که هرکس در هر لحظه، همان احساسی را که نسبت به زندگی خود دارد در مورد دیگران نیز می‌تواند داشته باشد. آنها تمایل شدیدی خواهند داشت که برای هرکس و همه آدمها آسایش فراهم شود، و همه خوشحال و سلامت باشند و چیزهایی مثل اینها. ما هر دو اعتقاد داریم که مجموعه‌ی در بدن انسان، این تمایل را کنترل می‌کند و اگر شما این مجموعه را به کار بیندازید قادر خواهد بود به‌طور همیشگی کار کند.

«آقای «رابینسون» گفت:

- شگفت آور است!

او بیش از آنکه مشتاقانه حرف بزند، متفکرانه سخن می‌گفت.

- شگفت‌آور! چه چیزهایی کشف شده است. چه چیزهایی بدون

استفاده باقی مانده، اما چرا؟

پروفسور، سر خود را به پشتی صندلی تکیه داد و آرام به سوی آقای

«رابینسون» چرخید. دوشیره «نومان» گفت:

او می‌گوید شما بهتر از بقیه این‌را می‌دانید.

«سر جیمز کلیک» گفت:

- این پاسخ شما، قطعی ترین پاسخ است! خیلی شگفت آور است.
چهره «جیمز کلیک» خیلی هیجان زده به نظر می رسید.
دوشیزه «نومان» سر خود را تکان داد و گفت:
- «پروژه بن وو» برای فروختن و هدیه دادن نیست. این جریانی رها
شده است.

«کلنل مونرو» با ناباوری پرسید:

- و پاسخی که به ما می دهید منفی است؟

- بله، «پروفسور هورشام» می گوید که پاسخ منفی است. او تصمیم
گرفته است و این در برابر -

«لیزا نومان» چند لحظه بی درنگ کرد و سپس «پروفسور شورهام» را
نگریست. پروفسور، ماهرانه با سر خود اشاره ای کرد، دست خود را تکان
داد و چند صدا از بیخ گلویش بیرون آورد.
«لیزا» صبر کرد و سپس گفت:

- پروفسور می خواهد خودش به شما بگوید که او ترسیده بوده است.
یعنی از آنچه علوم در زمان پیروزی انجام خواهد داد هراسان بوده است.
چیزهایی کشف و به جهان ارائه شده است. داروهای شگفت آور که همواره
شگفت آور باقی نمانده اند. پنی سیلین که زندگیها را نجات داده گاهی جان
کسی را گرفته است. پیوند قلب حیات بخش است اما برای انجام آن باید
در انتظار مرگی غم انگیز بود. پروفسور در زمان شکافتن هسته اتم زندگی
کرده است. دوران سلاحهای جدیدی برای کشتار، تراژدیهای رادیو
اکتیو، آلودگیهایی که کشفیات صنعتی به بار آورده است. پروفسور از این
ترسیده بود که دانش بر سر پروژه او نیز بدون استثنا همان بلا را بیاورد.
«مونرو» فریاد زد:

- اما این کاری سودمند است که نفع آن به همه خواهد رسید.

- خیلی چیزهای اینطوری وجود داشته است. همواره با داد و قال
گفته اند که این پدیدههای شگفت آور به سود بشریت است. اما اثرات آنها
ناچور از کار درآمده است. در واقع این پدیدهها به جای سودمندی، فاجعه

به بار آورده‌اند. بنابراین پروفیسور تصمیم گرفت پروژه خود را کنار بگذارد. «لیزا نومان» سپس در حالیکه «پروفیسور شورهام» با درآوردن صدایی همانند صفیر سوت حرفهای او را تأیید می‌کرد، سرگرم خواندن نامه‌ی که دردست داشت شد:

- من از نتایج کاری که برعهده گرفته‌ام راضی هستم. کاری که به‌کشفیاتم منتهی شد. اما تصمیم گرفتم کشفیات خود را به‌جریان نیندازم. آن می‌باید نابود شود. بنابراین نابود شد. بر این اساس پاسخ من به‌شما منفی است. نوع دوستی در سطح بالا وجود ندارد. زمانی این کشف می‌توانست مورد استفاده قرار گیرد، اما اکنون تمام فرمولها، یافته‌ها، یادداشتها، و محاسبات ضروری من برای تولید، سوخت و به‌خاکستر بدل شده است. من افکارم را نابود کرده‌ام.

«رابرت شورهام» بادشواری کلمات درهم و برهمی را بر زبان آورد. - افکارم را نابود کرده‌ام و در این جهان هیچکس نمی‌داند که به‌چیزهایی دست‌یافته بودم. تنها يك مرد به‌من کمک کرد اما او مرده است. یکسال پس از اینکه به‌موفقیت دست‌یافتم بر اثر سل مرد. شما دوباره باید باز گردید. نمی‌توانم به‌شما کمکی بکنم.

- اما با دانش خودتان می‌توانستید جهان را نجات دهید! پروفیسور صدای عجیبی از خود درآورد. این صدای خندیدنش بود. خنده‌ی مردی افلیج.

- نجات جهان. نجات جهان! چه‌عبارتی؟! این کاری است که جوانان شما انجام می‌دهند، آنها اینطور فکر می‌کنند! آنها در خشونت و نفرت برای نجات جهان پیش می‌روند. اما آنها نمی‌دانند چگونه! آنها این کار را بیرون از قلب و ذهن خودشان به‌انجام می‌رسانند. ما می‌توانیم راه‌حل ساختگی و مصنوعی برای انجام کار به‌آنها بدهیم. راه‌حل مصنوعی خوب بودن؟ راه‌حل مصنوعی مهربانی؟ هیچکدام از اینها نمی‌تواند واقعی باشد. این هیچ مفهومی نخواهد داشت. این در برابر طبیعت است. پروفیسور به‌آرامی گفت:

- در برابر خدا.

او دو کلمه آخر را به طور غیرمنتظره‌یی به روشنی بیان کرد.
پروفسور نگاه خود را چرخاند و شنوندگان خود را نگرست. گویی
از آنها می‌خواست که او را درک کنند، هر چند در آن هنگام به راستی امیدی
نبود.

- من حق داشتم آنچه را که به وجود آورده‌ام، نابود سازم -
آقای «رایسنسون» گفت:

- در این مورد شك دارم. دانش، دانش است. چیزی است که شما
بوجود آورده‌اید، چیزی که حاصل زندگیتان است. شما نمی‌باید آنها را
نابود می‌کردید.

- هر کس در مورد عقاید خودش حق دارد و شما این را خواهید
پذیرفت.

آقای «رایسنسون» به تندى گفت:

- نه.

«لیزا نومان» با عصبانیت به او نگاه کرد.

- منظورتان از گفتن «نه» چیست؟

چشمان «لیزا» براق بود. آقای «رایسنسون» با خود اندیشید، زنی
خوش قیافه است. زنی که «رابرت هورشام» را در سراسر عمرش دوست
داشته است. به او عشق ورزیده، با او کار کرده و اکنون در کنارش زندگی
می‌کند. باهوش و دانایی خود کارهایش را اداره کرده و در حقیقت بدون
کوچکترین تأسفی خود را وقف او کرده است.

آقای «رایسنسون» گفت:

- چیزهایی وجود دارد که آدمی دلش می‌خواهد در دوران زندگی آنها
را بداند. من برای دانستن اینها خیلی سنگین وزن شده‌ام.
او آهی کشید و به هیكل خودش نگاهی انداخت.

- اما بعضی چیزها را می‌دانم. «شورهام»! می‌دانی که حق با من
است. خواهید پذیرفت که حق دارم. شما مردی محترم هستید. شما حاصل

کار خودتان را نابود نکرده‌اید. توانایی این کار را نداشته‌اید. نتیجه کارتان هنوز در جایی امن، پنهان است، که احتمالاً محل آن، این خانه نیست. حدس می‌زنم، البته بدانید که فقط حدس می‌زنم، که شما آن را در يك صندوق امانت یا بانک گذاشته‌اید. این خانم نیز از محل آن باخبر است. شما به‌او اعتماد دارید. او تنها فردی است که در این جهان به‌او اعتماد دارید.

«شورهام» باصدایی که این بار خیلی واضح بود، به‌سخن درآمد.

- کی هستی؟ کدام پلید هستی؟

آقای «راینسون» گفت:

- من مردی هستم که پول و شاخه‌هایی که از آن جدا می‌شود را می‌شناسم. مردم ویژگیهای اخلاقی خودشان را دارند و در زندگی راه خود را می‌روند. اگر شما دوست داشتید، می‌توانستید کاری را که کنار گذاشته‌اید دوباره در دست بگیرید. نمی‌گویم که قادرید اکنون همان کار را انجام دهید. اما فکر می‌کنم تمام آن پروژه در يك جایی وجود دارد. شما دیدگاههای خودتان را برای ما تشریح کردید و من نمی‌خواهم بگویم تمامی آنها اشتباه بود. احتمالاً حق با شماست. کسب منافع برای بشریت، گستره‌ی است که در آن نیرنگ‌بازی شده است. بیچاره «بورج‌پیر»^۱ می‌گفت، آزادی از خواسته، آزادی از هراس، آزادی از هرآنچه بود. چیزی که او اندیشید، ساختن بهشتی بر روی زمین، آنهم تنها در حرف بود و فقط برای انجام این کار نقشه کشید. اما بهشتی بر زمین ساخته نشد و گمان نمی‌کنم این «بن‌وو» یا هر چیز دیگری که به‌آن می‌گویید بتواند بهشت را روی زمین بیاورد. نوع دوستی همانند هرچیز دیگری خطرهای خودش را دارد. کاری که انجام خواهد داد، جلوگیری از رنج کشیدن، درد، هرج و مرج، خشونت و بردگی مواد مخدر است. بله، این عامل کاملاً از بروز برخی ناملايمات جلوگیری می‌کند و شاید برخی چیزهای مهم را از نابودی نجات دهد. این شاید، البته شاید، آدمها را دگرگون کند. آدمهای جوان را. این پروژه «بن‌وو» شما مردم را خیرخواه و نوع دوست خواهد ساخت. آنها فروتن می‌شوند و از یکدیگر

راضی و خرسند خواهند گردید. اما در ضمن احتمال بروز رویدادی وجود دارد. اگر شما سرشت آدمها را به زور دگرگون کنید، به طوری که آنها تا هنگام مرگ این سرشت ویژه را با خود داشته باشند، بعضی از آنها - البته نه همگی شان - ممکن است دریابند که از نظر حرفه‌یی طبیعت خاصی داشته‌اند که دگرگون شده و تنزل یافته است. بنابراین اینگونه افراد به آنچه با فشار انجام آن از آنها خواسته می‌شود مباحثات نمی‌کنند. منظورم، دگرگونی واقعی خودشان قبل از مردن است. اما قادر نیستند عادات جدیدی که به آنها آموخته شده را کنار بگذارند.

«کلنل مونرو» گفت:

- نمی‌دانم شما در مورد چه چیز لعنتی گفتگو می‌کنید.
دوشیره «نومان» گفت:

- حرفهای غیرمنطقی می‌زنند. شما پاسخ «پروفسور شورهام» را گرفتید. او هرکاری دوست داشت با کشفیات خودش انجام داد. شما نمی‌توانید او را وادار به انجام کاری کنید.

«لرد آلتامونت» گفت:

- نه، «رابرت»! ما نمی‌خواهیم تو را با وادار کردن شکنجه کنیم، یا با فشار، ناگزیر به افشای محل پنهان کردن کشفیاتتان سازیم. شما آنچه را فکر می‌کنید درست است، انجام خواهید داد. این چیزی است که بر روی آن توافق کرده‌ایم.

آهنگ صدای «رابرت شورهام» ملایم‌تر شد. دستانش را به حالت اشاره تکان می‌داد و دوشیزه «نومان» به آرامی منظور او را بیان می‌کرد.

ادوارد؟ او می‌گوید، آیا شما «ادوارد آلتامونت» هستید؟

«شورهام» به حرف زدن ادامه داد و آن زن حرفهایش را معنا کرد.

- «لرد آلتامونت»! او از شما می‌خواهد که اگر به اندازه کافی دل و جرأت و توانایی ذهنی دارید از او بخواهید که «پروژه بن‌وو» را در قلمروی قضایی خودتان به اجرا بگذارد. او می‌گوید -

«لیزا» درنگ کرد و گوش فرا داد.

- او می‌گوید شما تنها مردی هستید که تاکنون به او اعتماد داشته است. اگر شما می‌خواهید -

«جیمز کلیک» ناگهان از جا برخاست. بانگرانی و شتاب به سوی صندلی «لرد آتامونت» رفت.

- قربان، اجازه بدهید. شما بیمار هستید. حالتان خوب نیست. دوشیزه «نومان»، لطفاً کمی عقب‌تر بروید. من، من باید کنار ایشان باشم. من، من وسایل درمانی همراه خود دارم. می‌دانم که چکاری باید - دست او در جیبش فرو رفت و با یک سرنگ تزریق زیرجلدی بیرون آمد.

- مگر این کاری بکنند. وگرنه خیلی دیر شده -

«جیمز کلیک» بازوی «لرد آتامونت» را گرفت و آستینش را بالا زد، انگشت خود را فشار داد و سرنگ آماده را در دست گرفت.

اما یک نفر دیگر نیز از جا برخاست. «هورشام» از آن سوی اتاق به سوی دیگر آمد و تنه‌اش به «کلنل مونرو» خورد. سرنگ «جیمز کلیک» خیلی سریع پایین آمد. «هورشام» دست او را گرفت. «کلیک» تقلا کرد اما «هورشام» از او قوی‌تر بود و حالا «مونرو» نیز سر رسیده بود. او گفت:

- پس این تو هستی، «جیمز کلیک». تو خیانتکار بوده‌ی، کسی که خود را مرید و شاگردی باوفا جا می‌زد در حالیکه اینطور نبوده است.

دوشیزه «نومان» به طرف در رفت و با شتاب آن را باز کرد و فریاد زد: - پرستار! سریع بیا. بیا.

پرستار در آستانه در پدیدار شد. بی‌درنگ نگاهی به «پروفیسور شورهام» انداخت، اما خیلی زود متوجه آن سوی اتاق شد، جایی که «هورشام» و «مونرو» هنوز با «کلیک» درگیر و در حال کشمکش بودند. او دست خود را در جیب او نیفورمش فرو کرد.

«شورهام» زیر لب چیزی گفت.

- اون «آتامونت»، یک حمله قلبی.

مونرو فریاد زد:

- حمله قلبی کدام است؟ این تلاشی برای آدمکشی بود!

او به «هورشام» گفت:

- این مردك را نگاه دار.

سپس به آن سوی اتاق خیز برداشت.

- خانم «کورتمن»؟ از کی تا حالا وارد حرفه پرستاری شده اید؟ از

وقتی که ما را در بالتیمور قال گذاشتید، شما را گم کرده بودیم.

«میلی جین» هنوز سرگرم و زرفتن با جیب خود بود. اکنون دست خود

را به همراه اسلحه کوچک خودکار بیرون آورد. نیم نگاهی به «شورهام»

انداخت اما «مونرو» در مقابل او ایستاد و راهش را سد کرد. «لیزا نومان»

نیز در برابر صندلی «پروفیسور شورهام» ایستاده بود.

«جیمز کلیک» فریاد زد:

- «آلتامونت» را بزن، «جانیتا». زودباش «آلتامونت» را بزن.

دست «میلی جین» بالا آمد و شلیک کرد.

«جیمز کلیک» گفت:

- لعنتی، شلیک خوبی بود!

«لرد آلتامونت» تحصیلات و تربیت کلاسیک داشت. به آرامی زیر لب

چیزی گفت و «جیمز کلیک» را نگرست.

- «جیمی»؟

سپس به زبان فرانسه گفت، تو هیچوقت تربیت نشدی و روی پستی

صندلی خود افتاد.



«دکتر مک کلوچ» اطراف خود را پایید. گویی چیزی مهم در حال روی دادن

بود. این غروب برای او تجربه‌ی غیرمعمول بود. «لیزا نومان» وارد شد و

لیوانی کنار او گذاشت.

- عرق خرمای گرم.

- «لیزا» همیشه می دانستم زنی هستی که به هزار زن می ارزی. سپس نوشیدنی خود را با قدرشناسی مزه مزه کرد.
- باید بگویم که دوست دارم از تمام این ماجرا سر دریاورم. اما می دانم که این از آنگونه ماجراهایی است که همه هیس هیس کرده و هیچکس چیزی به من نخواهد گفت.
- پروفیسور، حالش خوبه، اینطور نیست؟
- پروفیسور؟
- دکتر به چهره نگران او به مهربانی نگاه کرد.
- کاملاً سر حال است. اگر از من بررسی به شما خواهم گفت که این اتفاق او را زیرورو کرده است.
- به نظر من شاید شوک -
- «شورهام» گفت:
- من کاملاً خوب هستم. درمان شوک، این چیزی بود که به آن احتیاج داشتم. احساس می کنم که چگونه دوباره زندگی را به من بازگردانده است. او شگفت زده به آنها زل زد.
- دکتر به «لیزا» گفت:
- می بینی صدای پروفیسور چقدر قوی تر شده است؟ آدمی که این کار را کرده است، به راستی نمی توان دشمن نامید. چیزی که او نیاز دارد شروع دوباره کار است. موزیک خیلی خوب است. به او آرامش می دهد و امکان لذت بردن از زندگی را به روش ملایم فراهم می کند. اما در واقع او اندیشمند بزرگی است و فعالیت ذهنیش که ماهیت اصلی زندگی را تشکیل می داد از بین رفته بود. اکنون اگر توان دارید، بگذارید دوباره از نو شروع کند.
- هنگامی که «لیزا» با تردید به دکتر نگاه کرد، او با حالتی امیدوارکننده سر خود را پایین آورد.
- «کلنل مونرو» گفت:
- «دکتر مک کلوج»، فکر می کنم ما توضیحی در مورد اینکه امشب اینجا چه اتفاقی افتاد به شما بدهکاریم. هرچند همانطور که می توانید حدس

بزنید، قدرتهای مافوق خواستار سیاست خاموشی هستند و مرگ «لرد آلتامونت» -

دکتر گفت:

- گلوله به طور قطعی او را نکشت. مرگ ناشی از شوک بوده است. تزریق نیز انجام شده است. ماده استرکنین. مرد جوان -

«هورشام» گفت:

در آن موقع نتوانستم او را از «لرد آلتامونت» جدا کنم.

دکتر پرسید:

- همیشه همراه او بوده است؟

- بله. برای مدت هفت سال مورد احترام و محبت بوده است. او پسر یکی از دوستان قدیمی «لرد آلتامونت» بود -

- این ماجرا روی داد و آن خانم در آن دست داشت. آیا می توان باور کرد؟

- بله. آن زن این شغل را با مدارک شناسایی جعلی به دست آورد. او همچنین به جرم قتل، از سوی پلیس تحت تعقیب است.

- قتل؟

- بله. قتل شوهرش، «سام کورتمن» سفیر آمریکا. او به شوهرش روی پله های سفارت شلیک کرد و سپس داستانی تروتیمیز از مردان جوانی

را که ماسک بر چهره داشته و به «کورتمن» حمله کرده اند، سرهم بندی کرد.

- چرا این کار را با شوهرش کرد؟ علت آن سیاسی بود یا شخصی؟

- ما فکر می کنیم «سام کورتمن» از پاره یی فعالیت های او آگاه شده

بود.

«هورشام» گفت:

- من اعتقاد دارم که «کورتمن» به زن خود مشکوک شده بود و گمان

می کرد که به او خیانت می کند. بنابراین، ماجرا این نبود که او لانه زنبوری از جاسوسی و توطئه کشف کرده و زنش این نمایش را راه انداخته است.

«کورتمن» دقیقاً نمی دانست که چه کاری در این مورد انجام دهد. جوانی

نازنین اما کندذهن بود و آن زن این احساس را داشت که باید بی درنگ وارد عمل شود. شگفت آور بود که آن زن در مجلس یادبود، خود را خیلی اندوهگین نشان می داد.

«پروفسور شورهام» گفت:

- یادبود-

همگی از جا پریدند. برگشتند تا او را نگاه کنند.

- یادبود! گفتن این لغت دشوار است. اما مفهوم آن را درک می کنم.

«لیزا»، تو و من دوباره کار را شروع می کنیم.

- اما، رابرت-

- من دوباره سرحال شدم. می توانی از دکتر بررسی که آیا می توانم

مسایل را سهل تر بگیرم.

«لیزا» چشمان خود را پرسشگرانه به دکتر دوخت.

- اگر این کار را بکنید، عمر خودتان را کوتاهتر کرده اید و به حالت

بی علاقه و خونسردی باز خواهید گشت-

«هورشام» گفت:

- شما امروزه روشهای پزشکی گوناگونی را در اختیار دارید. همه

افراد را روبه راه می کنید حتی اگر آنها مشرف به مرگ باشند. به کار کردن

ادامه-

دکتر خندید و از جا برخاست.

- با اشتباه کردن چندان فاصله یی ندارید. برایتان چندتا قرص

می فرستم تا در انجام این کار به شما کمک کند.

- ما نباید آنها را بگیریم.

- این کار را خواهید کرد.

دکتر در آستانه در، درنگ کرد و پرسید:

فقط می خواستم بدانم که چگونه پلیس به این زودی در جریان ماجرا

قرار گرفت؟

«مونرو» گفت:

- «اندر روز» فرمانده اسکادران در تمام مدت در دسترس بود. او خودش را به نقطه مورد نظر رساند. ما می دانستیم که زن مورد نظر يك جایی در این دوروبر است، اما آگاه نبودیم که از پیش خود را در خانه جا داده است.

- خیلی خوب، دیگر برای من کافی است. آیا تمامی آنچه به من گفتید حقیقت داشت؟ زیرا احساس می کنم هر لحظه باید از خواب بپریم، و با هیجان اندکی بخواهیم، جاسوسها، آدمکشها، خیانتکاران، دانشمندان -

او بیرون رفت.

سکوتی حکمفرما شد.

«پروفسور شورهام» به آرامی و بادقت گفت:

- بازگشت به کار -

«لیزا» آن چیزی را که زنها همواره می گویند، بر زبان آورد.

- رابرت! باید مراقب باشی -

- نه. مراقبت نه. شاید زمان کوتاهی داشته باشیم.

«پروفسور شورهام» دوباره گفت:

- یادبود؟ -

- منظورتان چیست؟ این را قبلا نیز گفتید.

- یادبود؟ بله. برای ادوارد. یادبود او! همیشه فکر می کردم که او

سیمای «شهیدی»^۲ را دارد.

گویا رشته افکار «شورهام» گسسته بود.

- دلم می خواهد «گوتلیب» را دوباره به دست بیاورم. شاید مرده باشد.

برای کارکردن آدم مناسبی است. «لیزا»، با تو و او می توانیم مدارك را از

بانك بیرون بیاوریم -

آقای «راینسون» گفت:

- «پرفسور گوتلیب» زنده است. در بنیاد بیکر، آستین، تگزاس، کار

می کند.

«لیزا» گفت:

- از چه کارهایی گفتگو می‌کنید؟

- از، «بن‌وو»! یادبود «ادوارد آلتامونت». او برای آن مرد، اینطور نبود؟ هیچکس نباید بیهوده بمیرد.

* * *

پایان ماجرا

«سراستافوردنی» برای سومین بار تلگراف زد:

برای «مری آن» - به کشتی بخاری

ترتیب مراسم عروسی برای روز پنجشنبه آینده در کلیسای سنت کریسوفر، ساعت ۲/۳۰ بعد از ظهر داده شده است. مراسم معمولی در کلیسای انگلیس یا اگر دوست داشته باشید کلیسای ارتس دکس یونانی، این موضوع را اطلاع دهید. الآن کجا هستید و از چه نامی برای مراسم ازدواج می خواهید استفاده کنید؟ یکی از وابستگانم، شیطان‌پنجاله، که خیلی سرکش و در عین حال به راستی بچه شیرینی است، به عنوان ساق دوش عروس شرکت خواهد داشت. اسم او سی بیل است.

برای ماه غسل، جایی در همین اطراف را در نظر گرفته‌ام زیرا فکر می‌کنم ما اخیراً به اندازه‌ی کافی سفر کرده‌ایم.

امضا: مسافر فرانکفورت

برای استافوردنی

سی بیل را به عنوان ساق دوش پذیرفتم و عمه ماتیلدا را به عنوان پیش کسوت مراسم پیشنهاد می‌کنم. پیشنهاد برگزاری مراسم ازدواج به شکل غیررسمی و همچنین برنامۀ ترتیب داده شده در مورد ماه غسل را می‌پذیرم. و پافشاری می‌کنم که باید «پاندا» نیز در آنجا باشد. فایده‌ی ندارد که بگویم کجا هستم، زیرا زمانی که این نوشته بدست می‌رسد دیگر اینجا نخواهم بود.

امضا: مری آن

«استافوردنی» در حالیکه موهای خود را با نگاه کردن در آینه تاب

می‌داد، با حالتی عصبی پرسید:

- کاملاً مرتب به نظر می‌رسد؟

او در حال تمرین و نمایش پوشیدن لباس عروسی خودش بود.

بانو «ماتیلدا» گفت:

- دست کمی از سایر دامادها نداری. آنها همیشه عصبی هستند.

درست برعکس عروسها که معمولاً کاملاً بشاش هستند و جست‌وخیز می‌کنند.

- به گمان شما، «مری آن» نخواهد آمد؟

- او خواهد آمد.

- احساس می‌کنم، احساس می‌کنم، در درونم احساس غریبی دارم.

- این به علت زیاده روی در خوردن خوراک جگر است. تو فقط

دلشوره يك داماد را داری. «استافی»! تو زیاد هیاهو نکن، شب که فرا رسید کاملاً سرحال خواهی شد. منظورم این است که وقتی به کلیسا برسی کاملاً سرحال خواهی بود.

- باید یادم باشد که -

- یادت نرفت که حلقه بخری؟

- نه، نه. فقط یادم رفت عمه «ماتیلدا» به شما بگویم، برایتان هدیه‌یی در نظر گرفته‌ام.

- پسر عزیزم، این نهایت لطف توست.

- گفתי که ارگ نواز رفته -

- بله، خدا را شکر.

- برایتان يك ارگ نواز جدید آورده‌ام.

- جدی می‌گویی، «استافی». فوق‌العاده است! از کجا گیرش آوری؟

- باواریا. آن مرد مانند فرشته‌یی آواز می‌خواند.

- ما نیازی به آوازخواندن او نداریم. او باید ارگ بنوازد.

- این کار را نیز می‌تواند انجام دهد. او استعداد شگرفی در موسیقی

دارد.

- چرا او می‌خواهد باواریا را ترك کند و به انگلیس بیاید؟

- مادرش مرد.

- اوه عزیزم، این چیزی بود که بر سر ارگ نواز ما نیز آمد. مادر

ارگ نوازه‌ها گویا خیلی حساس و ظریفند. آیا او به محبت مادرانه نیاز دارد؟

من برای این کار چندان مناسب نیستم.

- با کمال شجاعت باید بگویم، در برابر او باید رفتاری همانند

مادر بزرگ یا مادر مادر بزرگ داشت.

- در، با شتاب باز شد و کودکی فرشته‌صورت با لباس خواب صورتی

کمرنگ که دکمه‌های گلی‌رنگ داشت، خیلی دراماتیک وارد شد. او به آهنگ

دلنشینی که گویا با اشتیاق در انتظار خوش‌آمدگویی است، گفت:

- من آمدم.

- «سی بیل» چرا توی رختخواب نیستی؟

- اتاق خواب زیاد خوب نیست.

- یعنی اینکه تو دختر خیلی شیطانی بوده‌یی و «نانی» از دست تو راضی نبوده است. چه کار کردی؟

- يك كرم بود، يك كرم پشمالو. اونو روش انداختم و آمدم اینجا.

سهس «سی بیل» با انگشت به‌وسط سینۀ خودش اشاره کرد.

بانو «ماتیلدا» گفت:

- خیلی عجیب نیست که «نانی» ناراحت شده است.

«نانی» در همان لحظه وارد شد. گفت که دوشیزه «سی بیل» بیش از

اندازه شلوغ کرده است و نخواسته که دعای خود را بخواند و میلی برای رفتن به رختخواب نداشته است.

«سی بیل» در آغوش لیدی ماتیلدا خزید.

- «تیلدا»، من می‌خواهم دعایم را با تو بخوانم-

- خیلی خوب. اما بعد یگراست به رختخواب برو.

- اوه بله، «تیلدا».

«سی بیل» زانو زد، دستهایش را به هم چفت کرد و آنچه برای نزدیکی

به قدرت خدایی لازم بود زیر لب بیان کرد. آهی کشید، نالید و زاری کرد و سرانجام نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدایا از تو می‌خواهم پدر و مادرم را در سنگاپور سلامت نگه‌داری.

و عمه «ماتیلدا» و عمو «استافی» و امی و کوک و آلن و تامس و تمام سگها و

سگ خودم پونی گریزل، و مارگرت و دیانا که بهترین دوستانم هستند، و جان

که دوست دیگرم است. خداوندا دلم می‌خواهد دختر خوبی برای عیسی

باشم. آمین. و خدایا لطفاً «نانی» را مهربان کن.

«سی بیل» برخاست و با «نانی» نگاهی رد و بدل کرد، با اطمینان از

بیروزی خود، شب بخیر گفت و ناپدید شد.

بانو «ماتیلدا» گفت:

- باید کسی جریان «بن وو» را به «مری آن» گفته باشد. «استافی»،

بالاخره کی ساق دوش تو خواهد شد؟
 - فراموشش کن. آیا حتماً باید کسی را به عنوان ساق دوش داشته باشم؟
 - معمولاً اینطوره.

«سراستافوردنی» اسباب بازی پشمالوی کوچولو را برداشت.
 - «پاندا» بهترین ساق دوش. خوشحالم «سی بیل»، خرسندم «مری آن» و چرا نباشم؟ «پاندا» از آغاز همراه من بوده است. همواره پس از ماجرای فرانکفورت...